بسم الله الرحمن الرحیم

منتهای بی منتها خدای بی همتای را عز و جل که نه در تشیید
بنای حکمتش خلل مجال است ، و نه در تنفیذ قضای محکمش بدل و جل
متوهم است او را از کس نه امید ، از او شد پدید این سیاه و سفید
خداوندی که بر بنده و آزاد عبادتش واجب است ، و طا
عتش قربت را موجب ، ادای شکر نعمتش مزید انعام و جل
یل اکرام را علت است ، و قضای حق امتنانش احسان حات
را باعث ، سبب نعمت است خدمت او ، موجب قربت است
طاعت او ، هست در شکر چون جد بدو نعم ، کی بجای آری شکر
نعمت او **نثر** بیگانه چون آشنا خو کرده نعمت او دست و د
شمن همچون دوست پرورده نعمت او **مثنوی** بحر ساد
خاص و عام هر طرف ، نعمت حق زخوان بی منت ،

نو

مثنوی ...

نثر طوطیان خوش نوای گلشن ادای معرفتش در خبایای
زوایای من عرف الله جل شانه کل لسانه بساط بر نشاط
گفت و گوی از در خورد دیده بلبلان دستان سرای بستان سرای
محمدتش در گلزار اسرار محبتش نوای ثنای لا احصی ثناء علیک
بر کشیده ، **رباعی** جانا دل عاشقان بخوبی بستر
و ز هر چه توان گود بگویی بهتر
لال است زبان ما ز دار جس جلال
هم خود تو ثنا خود تو بگویی بهتر **نثر** در خبر ست از خیر البشر
شفیع روز محشر بود نهاد عالم فرو نهاد آدم **بیت**
آدم و من دونه تحت اللوی
زان که بهر او ست خلق آدمی
نثر مقصود او بود و کون وجود او بود و کاینات طفیل او
شاه عالم اوست و بنی آدم سپاه و خیل او **بیت**
در باغ رخش هست گلشن گلی
در آن باغ روح القدس بلبلی
س آفاق جهان منور از انوار رخسار خلق و سیم او و اقطار
زمین و آسمان معطر بنسیم عنبر شمیم ازهار خلق عظیم او **مثنوی**
کحل ما زاغ سرمه بصرش
ما طغی وصف پاکی نظرش

قاید الخلق بالهدی والعون — شاه لولاک ما خلقت الکون

نظم یا ایها الواجدون من شفاعه — صلوا علیه وسلموا تسلیما

نثر این اشارت بشارتست که غرض از عرض جوهر و عرض
بر منصهٔ وجود ظاهر شدن جمال کمال حق است در مظاهر شهود

بیت آدم آمد خلاصهٔ عالم — در ملک نیست خاصهٔ آدم

بیت بخشش حق بی عوض بخشایش او بی غرض
آدمش مقصود بالذاتست عالم بالعرض

نثر از دل قابل
انسان کامل که در گنجینهٔ سینه اش نهاده است آینه ساده
ساخت از مرآت و مکرآت و مرآت پرداخت کرد تا که عکس صورت
و ماده را آماده شد و بعد از آن پرتو از صفات خود بدان
انداخت

رباعی مقصود ز وجود انس و جان آینه است
منظور نظر در دو جهان آینه است — دل آینهٔ جمال شاهنشاهست
این هر دو جهان غلاف آن آینه است

نثر آدمی زبدهٔ و سر عالم
و ملکوتست ظاهر و باطن مرتب و مرکب است از هر دو عالم
خطرات روحانی و خطوات جسمانی او همه فعل حق است والله

خلقکم وما تعملون مصدق این قول محقق است بیت
در کون و مکان فاعل مختار یکیست — آرنده و دارندهٔ اطوار یکیست

نثر در اخبار آمده از اخیار که الانسان مضطر فی
صورة المختار بیت — ندارد اختیار و گشته مأمور
شده در صورت مختار مجبور

نثر ذات او را و صفات او را
از احوال و افعال قدرت و ارادت رب العباد ایجاد می کند

رباعی تو آلت فعلی و جز آن هیچ نه — وز فاعل و فعل خود نشان
تو عالمی و مراد از عالم تو — چون در نگری از آن میان

نثر اما بحکم آنکه مجرای آن افعال و احوال اوست حوالهٔ فعل
بدان آلت میکنند و گویند که او می کند و او می کند او می تو
او می بود و فاعل علی الحقیقه حق است و تغیر و انفعال
که در ذات بی همال رب متعال روا است نیاید آدمی راست
قال الله تعالی وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی بیت
کار ار چه ز من نیست ولی بی من نیست — فاعل جانست و فعل او بی تن نیست

نثر انسان در باب جبر و قدر در تلاطم است و برزخ شوع

در میان آن دو بحر حایل موج البحرین یلتقیان
بینهما برزخ لا یبغیان مشتی خاک کر آلوده بخاشاک
ناپاک بود چون بدست قدرت دقیق دان تربیت یافت منزل
جان پاک و روان تابناک کشت وکل قلب در دل قالب
کل در وی نمود و رنگ و بوی وجود شهود را قابل شد و نسخهٔ
نامهٔ الهی و آینه جمال شاهی کشت رباعی

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توی   وی آینه جمال شاهی که توی
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست   در خود بطلب هر آنچه خواهی که توی

نثر مقصود از وجود کلستان عالم کل دل بنی آدم است ورد
از ایجاد آن کل بوی خوش است و روی دلکش مثنوی

غلغل بلبلان از آن بویست   تاب کلها ز رنگ آن رویست
در همه جای جست و جوی اوست   همه کوی کفت و کوی اوست

نثر آب جوی لطف و احسان در همه کوی بهر سوی
روانست و لکن آب جویی نیست از زلال افضال ربانی
نهرهای جهان آشکار و نهان مالامالست اما بدستی بو

مرحبا
سبوئی نیست مثنوی   خوان احسان کشیده در
شده عالم پر از صدای صلا   بر نوای چو است هر نادی
نه همین نا که بلکه هر وادی   کوش باید که این صدا شنود
از صدای درا درا شنود   نثر سر کوئی نیست که آنجا
از سر عشق کل روئی کفت و کوئی نیست در خراباتی نه که
در آنجای از مستان بزم الست نعرهای ها و هوئی نیست بیت
مکو اصحاب دل رفتند و شهر عشق شد ویران
جهان پر شمس تبریزست و مردی کو چو مولانا مثنوی
کوشها از نغمه پر کوشی بیاد   کوها پر کفت و کو کو هوش و
کوش خوبرو شود دیکو کوش خو   کین سخن را در نیابد کوش خر
نثر در دفتر کل ورقی نیست که آنجا از سر صنع حق سبقی نه
کل کشاده دفتری از صنع حق   بلبل از او خوانده از دفتر سبق
هر کل صد برک در دست نهال   از کتاب صنع یزدان یک ورق
نثر در کلزار سنبل سر موئی نیست که در آنجا از کاشف
کوی یار کل روی اثر بوئی نیست قطعه

مرد باید که بوی داند برد — ورنه عالم پر از نسیم صباست
در نیاید درخ هوای کدر — بمشام مگر پر ز بوی صفاست

سبب نظم کتاب بر رسم کتاب

وقتی که هنگام صولت برد آخر شده بود و ایام دولت
ورد آغاز گشته مثنوی چون سفندارمذ بدید آید
سبزه از رخ نقاب بگشاید — بنماید ز فر فروردین
زین و آرایش زمانه نو — ماه اردیبهشت ناگاهی
آورد از بهشت آگاهی — اثر گل پدید شد چو بدید
بلبل خوش نوا نشید کشید نثر صبای صفا فزا از لطافت
هوای نوبهار عیسی دم و صحرای خضرای دلگشا از خضرت
سبزه زار خضر قدم شده بود و نالهٔ موسی از شجر اخضر پر انوار
پیدا و بلبل هزار آواز زلیخا وار بهوای یوسف گل شیدا گشته
بیت بلبل زده بانگ و نعره چون مجنون خراز — وز وجد گل سبخ شده جامه دران
نثر قمریان بر کنگرهای شاخها چون مقریان در منبرهای کاخها
صدای پر صفا اغانی را آغاز کرد مثنوی

قافیه گو قمری و بلبل بهم — قافله زن با سمن و گل بهم
فاخته فریاد کنان صبحگاه — فاخته گون کرده فلک را بآه
نثر مشعله داران چمن شمع لاله و چراغ گل را در انجمن
ازهار بهار افروخته مطربان طیور و لحن سوزان
بجوز عود قماری را با عود قماری ساخته و سوخته بیت
لقد ناح علی العود القماری — وفاح الروض کالعود القماری
نثر گلشن پیراهن ارغوانی و جامهٔ آسمانی پوشید و بلبل
پر اشتیاق در فراق گل نالیده کیفیت غم بتوانند بسر شاید
ژاله بر پیالهٔ لاله صیقل مالیده ع که او را قدح از غم جهانی باشد درد
شاخ گل از دم روح القدس صبا تازه و جوان شده
و دست در نگار گرفته بیت بگلبن چو خواند بتو بیکه نفسه
عروس گشت و بشوهر رسید — نثر بکر غنچه چون مریم
با نفاس عیسوی آبستن شده ع هر کو نشنید بکر شود بکر حامله
نثر و در سایهٔ نخله گلبن باد قبولش قابله گشته بیت
مریم صفتان عروس ساده همه — زیر اکر ز باد باردارند همه

[illegible]

ایام تیر و هنگام زمهریر بسر آمد و از صیر بود در باغ
صدا در آی بر آمد. بیت: از حرم خاص ترین سرای
بانگ بر آمد که فلان در آی. نظم: بکوش هوش که گوشه
نشینان خلوت کونین از سروش غیب عبرت نمای ندای
در آمد که. رباعی: چشم بگشا و صنع باری بین
صبغ صد گونه بهار آذین / بوی معنی و رنگ صورت را
چون نداری مشام با آیین. نظم: این حدیث کلام مقبول
از قدما حکما منقولست که من لم یحرکه الربیع و ازهاره
والنسیم و اسحاره والعود و اوتاره فهو فاسد المزاج
محتاج الی العلاج. بیت: ز سنبل و خط سبزه نو خیز دم که رست
دلی که جوش نمیکرد از تحیر بد تو. نظم: در چنان
هنگام که جهان از جنان نشان میداد من ناشاد از
هجوم غموم و هموم ایام دلبسته و خاطر شکسته در
گوشه کلبه احزان از رو حیرات نشسته بودم ناگهان
یار کردار انجمن صفا دوش چراغی بود و از برای و یاد

این چمن پر غنا فراغی داشت وقت سحر اندر در آمد و
گفت. بیت: صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدل است
و ز نم نیم شبی راه نه گرد و نه گلستست. نظم: بهوای صفای
دلگشای گلگشت دشت سینه الم کشیده را صفای
بی اندازه و تماشای صحرای خضرا آیینه دیده را چون نرگس
نم دیده جلای تازه دهیم. بیت: دوستکی باز فراغی کرد
دست من و دامن باغی گرفت. نظم: با آن یار وفادار که باد
خاطر از من بر داشته دمی بفراغ جنان در کنار باغ جنان
نشان کرد دیدیم و دیدیم که چشم نرگس فتنه با غست خفته
و کمهوهای ناشکفته ژاله در حقه لعل لاله نهفته. قال
فی روضة ضحک البهار صباحها / وبکت عشیتها عیون النرجس
واخضر جانب نهرها فکانه / سیف یسل وغمدها من سندس
نظم: درختان بسبختی مشاجره افتاده و شکوفها در
مفاخرت گشاده نرگسها در مناظره را باز کرده
بلبلان بمشاعره سر آغاز نهاده گلها در تقبیل

التشاجر
المشاجره

و اعتناق • بنفشها ملتفة الساق بالساق قطعه
طلعت اوایل الربیع فبشرت :. نور الریاض بجدة وشباب
وتری الغصون اذا الریاح تناوحت :. ملتفة کمعانق الاحباب
نثر صحیفهٔ باغ از خط لطیف سبزه منشوری بی مثال •
و فضای گلشن از غنچهای نیم شکفته آسمانی پرهلال • فراش
باد بهار بساط سبزه زار را بر فرش چمن بسط داده • هوای انبساط
در دماغ باغ افتاده • ع آمده از بهار شاهی نو یاد مثنوی
بیا باغبان عیش را ساز کن :. که آمد در باغ را باز کن
نگاری بباغ آمد از شهربند :. بیارای گلشن بچینی پرند
نثر چون از تماشای دلگشای چمن گلشن فراغ حاصل گشت • و
از سیر صفافزای اطراف باغ و اکناف راغ سیر شدیم • و
از گلگشت صحرا و دشت • عزم بازگشت • بجانب خانه غالب آمد •
و مرغ جان از آشیانه طالب شد • آن یار غمگسار را دیدم از
طرفهای ازهار گلزار • و انوار بوستان بهر تحفهٔ دوستان
دستها بسته • و از الوان ورد سفید و زرد گرد کرده • و هم

المناوحة المقابلة

پیوسته گفتم مثنوی بچه کار آیدت چنین دسته
از گلستان من ببر دسته طبق پر گل است هر ورقی
زان ورق خوانده بلبلان سبقی گل بر آورد دی شود ابتر
وین گلستان همیشه تازه و تر نثر گلستانی که چون
نگارستان چین • و نوخار و قندهار پر نقش و نگار و نگین است •
نقشهای نادرش او نه چون صورت دیوار از سیرت معنی دار
عاری • و نه چون شمامهای سمن و نسترن چمن گلشن • و صنمهای از
گلزار ناپایدار • و بنات نبات بهار بی ثبات و قرار بی دوام
و قدم • حکیمان گفته اند که از اگر نپاید دل بستن نشاید بیت
یار ناپایدار دوست مدار :. دوستی را نشاید این غدار
نثر برگ و بار گلزار روزگار • و ازهار گلستان جهان
گذران و فانی است • گلهای دلگشای و شکوفهای خندانش
هرچند که روی صفا دارد اما در وی بوی وفا نیست
بیت از ورق سرخ و زرد ورد گل دفتر کند
باد و زان خوان دفترش ابتر کند نثر آنکه در صفت

نگارستان و مدح گلستان و قدح بهارستان ابواب
این کتاب مستطاب که در باب ترغیب و ترهیب ساخته
و پرداخته شده است و در ترتیب و ترکیبش طریقهٔ
گلستان حضرت شیخ که فی الحقیقه حدیقهٔ ازهار اسرار
حکمت است اختیار افتاده بدایع صنایع و طرایف لطایف بعضی
را تتبع کردم و از آن خوان گوناگون فزون از عد بنان و
حد بیان تمتع گرفتم از گلستان باغبان حکمت دسته بندی
و از خرمن آن دهقان معرفت خوشه چینی اختیار کردم و در
بابهای آن فخر ارباب فقر و فنا که کتابش ذخر کتاب بلاغت
نصابست از گدایی کردن عار ننمودم **قطعه**

دسته بندی ز گلشن شیخم ** گرچه از شاخ طبع گل بارم
خوشه چینی ز خرمن شیخم ** پر ز بر بود گرچه انبارم
تاب گیری ز گلخن شیخم ** زان شده سوزناک گفتارم

نثر چون بهارستان جامی در میوههای این بستان دلستان
نشان خامی و در غورههای این باغ روشن چون چراغ داغ

ناتمامی نیست و بدین نوع و ساز ابکار افکار که چون
طاوسان پرنگار گلزار بجلوه آمدند شیوه باد و عشوه
شاد دنه **مثنوی** بهارستان نگارستان ما نیست
ولیکن چون نگارستان ما نیست ** گلستان کتاب ما ز هر باب
پر از گلهای رنگین معانیست ** **نثر** لطیفههای دلاویز
و تعبیههای بزله آمیزش هرچند آمیزش هزل دارد اما جد انگیز است
این طبع قاد نقاد که مانند نار وقاد تیز است در مبادی
داروی تلخ پند سودمند قند دیز است **مثنوی**
هزل ما هزل نیست تعلیم است ** هزلها بهر سهل تفهیم است
هزل بگذار و جد ازو بردار ** مغز بردار و پوست را بگذار
نثر آن حریف ظریف که دل تو ظرف ظرافت بود چون این خبر
رغبت اثر بگوش هوش بشنید بحکم لکل جدید لذه
در طبع حدید و ذهن سدید شوق شدید بذوق
لطایف معارف جدید بدید شد و بدین بیت نشید کشید
چند خایید قند دید کسان ** لب بنوباوهٔ جدید رسان

الشرود والشراد
رمیده

نثر تمهید تشریف این تألیف بتوصیف آصف دوران و
تعریف سلیمان زمان فسحت نگارستان که نسخ پاشانوا
نسخ کرده است با قدام و ابرام و اهتمام تمام آن بقیة کرام
دوستان بسمت اتمام و صورت اختتام یافت و فی الحقیقة
این حدیقهٔ انیقه تمام آنگه شود که شرف التفات یابد
از طرف صف در آصف مظهر غضنفر قواند در حضر
و سفر سر جریدهٔ امرای رزم آرای و بیت القصیدهٔ
وزرای بزم ورای — جهان فضایل محیط کمال
سپهر کرم آسمان جلال — نثر حسن الخلق و جمیل
الخلق و جلیل الشان و سمی خلیل الرحمن ابرهیم پاشا
یسر الله ما یشاء و بشر اعداءه بما ساء —
نظر آصف و ناظور دیوان :. وزیر حضرت سلطان سلیمان
نثر ملاذ ملت و مهمات دولت بحسن تدبیر و پذیر
و یمن آرای مصالحت آرای او نظام گرفته و امور جمهور
انام و احوال عامه رعایا و کافه برایا بکمال استقامت و اقدام

او قوام یافته مثنوی
کند تیغ زبان کامرانش / دو اقلیم سخن فرمان روانش
زبان خنجر آتش فشانش / دهد از شعلهٔ نصرت نشانش
نثر وزیر تیز ضمیر صایب تدبیر ناصب علم عالم گیر صاحب دیوان سلیمان
زمان مفخر دودمان آل عثمان رباعی
شهی که اندر جهان شکوه عظیم است / بخایش عام و احسانش عمیم است
سلیمان شاه بن سلطان سلیم است / بسان نوشاذ کریم ابن کریم است
نثر خلاصهٔ ادوار روزگار لطف ملخص و نور مشخص
و سایر ما خص بود کاو مثنوی
چه حاجت که من اوصاف شاه / که وصاف او بس بود مهر و ماه
ز خورشید تاب عنایت بیر / ز بهرام آب سنانش برد
کباب از دل نره شیر از کند / شراب از دم شیر گیر از کند
نثر حق تعالی تا بمعدلت
و آفتاب مکرمت آن وزیر صایب تدبیر سلطان نشان
و آن جوانبخت تخت نشین سلاطین نشان را بر سر کافه
اهل جهان عموما و بر این بنده کمینهٔ دیرینه خصوصا

تابنده و پاینده داراد و دست حوادث دوران زمان

از دامان این دودمان دولت که باعث امن و امان

مملکت است دور باد الی یوم النشور و نفخ فی الصور

بنص النون والصاد ق   بهارستان که جامی کرد زین پیش

بنام خسرو ترکان جنگی   حسین بیقرا آن پور تیمور

چو موران شد مثل در چشم تنگی   نباشد همسر شاه جهانی

که در پای تبارش نیست لنگی   رود اندر رکابش کامیابش

زمهر رنگی دو صد چون بود زنگی   ندیده دیده چرخ دو رنگی

بکوه معرکه چون او پلنگی   ندیده کس بزیر چرخ نیلی

چو شمشیرش نهنگ تیز چنگی   کشاید باد و پر چون باز قدرش

نماید مهر در پایش چو رنگی   زیمن نام آن شاه جهان یافت

نگارستان من نقشی و رنگی   ش این کتاب بهر زینت و زیبا

که اصول ابوابش چون فصول قرون و دین وادر بهشت

آیین است بنیاد نهاد و بر هشت باب افتاد

باب اول در سیرت پادشاهان

باب دوم در اخلاق درویشان

باب سوم در فضیلت قناعت

باب چهارم در فواید خاموشی

باب پنجم در عشق جوانی

باب ششم در ضعف پیری

باب هفتم در تاثیر تربیت

باب هشتم در آداب صحبت

در تاریخ اختتام کتاب و اتمام این ابواب

از نهصد بمانده بهشت و پنج   وز نهم سال رفته بود اندر

که شد استاد کلک مانی شان   فارغ از نقش این نگارستان

در تاریخ   دلم کرد از لسان غیب چون در خواست تاریخش

نگارستان بی‌مانند آمد راست تاریخش ٩٥٦

باب اول در سیرت پادشاهان

حضرت شیخ سعدی که از موی دقایق توجهی بروی حقایق

نهاده است و طعام کلام را چاشنی بهاده کرده

در پیش و پس هیچ کس آنرا نداده ٭ با لباس بیان درج
معانی را سفته است ٭ و در این باب که همه فصل الخطابست
گفته ٭ از سیرت خوب پادشاهان یکی آنست بشب بر
در حق گدایی کند ٭ و بروز بر خلق پادشاهی

سلطان و گدا بنده این خاک درند ٭ آنان که غنی ترند محتاج ترند

مثنوی اگر بنده سر بر این در بنه ٭ کلاه خداوندی از سر بنه
بطاعت لباس امیری مپوش ٭ چو درویش مخلص برآور خروش

حکایت سلطان محمود سبکتکین که ملک خراسان در ید
داشت همین که شب در آمدی جامه که بر خلق پوشیده بودی
بدر کردی خرقه خلق در پوشیدی ٭ و بر درگاه حق سر بر زمین
نهادی ٭ و از سوز آه دلفروز دیدن در و دست تا بصبح بجوشیدی
و گفتی

مثنوی نه کشور گشایم نه فرمان دهم
یکی از گدایان این درگهم ٭ چه بر خیزد از دست کردار من
مگر دست لطفت شود یار من

مثنوی شنیدی که سعدی روشن ضمیر
چه خوش گفت اندر جواب ظهیر ٭ چه حاجت که نه کرسی آسمان
نهی زیر پای قزل ارسلان ٭ مگو پای عزت بر افلاک نه
بگو روی اخلاص بر خاک نه

حکایت چون ایام
حکومت اتابک زنگی تمام شد بحکم وراثت ملک پارس
بتکله رشید رسید ٭ اندر حداثت سن بپیرانه نظر کرد
و دولت بجمال شاهی که بپیرایه عادیست مایل نشد

ق

تکیه بر جاه جهان از تو نه بر جای خود است
که بیک دم شوی از کسوت خوبی عاری
زینت جاه بجام محکالکون ماند
زانکه چشم خرد از نیک بره بگماری

نثر در ابتدای عنفوان شباب خواست که پای از رکاب
پادشاهی ٭ و دست از عنان جهانبانی بکشد ٭ و بتوشه
قناعت در گوشه عزلت بنشیند ٭ و سر بکوی بیان فراغت
در کشد ٭ و جامه علایق نیا از خود بر کشد ٭ و هنگامه
خلایق را از خود بر اند ٭ با حق پیوند کاخ دادرین جهان زخا
بطاعت و عبادت خالق گذراند بدین پند سودمند

شیخ کامل عالم شود **بیت** ترک دنیا کن برای آخرت
از بدن برکش لباس فاخرت :. **نثر** پیر روشن ضمیر که مشیر
مؤتمن بود این کار را انکار کرد و گفت **تازی**
بجو الذی لا تاخذه نوم ولا سنة :. عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة
مثنوی تو بر تخت سلطانی خویش باش :. با اخلاق پاکیزه درویش باش
بزرگان که نقد صفا داشتند :. خشن خرقه زیر قبا داشتند
طریقت بجز خدمت خلق نیست :. به تسبیح و سجاده و دلق نیست
حکایت جلال الدین قراطائی که از امرای کبار سلاجقه
روم بود چنین روایت کرد که مدت هژده سال در سفر
و حضر ملازم خدمت سلطان علاء الدین کیقباد بودم
در هیچ حال او را ندیدم که بیش از یک پاس بر فراش خواب
استیناس فرمود بلکه فرمان قم اللیل الا قلیلا را امتثال
می نمود اوقات لیل و نهار را بر مصالح خزانه و لشکر و مهمات
رعیت و کشور و ملمات خاصهٔ خدم و عامهٔ حشم موزع
و مقسم کرده **بیت** نکرده بهر رضای خدای عز و جل

نه چشم سوی غزال و نه گوش سوی غزل
نثر در مجلس انس او هزل را مجال محال بودی بلکه به تواریخ
و سیر ملوک عظیم الشان و ذکر سلوک پادشاهان
قدیم الزمان مستغرق داشتی از سلاطین پیشین
بمحمود سبکتکین و قابوس بن وشمگیر معتقد بودی و بر رای
جهان آرای ایشان معتمد و خصال حمیدهٔ آن دو سلطان
عالی شان در درویش نشان تشبه نمودی توقیع دفع دیگر
بدست خود کشیدی بی وضو نفرمودی همواره کتاب
کیمیای سعادت حضرت امام غزالی و سیر الملوک نظام
الملک را در سفر و حضر از نظر دور نکردی خیر الجلیس
الکتاب و نعم المحدث الدفتر گفتی **تازی**
اجعل جلیسک دفترا فی نشره :. للمیت من حکم العلوم نشور
فکتاب علم ناصح و مؤدب :. و معلم و مبشر و نذیر
و مفید آداب و مونس وحشة :. و اذا انفردت فصاحب و سمیر
نثر طرایف حکم را طالب بود و لطایف کرم بر طبعش

غالب اگر یکی را از اصحاب برای عنف عتاب فرمودی
باز برای صواب روی لطف نمودی و جوی احسان را
در کوی او روان کردی کمال الدین کامیار را که در زمان
او از امرای کامران و کامکار بود وقتی بسببی که تفصیل
بتطویل انجامد غضب کرد و از اوج جاه عزت بحضیض
چاه ذلت افکند روزی در ایام نکبت و هنگام فلاکت
بر سر او گذر کرد دید که اسبش سقط شده زین بر پشت
نهاده پیاده رود — بیت — چنین است رسم سرای درشت
گهی پشت بر زین گهی زین به پشت — نثر — بچشم مرحمت بحال آن
شکسته بال نظر کرد و همای همتش باز بر سر او سایه
افکند باز بعزت و رفعتش رسانید — مثنوی —
چو ابر است فرمان ده کامیاب — که بارد گهی آتش و گاه آب
چو در ملک قادر بود پادشاه — گهی سر زند گاه بخشد کلاه
حکایت سلیمان دوم که گوی جهانگیری بچوگان
رتبت صاحبقرانی از میان جهانیان ربوده بود فرمان او در

انس و جان چون حکم ارواح در اشباح روان شده
با این همه کمال قدرت و عظمت جلال سبیل مسکنت
سلوک کردی و از زنبیل بافی وجه کفاف از نان جوین
بدست آوردی و معلولی شکسته بال و برگشته حالی
یافتی و آن پاره را بدان بیچاره بخوردی — بیت —
تواضع ز گردن فرازان نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست
— بیت — چو گردد ابر دولت بر تو پر باد — فروتن باش همچون شاخ پر بار
— نثر — همو در تن کلاه تختگاه سپهر را نبینی سر شبر افلاک
در رو پیش و در خاکست با این همه که شهسوار محتشم و شهریار
انجم حشم است از همراهی سایه نفور باید و همسایگی شب سیاه — سلب
عار ندارد — بیت — ندارد عار مرکز از کم و بیش
بهمانی رود در جان درویش — نثر — آن سلطان جهان
از قاف تا قاف که بر تحصیل سبب معاش زنبیل بافی میکرد
با آنکه از کد یمین و عرق جبین میخورد فردای قیامت — الکدة
برای حساب اسباب مکنت حشمت بعد از انبیای دیگر — بالیمین

بخت در آید **قطعه** حرامش عقاب و حلالش حساب
بقائی ندارد چو ظل سحاب تا آن و خیم است چون مال
مکش بهر تحصیل سوز و تاب **حکایت** یعقوب بن
لیث صفار که پدرش روی گری کردی با آنکه خود
زرگر صفار بود بازوی همت چوگان همت گوی دولت
از میدان بر بود بجائی بود که بر خلیفه جهان خروج و در ملک
خراسان باوج آسمان فلک عروج نمود **بیت**
چه خوش گفت آنکه سنگ همتش بود که همت هست مغناطیس مقصود
نثر در آخر کار که بهزاد نوحه و زاری کرد ماند که گوش بیست
از گفت و شنود شنیده ام که باب زر این بیتها بر لوح
مزارش نبشته بود **تازی** ملکت خراسان و اکناف فارس
وما کنت من ملک العراق بایسر سلام علی الدنیا وطیب نسیمها
کان لم یکن الیعقوب فیها تنعم **نظم** اگر کیکاوس و کومان ایری بجالس
گذاری و بصد حسرت بمیری در آخر با هزاران درد و حرمان
ز کوکان رفت باید سوی گورمان **حکایت** پارسائی سروشی

سیرت که در صورت بی برگ و نوا بود زبان نظام شرح خاموش
و گوش باطنش شنوا بود **بیت** بد سیرت سروش و بت صورت و وحش
بکنج عبادت گزیده خموش **نثر** روزی بگورستان
گذر کرد و با استخوان سر پوسیده نظر کرد و آن سر بگوش
سر تش این خبر داد که من زمانی سلطان زمین عراق بودم
و در میان سلاطین جهان مشهور آفاق بودم خراسان
چون خود آسان گرفتم و با آخر کار در هوای کرمان سر بگریبان
دادم **بیت** بکش پنبه غفلت از گوش هوش
که از مردگان پندت آید بگوش **قطعه**
دانی که در نگین سلیمان چه نقش بود
دل در جهان مبند که کس را وفا نکرد
دلبسته جهان که برفت از میان برون
جانش جهان ز بند خود آسان رها نکرد
حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود
سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال

که عظامش رمیم و رفات شده و اندامش تمام ریخته
مگر چشمهاش که چون دیده های هما هوا باز مانده
و در چشم خانه میگردید و بهر سو نظر میکرد حکیمان
دور اندیش که در آن روز پیش ملک حاضر بودند در تاویل [بل]
این جواب خواب را قادر نشدند مگر درویشی که کم و بیش
عالم رؤیا را عالم و عارف بود و بر اسرار آن علم واقف
تعبیر آن خواب را بر وجه صواب تقریر کرد و گفت هنوز [مردم]
چشمش نگرانست که عروس پرنگار ملکش با دگرانست **مثنوی**

[در کنار دگران]

هر کس که بتاج زر برآید | از تاج ورا اثر نماید
ملکش که بدیگری رسید | آن حال بدیده اش بدید
زان روی شدست دیده [نمناک] | سر کرده فرو حزین و غمناک

حکمت بر طاق کردون نطاق فریدون نبشته بود **مثنوی**

دو در دست دنیا و خویش در [شت] | چو تو بچه بسیار پرورد و کشت
سبوئی ازین جوی نامد در [ست] | نه در دست از دور دون کیانی که [دست]
روان چون روان شد فرو [ریخت] | چه بر بخت تخت چه بر فرق تخت

چو شربت ز دم زنان مردن چشید **ع** نیست طعام چه شیرین و چه تلخ
چون سر بگریبان خاک فرو کشید **ع** نیست مقام چه قزوین و چه بلخ

حکایت فریدون فرخ که در ترتیب آیین جهانبانی
مشهور جهانیانست از دوده پیشدادیان ظهور کرد
و کیش عادیان که نوش و عیش و طرب عرب و عجم و ترک
و دیلم را پر نیش تشویش کرده بود هدف تیر تدبیر و
علف شیر شمشیر ساخت کار ضحاک سفاک را که سر دار
بدکرداران خیل نخیل بود پرداخت برای دو دست و
پای سرداران عالم بربست و پشت دو شت کردن کشان
بنی آدم بشکست و برای تعمیر کشور و توفیر لشکر پای رخش
ستم بر بند کشید و دست سیم بخش و سخا کشاد چون ایام
عمرش و هنگام امرش با آخر انجامید و ازین سراچه مینا
فام بمینو خرامید درین جهان فانی که در گل صفایش [بوجود]
بوی وفانی نام نیکو نهاد **مثنوی**

فریدون فرخ فرشته نبود | ز مشک و ز عنبر سرشته [نبود]

بدادرد هش یافت آن نیکوی | چو نیکی سگالی فزاید درون تو

لؤلفه بلی بود ترکیبا وز آب و گل | ولی یافت از نور حق تاب دل

بدان تاب شد آفتاب زمین | درون دلش شد خلد برین

حکایت روزی سلیمان علیه السلام در هنگام عادت
هدهد را که مرکز نشان از آب او میداد میطلبید چون در صف
مرغان حاضر ندید از سبب غیبتش پرسید و گفت مرا
چه شد که هدهد را نمی بینم آغاز از خود کرد و گفت مگر از
چیزی دیده است که خاطر شریف او رنجیده است سیرت ارباب
حکومت آنست که چون بی ادبی خدمتکاران بینند از باب
کرم بخود باز گردند که شاید که از ما بخاطر شریف ایشان آزاری
رسیده است که از صحبت ما غیبت گزیده **رباعی**

از عادت مهتران بود در بر سود | پرسیدن کهتران ز محنت فرسود
دانی که سلیمان چه تفقد فرمود | هر چند هدهد را که کمترین مرغان بود

حکایت یکی از صلحا بخواب دید پادشاهی را در گلزار
نعیم و پارسایی را در نار جحیم **مثنوی**

صوفی صافی درون را آنچنان | چون گشاده شد چشم جان بخواب
دید شاهی را بجنت در صفا | پارسایی را بدوزخ در جفا

نثر از آن حالت عبرت نمای دهشت فزای بترسید و پرسید
موجب ثواب این مرحوم چه بود و سبب عذاب آن محروم چه
که در شما پادشاه مستحق نار بود و پارسا لایق دیدار
گفتند که **بیت**

بیرون ز شمار تو حساب دگر است | در کوچه غیب احتساب دگر است

نثر آن پادشاه بارادت
فقرا مقبول شد و این پارسا بتقرب امرا مخذول **مثنوی**

بهشتیست سلطان درویش خوی | کنشتیست درویش دنیا جوی
گزیدان رضای خدا در جهان | برضوان خرامید اندر جنان
بهشت ابد این نشستش بهشت | چنین بود در روز از سرنوشت

حکایت شهریاری که بحشم و خدم افتخار کردی بچشم
احتقار و خواری فرو درویشان که بتوفیق باری ایشان بود دفیق ه
نظر میکرد یکی از آن زمره روان طریق تحقیق که از ارباب
کیاست بود از باب فراست دریافت و گفت ما در دنیا

از مادر بتو برابر زادیم تو در بند تعلق خداوندی افتادی ما آزادیم **بیت** نه نیاز این و آن نه بیم جان

سیر باشم از پیاز و نیم نان **نظم** هرچند بحد و لشکر حدم

و حشم و چاکر خزینهٔ سیم و زر و دیگر زر و سیم جمع شده است

از تو کمتریم ولی چاکر باکر جامه است کرد و عبا کدایی را برداشته

برنج تو آنکه آن که برنج بی کران حاصل است اختیار کرده ایم

نه سر داریم و نه نیم سر داریم نه در بند شهر و ده هیم و نه در غم

و افسریم چون زیر خاک در شویم همه برابریم آنرا که شما بودید

از متاع دنیا ما هم بودیم **بیت** نخواهی برد از او جز کفن تو

نصیحت بشنو ای غافل زمن تو اگر بر تخت زرین تاجداری

چو خود بر سر فرو زان تاج داری و گر در کوی مسکینی گدایی

ازین که میروی و زان گدایی چو آخر زاد و عریان در خوابی

گدایی بهتر است از پادشاهی **حکایت** چو سلطان محمود

سبکتکین ازین جای غرور بسرای سرور رحلت نمود و آن با

شوکت و اصحاب سلطنت را بدرود کرد فرمود این ابیات

بر لوح خویش بنویسند **نظم** ما خویش زنگی بجهان باز کشیدیم

صد گونه شراب از کف اقبال چشیدیم

از دست سخا حاصل ده ملک بدادیم

و ز روی شرف منزل از چرخ گزیدیم

ما دایم مقصود ببخشایش حق بود

المنة لله که بمقصود رسیدیم **نثر** استاد لبیبی که از شعرای

او بود روزی بدر باغ پیروزی بسوز داغ فراق آن سلطان

آفاق بگذشت دید که درگاه از سپاه خالی شده مرغ برخاسته

و گرد نشسته طبع لطیف نهاد او این ابیات را بر طبق عرض

نهاد **رباعی** بارگاه باغ فیروزی چنین خالی چراست

کو جهاندار بزرگ آنجا شد آن بومی کجاست

چون نبینم کرد او را باد لم گویم عجب

کین همین محمود هیبت گستر و فرمان رواست

این همان کز پادشاهان هیچکس همتا نداشت

گشت با بیچارگان زین سان بزیر خاک راست

حکایت نصر بن احمد سامانی که سلطان عظیم الشأن
و عمیم الاحسان بود وصیت عدل و انصاف و خوش‌خوی
او در اصناف امم در اطراف عالم رسیده در وصیت‌نامه
به فرزند خویش این پند سودمند نوشته که ای پسر اگر خواهی
سرای ملکی که بنای او را تأکید و قاعده او را تمهید کرده
ترا پایدار و برقرار ماند بهر شمع خدم و خدم متکا د جمع
و دینار و ا اعتماد مکن که بنیاد آن استوار نیست تواضع
پیشه کن و همیشه پیشانی کرم را گشاده دار مثنوی

ببخشای ای پسر کآدمی‌زاده صید | به احسان توان کرد و وحشی به قید
عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن به تیغ این کمند

نثر تهیهٔ اسباب خورد و آرام برای تحصیل آسایش انعام
و تعبیهٔ شراب و طعام بهر تکمیل نصاب انعام در دو دام اما
تواضع و کرم دو دامست که خلق جهان کرام خلق و خوا
انام از حلقه آن خلاص نیابد گویی که اشارت سید
اخیار و سند اخیار بعبارت سید القوم خادمهم بتوا

حاکم است که قیام در مقام خدمت اثر اوست مثنوی

بلندیت باید تواضع گزین | که این بام را نیست سلم جز این
چو خواهی که در قدر والا رسی | ز شیب تواضع به بالا رسی
چو سیل اندر آمد ز بالا نشیب | فتاد از بلندی سر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد | به مهر آسمانش به عیوق برد

حکایت اسحاق موصلی که در شهر ظرافت بلطافت
طبع شهرهٔ آفاق بود روزی بر سر سقا خود گذر کرد و
بر چهرهٔ حالش گرد ملال دید از سبب انفعالش پرسید
در اثنای قیل و قال سر رشتهٔ مقال و انجام گفتار بدین
کلام رسید که سقا دو شوهر دای گفت در این سرای فرح فزای
ترح زدای بدبخت‌ترین جا که گرفته است بر بخت‌ترین احوا
تویی بعد از آن ... که شما را داد و نان نشان بر شماست و حسنا
آب بر ما مثنوی ز سر کوچه پا در پا و اند رست
چو هیچ نکویی باد پا بر سر است | مبین ... و باد بنیاد او
تو بر کردن خواجه دار باد نثر اسحاق بخندید و جوا

سقادا که چو آب صافی بود و شافی بر پسندید از بند بندگی آزاد
کرد و با احسان فرمان دلشاد ساخت **حکایت**
شاهزاده که از بند آز آزاده بود بی حد و عد بدره ها که وی از
میراث یافت دست کرم بر کشاد داد سخاوت بداد **بیت**
نه چون ممسکان سیم را در گرفت   چو آزادگان دست از و بر گرفت
بیت دل خویش و بیگانه خرسند کرد   نه همچون پدر سیم در بند کرد
نثر گنجی که بی رنج حاصل و واصل شده بود بر عامه ارباب
خامه و اصحاب تیغ بی دریغ بخش کرد و بر رخش سخا سوار شد
و در میدان احسان جولان نمود **قطعه**
در این مرزع بیفشان تخم احسان   که تا اندر بهار و حشر روید
ز چوب عود خوش بوی است مقصود   بر آتش نه که چون عنبر ببوید
نثر یکی از اصحاب پدر که از باب کرم بدر بود انعام از آسمان
احسان را خواست که چون غمام پر ظلام مانع شود گفت لا خیر
فی الاسراف اشارت اسراف تو این گنج بی شمار را به هزار رنج اندوخته
اند شمع دوش تجمع خدم و حشم را بر باد ندرد و غرا فروخت

قوت قلب مرد را درم است   بل درم عین قلب مرد آمد
بی زر و سیم کس ز خیل و حشم   یک نفس بر مروت نیارامد
نثر کل اسراف را خاری و مال اتلاف را خاری در پیش است
نوش عیش و عشرت بدل که مالی بدل خوش است از نیش
تشویش عسرت خالی نیست مالی که تراهست اگر در حفظ
اهمالی کنی اندر زمان تنگی حال دست برد ست مالی جاه جهان
چون دستمالیست گاه بدست این و گاه بدست آن انتقال دولت
و زوال نعمت گاه بدست و مشکل مرد عاقل از آن خطر حذر باید
کرد **مثنوی**   بسالی تو انجم من اندوخته
بیک دم نه مردی بود سوخته   چو در تنگ دستی ندارد شکیب
نگه دار وقت فراخی حسیب   **مثنوی** بدختر چنین گفت بانوی ده
که روز نو اتر از سختی بنه   بهر وقت پر دار مشک و سبوی
که پیوسته در ده روان نیست جوی   **نثر** شاهزاده را که سرو آزاده
احسان بود نهال افضال را در بستان جنان نشان
نشانده بود نصیحت سودمند نشد از آن پند تند گشت

وبر آن شفقت و گفت لا اسراف فی الخیر در خبر است که نظم

بگوید یک ملک هر صبحگاهی / تلف کن مال ممسک را الهی
دگر گوید که منفق را خلف ده / چنان مرده که باشد آن خلف به

حکایت سلطان اذربیجان ملک فخر الدین بهرامشاه
سلجوقی که از احفاد منکوجک غازی بود و داماد سلطان
رکن الدین سلیمانشاه بحسن سیرت و علو همت و نقاء
جبلت و طهارت ذیل غایت مرحمت و نهایت شفقت فرید
دهر و وحید عصر بود در ایام امارت و هنگام ریاست او
در ارزنجان هیچ سر و سور و شور ماتم واقع نشدی که از مطبخ
او انجا برگ و نوایی نبودی یا خود بنفس شریف خود تشریف
حضور دهر نمودی مثنوی

به تنها نباشد کسی سرفراز / سر آن شد که باشد رعیت نواز
بزرگان که کهتر نوازی کنند / به دست بزرگی نیازی کنند

نثر در زمان زمستان که
کوهسار و صحرا از برف و باد عار مانندی بهر طعمه اجناس
وحوش و طیور بهر جا ازار جا و انجا انواع حبوب بیفشاندی

بلبل دوش گفتار حضرت شیخ نظامی مخزن الاسرار که پرگار
گلزار حکمت است بنام آن یادگار دکوام بنیاد نهاد چون شرف
اتمام یافت بمجلس شریفش تحفه فرستاد شهریار کامکار پنج
هزار دینار و پنج سر استر راهوار جایزه داد مثنوی

از وجودش نماند عین و اثر / نام جودش نماند در دفتر
یادگاری است چون بخیر و بشر / یادگاری بخیر به که بشر

حکمت هزار سال است که دفتر وجود حاتم طی شده
است و خوان حاتم احیا بیرون رفته هنوز از آوازه سخا
وجودش در دروازه این گنبد کبود پر صدا است و پیوند مهر
در بیدای کرم پیدا بیت

تو چو خواهد که داشت هرچه که داشت / دولت آن راکه نام نیک گذاشت

9 حکایت گویند که حاکم
طایفه ابرار دی بود موصوف به بخل و معروف با مساک
نه از طعن خوف و نه از لوم باک چنانچه کرم در دست حاتم
خاتم بود بخل در جامه او نخود کامه علم مادرش هرچند
پند داد و گفتی بیت خدا گفت تا مساک بهوف

چو گشتی تو با امساک معروف **نثر** سودمند نیفتادی **مصرع**
پند پدر مانع نشد در سوای مادر زادرا **نثر** مادر حاتم چنان
گفته که آن بخیل ذلیل طبع در زمان خردی که شیر خوردی
یک پستان در دهان نهادی پستان دیگر محکم گرفتی بدست
آخر تا دیگری شیر نخوردی حاتم چون شیر خواستی خوردن تا
رضیع او پستان در دهان نگرفتی او شیر نخوردی **مثل**
عادة ترضعت بروحها تنزع **بیت** خوی بد در طبیعتی که نشست
نرود تا بوقت مرگ از دست **مصرع** مهتر انام علیه السلام
میفرماید که **ان الله تعالی قسم بینکم اخلاقکم کما قسم بینکم**
ارزاقکم اثر خلق و خُلق بهنگام رضاع رضیع پدید آید
وارباب کیاست واصحاب فراست هم از خردی بر خرد مردم
استدلال کنند **تازی** فی المهد ینطق عن سعادة جدّه
اثر النجابة ساطع البرهان **حکایت** سلطان محمود
فردوسی را که بنظم و ترتیب شاهنامه ترغیب نموده بود
ازان سلک منظوم مر دو بیتی بدل دادی دیناری تمام العیاری

وعده فرمود چون آن کتاب مشکین نقاب مرتب و مکمل
بر منصهٔ سیمین ورق جلوه داده بر طبق عرض نهاده شد
رای شهریار مبدل گشت و بجای دینار درم داد فردوسی
ازان کار دردمند شد و مدح را بقدح تبدیل کرد و قبای
ثنای ابد را بدعای بد تذییل **بیت**
نه فردوسی بر شاه محمود ماند سمر در جهان خلف موعود ماند
نثر در آن محل که فردوسی در حضور پر حبور سلطان محمود
بشرف مثول وصول یافته مراسم تکریم و مکارم تعظیم
بتقدیم رسانیده بود چنانچه ازین بیت شاعر ظاهر است **بیت**
ز بالا نشینانش بر تو نشاند چه بر تو که بر کرسی زر نشاند
نثر فردوسی که بدو قدر شه باوج کمال رسیده بود بدان
قدر رعایت قناعت نکرد و بعرض سلطان تعرض کرد
واصلش را دخل کرده نمود و گفت **بیت هجو**
اگر شاه را شاه بودی پدر مرا بر نشاندی بر از تخت زر
قطعه مزاد اختر درخشان ظهور کرد و برفت

هنوز نور فشانست بدر فردوسی
برفت شوکت محمود در زمانه بماند
چو بی خبرانند که نشناخت قدر فردوسی
حکایت شخصی از سالار روم اسکندر رومی چیزی حقیر
طلب کرد ندادش و حقارت مسئول را بعدم حصول سبب
کرد و گفت این قدر احسان شان سلطان را لایق نیست
سائل روی بنهاد گفت آنچه سزاوار شان شهریاریست نتوان
داد اسکندر گفت بلی چنانست ولی تو آنرا مستحق نه ای
کلام خام و جواب ناصواب اصحاب فطنت و ارباب
حکمت بکمال خست نسبت کرده اند مرد و طریق عطا را
بر وجه خطا چون سد کرد لاجرم باب احسان و سخا
منسد شد ب مکو نه تو سزاوار لطف و احسانی
قبول داد نه شرط نیست باد انرا حکایت گویند که
از حاتم طی پیری از پیران حیره درم شکر پنیر توقع
نمود حاتم او را از شکر مکوکی فرمود که با نویش ازاد

حال دلتنگ شد گفت از حد اعتدال افزون دادی و پای
از جادهٔ سخای معتاد بیرون نهادی او از شکر پاره خواست
تو بار شکر فرستادی حاتم گفت ب
گر او در خور حاجت خویش خواست جوانمردی آن حاتم کجاست
حکایت یکی از پادشاهان پیشین که از پیشه عدل
و داد بی خبر بود بلکه در پیشهٔ ظلم و ستم شیر نر رعایت
رعیت را رغبت ننمودی و در حمایت کشور و عنایت لشکر
سستی کردی و در خدم و حشم را بسختی و رنج بخوی
بسختی در
و در کنج بقفل امساک محکم بستی گویا که این بند سود مند
که بزرگان گفته اند ب بزرگی بایدت دل در سخا بند
سر کیسه برگ کند نا بند نثر بگوش هوش او نرسیده
بود لاجرم در آن دم که عدوی تند خوی پر خشم روی نمود
در اول حمله جملهٔ حشم چون کمان پشت دادند پیش
از آن که از لسان ما دستان نیش خورده ندروی فرار
بسوی قرارگاه خلاص نهادند خواص حرمان نبود و

کُردان تیزتک که نزد او بودند در تیراندازی و نیزه بازی
دست بردی نمودند بیت هرچون بمیدان مردان شدند
همه چون سپر روی گردان شدند نثر حضرت شیخ گوید یکی
از دوستان که از کیش خویشان من بود چون بسلامت بر پیشم
آمد بتیر ملامتش سپر ساختم و گفتم از فرط دنائت
و لئیمی و شرط مروت کریمی مهمل کردی و حقوق نعمت
قدیمی بعقوق نعمت و غدر مبدل ساختی زبان عذر
دراز کرد و بیان قصه پر غصه وادهن باز گفت شاید
که در روز ماز آهنگ جنگ اسبم بیجو بود و نمد زین در گرو
کرا و چنین نکردی بیزدا و از نبرد که دو بر گردی بیت
تهی اندرون در کرکا ددا . . چو چوز سبک سیر نگیرد قرار
نثر سلطان بخیل باشد بخیل و لشکر زر دو نپاشد بهر او
بجو مرجان جوانمردی نتوان کرد بیت
چو شاه از سپاهی کند زر دریغ   دریغ است پیشش زدن سر بتیغ
حکایت آورده اند که منهیان نوشیروان عادل

عاملی را بجنایت خیانت متهم ساختند و گفتند از محصولات
او نفاع پیش از آن که بخزانه میرساند انتفاع یابد بر ظهور
قصه این جواب نوشته که هیچ نهری را دیدید که خود سیراب
نشد بشهری یا بدیهی آب دهد حکایت مثنوی
بقال چو انگبین بسنجد   انگشت مر آنرا بلیسد
مرد خنده کرده روزی بر دست   زایل نشود بر بستن سد
حکایت کسری عمال خویش را گفته که وبیش مالی که از رعیت
بستانند بلطف و رغبت طلبند نه بعنف و رهبت چون زنبور
که بر رفق و لینت در وثق از خود خالی کنند تو را اذیت رسانند
و نه جان را انفعالی دهد نه چون پشه که بر نیشتر خرطوم که
از کم دمی بستاند با او از ناسازی سوزن فرو زجان حیوان را
برنجاند قطعه برو عنف جوانی بعنفوان شباب
شنو نصیحت من پند پیر عالم گیر
قدم ز راه تلطف برون منه زنهار
که جز بلطف نگردد بهار عالم گیر حکایت شنیدم

که جمعی از قدمای حکمای یونان پیش سلطان زمان خویش در باب
لطف و عنف گوی مناظره بمیدان محاوره انداختند
در میان گفت و گوی یکی از ایشان که بلطف مایل بود طبع
لطیفش جواب زلال سایل لطف را بر عنف صریح ترجیح کرد
واین مثل آورد که گیاه نحیف را بسبب نرمی از تندی باد عنیف گزند
نرسد و درخت سخت پیکر بیک صدمهٔ صرصر از پا درآید بیت

ز باد کو کلاه از سر کند دور | گیاه آسوده باشد سرو رنجور

نثر دیگری که بر طبعش عنف غالب بود و نفسش از جانب لطف
راغب در رد کلام مذکور این مثل زد که نرمی پوست سمور
باعث هلاک جان اوست و درشتی خار پشت سبب تندرستی او

بیت مرا آن باد کو سخت تر در شکوه | بنرمی نغند بوسه بر پای کوه

نثر حکیم ثالث که در اصول حکمت ثانی نداشت هیچ یکی را از آن
جواب صواب ندید و بر لوح قبول ننگاشت و گفت بیت

درشتی و نرمی بهم در بهست | چو رگزن که جراح و مرهم نه است

نثر درستی نظام ملک و ملت از التیام انتظام درشتی

با نرمی پدید آید و تمامی آیین دین و دولت از ازدواج عنف
بلطف ظاهر گردد نمی آب را با گرمی شراب امتزاج باید داد
تا گرد از جام عشرت صفا و لذت بکام جان رسد مثنوی

مصلحت ملک بر فتق و عطاست | در همه جا حکم سیاست خطاست
موی که پیچیده در نی شانه گشت | کو ز نی استره دیوانه کیست

حکایت از جملهٔ خصال حمیده و اخلاق پسندیده
بزرگان که صدر ایوان جلال و بدر آسمان اقبال اند یکی
عفوست از مأمون که خلیفهٔ مقبولیست منقولست که
می گفتی اگر در عفو زلت لذت وری دانندی پیوسته خدم قدم
در ارتکاب جنایت نهادندی عظایم جرایم را
همیشه پیشه ساختندی از نیش تزرم قهر اندیشه نکردندی

ق هر که عفو جرم خود خواهد ز حق | عفو جرم خلق باید کردنش
مجرمی کز عفو تو شد شرمسار | کی کشد از طوق رقت گردنش

نثر این خبر هم از خبر خلفا هارون رسیده است و بواسطهٔ
ثقات روات بما رسید که گفتی در عفو بدکرداران و عموم

چو گناهکاران چنان مغلوب مسلوب الاختیارم کرده‌اند که در
باب ثواب چندان امید ندارم که روز حساب و شمار
گویند که اعتبار با اعمال الاختیار است نه با افعال الاضطرار
که چون تاب و انوار از آفتاب و نار صادر و پیدا شود **رباعی**

اعتبار تو اهل اعتبار | نیست کاری که شد بی اختیار
وقت یأس ار ما از بی کار ان | زان سبب کز بند او د اعتبار

حکایت یکی را از سلاطین پیشین عدوی سخت بود بنیروی
بخت اسیر و دستگیرش شد با اصحاب فطنت و ارباب حکمت در
باب ابقای جان از جانی و افنای خون ریزندگانی آن دشمن مشورت
کرد همه بر فنا نمودند چون خصم سرکش و نشانده فتنه اش
به آب تیغ میغ وش اشارت کردند و گفتند هر گاه دشمن بد
فعال در پیش است اگر فی الحال بکشند و پوستش از بدن بر
نکشند دشمن خویش است نه دوست **بیت**

سنگ در چنگ و مار بر در تنگ | نکند مرد هوشیار درنگ
حذر از کینه دار نیم کشته | که بردارند مار نیم کشته

نثر وزیری صاحب تدبیر و صایب رای که در پای تخت
نشسته بود چون پسته لب بربسته بفرمان سلطان دهن
بگشاد و داد سخن داد با الماس سخن در حکمت سفت و گفت
پادشاهان صاحب تاج و دیهیم را کشتن دشمن پر کینه
عادت دیرینه و رسم قدیم است اگر از سنت داد عنایت کنی
آزادن جماعت یکی تو باشی و کرم نمایی و عفو و مغفرت
فرمایی با خسرو کرامت سرفراز شوی و از جمله شاهان
ممتاز باشی **مثنوی**

اگر صعوه را کنی بکام | آزاد بنگر سیمرغ گیری به دام
اسیری که در بند تو افکنده | چو آزاد کردی شود بنده

حکمت قدمای حکمای
فرس که فارسان میدان حکمت‌اند گفته‌اند که خداوندان
بندگان ستانند به بهای گران و اموال بی کران صرف کنند
از برای ایشان چرا احرار را نستانند آسان با احسان و
افضال احسان که الکرام عبید الاکرام والانسان عبید
الاحسان **حکایت** شنیده‌ام که امیری بکشتن اسیری

فرمان داد بیچاره در آن زمان چون خود را از امان نومید دید
بزبانی که شاه از آن آگاه نبود م بطعن و بلعنش دهن بر کشود
ــ هرکه دستش ز جان بشوید   هرچه آید بدل روان گوید
ــ نه بینی که چون کارد بر سر بود   قلم را زبانش روانتر بود
تازی اذا یئس الانسان طال لسانه   کسنور مغلوب یصول علی الکلب
ترجمه دستچو از جان بشست اسب بمیدان براند
حمله کند بر سکان گربه که عاجز بماند نثر چون کلام خام
آن اسیر بانجام رسید امیر پرسید که چه میگوید وزیری
نیک محضر که در آنجا حاضر بود و بهنگام دستگیری آن
بیچاره منتظر گفت دعای بقای ملک ملک میگوید و از آن
خصلت عفو و مغفرت میجوید بلسان حال که از زبان
مقال انطق است و اصدق والکاظمین الغیظ والعافین
عن الناس را تذکیر و تکرار میکند ــ
نماز آوین بر چنان دسمون   که پیش بزرگان نکو شد بجون
نثر چون امیر از وزیر آن خبر خیر بشنید و حال نومیدی

اسیری بحال بدید تاب آفتاب عاطفت و اظهار شفقت
شفقت از افق رحمت بدید گشت و از سر خون او درگذشت ــ
هر که شاه آن کند که او گوید   حیف باشد که جز نکو گوید
نثر وزیر دیگر که شیطانی بود در صورت بشر بلکه شیطان را
رهبری میکند بشر ــ آنکه میل طبیعتش بشر است
دیو بد سیرتست نه بشر است نثر گفت در حضور امرا
عالیشان وزرا مصلحت آرا ما را کز نشاید که یکی از ایشان
بروی دروغ دوری فروغ سخن بدگو را بیاراید آن گمراه
بدفرجام شاه را دشنام داد و ساز ناسزا گفتن آغاز نهاد
ملک ملک نهاد در شور ولی از آن سخن که بنیاد شر برافتاد بود
چون در سیم روی درهم کشید و گفت آن خبر دروغ او که
فروغ خیر داشت بهتر از راست تست که در و شور و شر هست
و از صلاح و فلاح بری ــ دروغی که او صلح آمیز شد
به از راست کان فتنه انگیز شد حکایت امیرالمؤمنین
امام حسن که بحسن خلق از خلق ممتاز بود داشت روزی

بهنگام چاشت یکی از خدم خویش پیش او طعام آورد
و خواست که طبق را در میان سماط نهد پایش بکنار بساط
بپیچید و بلغزید از آن حالت دستش بلرزید و شوربای
گرم بر سر حسن ریخت و از دهشت آن قباحت خود از دیدن
آن جانی بگریخت و خوی شرم از دو رویش چون جوی روان شد
و گفت **والکاظمین الغیظ** حسن گفت خشم را فرو خوردم و
هضم کردم باز آن بنده شرمنده گفت **والعافین عن الناس**
حسن از باب لطف گفت نقش جفو تو از لوح نفس باب عفو
محو کردم و گردنت را از بند کمند بندگی آزاد و دل از خجلت
که از صدمهٔ خجلت خراب شده است آباد ساختم از این
احتراز آن بنیاد باز سر آغاز گفت **والله یحب المحسنین**
بیت گر جفائی تو ما را کرد گستاخ / کرد ادیم آرزوها شاخ بر شاخ
نثر حسن از خلوص بالا محبت خود را اقبال نمود و مراد محنت
زده را مزاد در سیم احسان فرمود **رباعی**
چون مست جهان جفا بر کنندگان / کردست دست هست خوشنود آن

از هر که گناه دیدهٔ عذر پذیر / وز هر که جفا کشیده در گذران
نثر سیئات عصیان او به حسنات مبدل ساخته آن بنده بد عمل را حسن
حسن خلق شرمنده کرد بدست خویش رقعهٔ برائت و آزادی
داد و به بند احسان باز بنده کرد **بیت**
چو بستی بقید عطا کردنش / چه حاجت دمی بر گلو کردنش
نثر نبشته است در دار دارا بزر / که از بازوی زور به کف زر
ترازو بدان بازوی آهنین / چو زر بیندش سر نهد بر زمین
حکایت وزیری پاکیزه سیرت را که در صورت
امیری سیرت حقیری داشت نادانی بی تمیز بی حجاب و بی
در خطاب عتاب آمیز زبان تیز کرد بحکم آنکه **بیت**
شعشعهٔ برق در آرد نشست / قاعدهٔ بحر فرو خورد نشست
نثر وزیر روشن ضمیر تحمل نمود و بنظر درایت در آیت
والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب
المحسنین تامل فرمود از میان اصحابش فضولی که
از غایت جهولی خود را از ارباب فضل پنداشتی سر

برآورد از باب پند و نصیحت گفت چون حالتها بدین حال از حد
اعتدال بیرون شد و آزار وی که در و نیست بمقصود غیرت
و فرط غیرت احتمال دارد عدوی بدگوی مجال اندیشه را بجا
قبول و قالات **مثنوی** دایم که غضب نهفته بهتر
و ین گفته که شد نگفته بهتر — لیکن بحساب کار دانی
بی غیرتیست بی ذ بانی **خبر** من استغضب فلم یغضب فهو حمار
ومن استرضی فلم یرض فهو جبار **نثر** از امام شافعی منقولست و نزد ارباب
عقول و اصحاب نقول مقبول است وزیر گفت بلی حضرت امام
در نظم کلام در حکمت سفته است ولی فلم یغضب گفته است
فلم یرضب نگفته است تو چه دانی که کلام خام آن بی ادب که بهب غضب
سبب نشده است غضب از احوال قلب است ندارد و معال قالب
آبگینهٔ سینه پر تاب من از شراب تلخ کینه پر شده بود ولیکن
دستور عقل دور اندیش را پیش گرفتم و خشم خشم راد شود
بیت پشیمان نه در سخن گفتن دلیر — کریمان خورده بر خرد آن نگیرند
حکایت طایفهٔ از یاغیان و گروهی از طاغیان

بکوه

بکوه عصیان عروج و از فرمان سلطان زمان خروج کرده
بودند ناگاه بر سر آن گمراهان کمین کین گشودند بیک حمله
جمله را اسیر و دستگیر کردند و گردنشان بزنجیر تسخیر
کشیدند و پیش سلطان آوردند یکی از ان کیش بد اندیشان
که شمع جمع دلاوری بود و از لهب غضب شاه پروا نداشت و
و از ان شیر اصلا نترسید و گفت مگر بسمع شریف سلطان
جهان این خبر لطیف نرسیده که گفته اند آن کس که در زمان
قدیم زندان را بنیاد نهاد حکیم بود حکمت در تاخیر سیاست
دید تا که تدبیر مصلحت فوت نشود صید را بر بالا بسته
در قید کردن تا که مجال پریدن نماند بر او سر برید نستخی الحال
نظم سر مردم نه دیگر باره خیزد — کیا باشد که آن سر باز خیزد
ببین تا چند کورد چرخ دوار — که در دریا کند از قطره آب
روا داری بشمشیر خطرناک — تو از یک قطره دریا را کنی خاک
نثر چو سلطان روشن ضمیر آن سخن دلپذیر بشنید پسندید
و فحوای مصلحت آمیز که آرایش بزم حزم بود بمحل قبول

قبول سید و بموجب آن قول مقبول عمل نمود و فرمود از
جانبان زابعر نوز ندانیان رفیق ساختند چند روز دران پوشه
پرسوز گداختند چون آثار توبه و اخلاص در حال وقال
ایشان بدیدار شد از بند و زندان خلاص یافتند خردمندان
که از دیبای حکمت خلعت گفتار بقامت زادهٔ افکار کنهال
سرو آزادهٔ کلام خیالست بافتند این سخن گفتند که من جلب
دُرّ الکلام جلب دُرّ الکرام هر که جواهر زوا هر کلام فروشد
شیر از پستان کرام دوشد و نوشد **قطعه**

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز منکر عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

حکایت گویند که روزی در تیر ج پیش دادیان کیقباد
دُرج در سخن را گشاد و داد گفتار بدین گونه داد که سرداد کرو
را از داد پرشکوه چاده نه دست تا که در چشم خشم بحشم نماید

لاجرم بهر تحمل بار تحمل را تحمل و مزار تکلف را درین باب
تکفل باید کرد **مثنوی** ترا چون کرد حق انعام بسیار
بکن آثار نعمتها شرا ظهار بدان اظهار تخم شکر می بار
چو خواهی نعمت اندر شکر می باش **نثر** ما این بنای رفیع و سرای
منیع و فرشهای بسیط و عرشهای محیط بدان بسبب اختیار
کرده ایم که در نظر اختبار شما بی خطر نکردیم بدانای غیب
و بینای هنر و عیب معلومست بی شک و ریب که ازین سو
بیت ما قوام شوکت سلطنتست و نظام امور امارت جمهور
امیدواری از عدل باری و فضل پروردگار آنست که در
هنگام حساب مثاب شویم نه مصاب هرچند بیقین دانیم
که از پس ما این آیین پر آذین بر سلاطین خواهد شد و ایشان
نه بدین نیت و نه از برای این امنیت سرا فتها در کلاه و انلا
بجای آن میکنند و برای تزیین بنا بر نیازین نیان سرای ملک
میکنند تبسطها درا عمال عامه رعایا و تسلطها بر اموال
خاصه رعایا روا دارند شب و روز در صفای ساز سود

وهوای باد و بود میگذرانند. بهنگام دی و ایام زمستان
در پی نخجیر از تراب و تا از آرام نگیرند صید بجای و شکار
کوهسار را از وحوش و طیور قرار دهند و بخصوص
چنانچه در بیان شعر که لسان زمانه است آمده که نظم

بدشت جانوری خار میخورد غافل
تو تیر میکنی از بهر قتل او ساطور
ز گور مرده کفن بر کنی و در پوشی
میان اهل مروت که داردت معذور

نثر مناسب مقام کلام منظوم از بوستان شیخ مرحوم سعدی

بشنوید این داستان ای نوجوان / کرده نظمش شیخ اندر بوستان

مثنوی

فرو رفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه در آمد پس از چند روز / که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریری کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم بر کنده بودم بزور / بکندید از وی باز کرمان گور

حکایت بهرام گور که دلش بصید گور مقید بود و از آن
سبب بدان لقب ملقب گشت از نخجیر بازی که سرانجامش
وخیم است و فرجامش پر بیم پرهیز نکردی

درخت افکنی بود کم زندگانی / بدرویشی کشد نخجیر بازی

مگو که این نظم دلاویز که آوازه گوش هوش اهل تمیز بسمع
او نرسیده بود / شاه را آهو لیست صید غزال
جان دشمن شکار باید کرد / صحن میدان داوری خود
سر بسر لالزار باید کرد / روزی در شکار گور
تیز رفتار در پی گور ناگاه پای اسبش خطا کرد و در چاه
افتاد معنی شاه از آن حال تباه آگاه شدند بامداد آن بدان
جایگاه آمدند و آب و گل آن چاه تمام کشیدند نه از بهرام
نام و نشان یافتند و نه از نگاور اثر دیدند ناامید باز گشتند
و با درد و غم دمساز شدند / پی گور بی حزم چون اسب راند
بچاه اندر افتاد و بی گور ماند / نشد گور او در جهان تا بدید
دین گور و خانه کس آن را ندید / اسکندر که عمر
بی بنیاد او چون باد بر گذشت از این خانه دو در که مرده گذر

برخطر است چون در گذشت بیت

روان بگذرد عمر چون باد دشت | تو غافل نشینی ازان سرگذشت

نثر صد ورا دکان دیوانش را که بدور آسمان آن ایوان

بودند وصیت کرد که یک دست او را از تابوت بیرون نهند

تا از بیگانگان و خویشان ایشان که آگهند بدیده عبرت

و نظر خبرت چون بدان صورت از جهان ادبار حالش ببینند

بکوش هوش و رای از لسان حالش بخوای این مقال بشنوند نظم

تهی دست خواهم ز عالم گذشت | گذشتن ازان دستگاه دم گذشت

سرانجام این راه چاهیست دور | که گم شد درو شاه بهرام گور

حکایت چون نوح را علیه السلام در این جهان فراخ

هزار سال زندگانی کرد مدت عمرش تمام شد هنگام رحلت آمد

جبرائیل علیه السلام از وی پرسید که دنیا را چگونه دیدی

گفت چون سرای دو در دیدم از یک در درآمدم و از در دیگر

بیرون رفتم مثنوی | بدین نوح هر دو در گو درون شد

از این در آمد و زان در برون شد | ز چندین رفتگان عبرت نگیری

ندانی مرگ را تا خود نمیری | در آن دم که بصد زاری بمیری

نه میری دست گیرد نه وزیری | حکایت سلطان

علاء الدین کیقباد ملکی بود ملک نهاد م بعدل و داد ملکش گشته آباد •

روزی که از سپهر لاجوردی اندرون خسرو خاور رخ فرخ نمود

برای سیران با امرای درگاه عالیشان و سروران شاه نشان

در صحاری و ریاض قونیه از ریاض میخرامید ناگاه بسوی شهر

نگاه کرد سوادی دید آباد و دیده بیدار ازو کاسته چون

چشم خروس و دم طاوس و خانه‌ها برآراسته و پیراسته

و برخواسته بیت شهری چو بهشت در نکویی

یابی تو درو هر آنچه جویی نثر آبش خوشگوار ترابش

مشکبار فضایش خرم هوایش عیسی دم صبایش خضر قدم شعر

گرو کرده آتش ز جوی فرات | که نذر کرده بادش بر آب حیات

ز هر کشوری مردمان تاخته | در آن شهر خرم وطن ساخته

نثر سلطان مر دادان دهر مرکه در بابش ملازم و درگاهش را

لازم بود گفت چنین شهر نازنین را که از نگارستان چین خبر دهد

و از بهشت برین اثر نماید نه برج و بدن سور و بارهٔ باره
و خلخال خندق چون عروس از زر عنا از خلل معطل گذاشتن
لایق نیست اگر چه از عزم بیرون ورزم جگر سوز ما گرد جهان
سور دست معمور ولیکن حزم آنست که مردم چاره ساز مردم
شرط حزم احتیاط و احتراز بجای آرد که در کارها نهاد شده‌ای
و آینه آسمان واقعه نما نیست بیت مراد نقش نخجید نماند و نبود برآورد
یکی چنانچه در آینه تصور ماست نثر پس سلطان فرمان
فرمای وزرای روشن رای را فرمود معماران و بنایان حاضر
کردند و مواضع بروج و ابدان و ابواب را رسم زدند انگه
نواب عالی جناب را امثال داد تا از مال الخاصه چهار دروازه
با چند برج و بدن عمارت کنند و باقی را بر امرای صاحب
شوکت و مکنت قسمت فرمود و فرمان داد که در آن باب
شتاب کنند و فرصت را غنیمت دانند بیت
که فرصت عزیز است والوقت سیف مبادا از او رفتن از دست حیف
نثر وزرای کرام و امرای عظام فرمان سلطان را سمیع و

مطیع

مطیع شدند و زمان سعد و وقت پیروز اختیار کردند
و بنیاد حصار نهادند و شب و روز در تعب و سوز بودند
و بر قدر زور و مکنت در اتمام آن مرام بر اقدام اقدام و اهتمام
قیام نمودند و بتعصب حسد همدیگر از احکام قواعد بنیان
و ابرام معاقد ابدان و تشیید فروج بروج هیچ باقی
نگذاشتند و بعد از اتمام بخدمت خسرو بهرام غلام اعلام
کردند بیت بر هر جش چرخ گردان رسیده
نظیرش چه دیده در دوران ندیده نثر شهریار کامکار سوار
شد و اطراف آن سور معمور را طواف فرمود و بنظر اعتبار
حصار استوار را مطالعه کرد و پسندیده داشت و شادرا
تا از آن سردار از نیا اعمال کرد در کمال آن حصار صرف مال کردند
هر یکی نام خود را بر حجر زر نقش کند و در آن باروی که
بزور بازوی همت و قدرت او تمام شده است بنهد تا در
اعصار بسیار مساعی مشکور ایشان در زبانها تا نام مذکور
باشد و از آن جهان در جهان نام و نشان بماند بیت

آنکه باقی ز آدمی زاد است   نام نیکست و دیگر باد است

نثر سلطان الپ کلمهٔ چند از باب پند سودمند از ارباب
علم و حکمت استدعا نمود که بر در قلعه بنویسند پدر
مولانا فادوم که بدر سمای علوم بود این کلمات در دربار و درگاه
آثار را املا فرمود هذه دایرة تدفع السیل الدافق و
تمنع الخیل السابق ولا تنفع الویل الطارق فی اللیل الغاسق

بیت
قضا چون ز گردون فرو کرد سر   ندید او حایل شد او را نزد

حکایت اسکندر را اگر در فرصت قلیل الزمان بدولت
جلیل الشان بر سید پرسیدند که بچی مکر و دستان پنجهٔ
زبردستان دهر را به نیروی بازوی قهر چون با فوق شش
گوشه هفت اقلیم را در اندک زمان که فتح و هر جا کرد   جهان م
پیروزی یافتی سلاطین پیشین را که بروزی و دور و لشکر
کشور ساز و دشمن شور از تو بیشتر بودند چنین فتحی میسر نشد
گفت بیاری خدای هر دیار را اگر بقبضهٔ تسخیر در آوردم آثار
شمشیر تدبیر جهانگیری را ظاهر کردم رعایت خاطر

رعیت را غبطت نمودم بعدل و داد کشور را آباد ساختم
رسم کهن و عادت قدیم را تغییر ندادم اسم سلاطین
پیشین را جز بنیکی یاد نکردم   بیت

تو بنیکی یاد کن نام مهان   تا بماند نام نیکت در جهان

نظم نه فرخ شد نهاد نو نهادن   ره و رسم کهن بر باد دادن
بقندیل قدیمان در دمیدن   بکالای قدیمان در زدن سنگ

حکایت اردشیر بشیر عزم را پرسیدند که در دم
رزم چون غضنفر چون مظفر شدی گفت از آن سبب که بنو   مظفر ندار
حزم عمل کردم هر عقده که در کار بیکار پیش آمد بدست
خویش حل کردم   مثنوی   اگرچه بندگان کوشند بسیار
ولیکن عزم سلطانی کند کار   ز صد شمشیر زن رای قوی بر
ز صد مغز کلاه خسروی به   حکمت گرگ را گفتند که بیتر
چندان بر دل که مردن چون سطر است از کردن بر نو
گفت از آن سبب که من بار خویش نکردن خود بردم در هم
روزگار خویش بکس نسپردم از بیگانه و خویش

نخارد کس اندر جهان پشت من   بغیر خوادکی جز سر انکشت من

حکایت اسکندر را پرسیدند که ترا این قوت عادی بود
و نه قدرت شداد از اسباب عاد بچه سبب ماآد کشور کشایی
و جهانکیری کردی بسر پنجهٔ مردی هفت اقلیم عالم را
بقبضهٔ تسخیر اوردی کفت بتدبیر پیران آصف رای
و شمشیر دلیران صف آرای تدبیر وزیر را از برای آن
تعظیم کرد و بر شمشیر تقدیم فرمود که **مثنوی**

برای لشکری را بشکنی پشت   بشمشیری زیک تا ده توان کشت
اکر شمشیرزن باشی برای   میان خیل سرداران برآی

حکایت یکی از ملوک عرب بغلام عجمی که از شور بحر
تلخی بچشیده بود و محنت کشتی نکشیده و از روزکار
نا سازکار زحمت ندیده بدریا سفر کرد چون تندی باد
پدید شد و اضطراب آب را غلام بدید لرزه بر اندام
افتاد و باواز بلند کریه و زاری را آغاز نهاد چندانکه
پند دادند سودمند نشد و آرام نکرفت ملک بحضو

از حکمای درویش رای پیری صایب تدبیر در کشتی حاضر
بود و بحال آن بد فعال که موجب انفعال کشت ناظر کفت
اکر سلطان فرمان دهد من بطریقی آسان این غریق بحر
اضطراب از کرداب محنت خلاص ملک کفت غایت لطف   کنم
باشد و نهایت کرم حکیم فرمود غلام را بتن خام بدریا
انداختند و هنکامهٔ کریه و زاریش را آرام ساختند
بعد از زحمت و بیم بار چند غوطه بخورد بعد از ان افسرده
و نیم مرده از مویش کرفتند و بسوی کشتی کشیدند و
بدو دست بکنار کشتی آویخت چون بخود آمد بکوشهٔ بنشست
و قرار یافت ملک را آن رای مصلحت آرای پسندیده آمد
کفت درین چه حکمت بود حکیم کفت اول بیم غرقه شدن
ندیده بود و آن محنت نکشیده لاجرم قدر منت سلامت   المنح (عطا دادن)
نشستن در کشتی نمی دانست همچنین قیمت جمعیت عافیت
کسی داند که بمرض عرض و محنت مصیبت کرفتار اید **قطعه**
بقدر شوق بود ذوق صحبت و صلت

تو قدر وصل چه دانی که در فراق نماندی
صفای وصل بهاری شتا کند ظاهر
تو قدر مصر چه دانی که در عراق نماندی
حکایت چون سالار جیش بد کیش تاتار هولاکوی
کینه جوی بدکردار بچنگال جدال چندین جنگ خلعت خلافت را
از آل عباس خلع کرد و بنیروی بازوی قهر و بیداد شهر بغداد را
گرفت و بیخ سخت درخت بخت خلیفه زمان المستعصم بالله را
از بستان جهان قلع ساخت در بیان آن مصیبت قیامت فشان
حضرت شیخ سعدی قصیده گفته است که مطلعش اینست
رباعی آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین
بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین
ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک
سر برآور وین قیامت در میان خلق بین نثر دفتر جهانی
او را بقلم خطای خط بطلان کشید و کان ذلک فی الکتاب
مسطورا از رقم وجود تدبیر او اثری در دفتر عالم نماند

فصار کأن لم یکن شیئا مذکورا امر بود خلیفه در آن زمان که
بخت او را منکوب دید و درخت او را منهوب این بیت را انشا
کرد و انقلاب اسباب دولت را یاد بیت تازی
واصبحنا لنا دار کجنات فردوس وامسینا بلا دار کأن لم تغن بالامس
نثر چون شهر بغداد بشهر فساد و جور بیداد هولاکوی
تندخوی بدنهاد غرق شد سیلاب کینه آن بدفرجام
مدینة السلام که قبة الاسلام بود خراب و یباب گشت
کار و بار اهالی آن حوالی بنار غارت و خسارت تار و مار شد
بیت خود فرزندان عم مصطفی شد ریخته
هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین نثر شمع دولت
آل عباس در آستین قهر کشته شد و روز بخت عالی‌شان
ایشان تیره گشته تازی خلت المنابر والاسرة منهم
فعلیهم حتی القیام سلام تاریخ سال هجرت ششصد و پنجاه شش
روز یکشنبه چهارم از صفر شد خلیفه بیش تخت پادشاه
دولت عباسیان آمد بسر حکایت گویند چنگیز خان

جهان‌گشای که چون سپاه بی‌کران از ختای خروج کرد
آن بلای رستخیز نشان را سبب خطایی بود که از خوارزمشاه
گمراه صادر شد آن سالار طاغیان با غوای شیطان
کوهسار طغیان را عروج کرد بعزم تاخت عراق بیرق رزم
بساخت چون قصد آن بدرای ناصر لدین الله را اظهار شد
بچنگیزخان خبر فرستاد و بهر حسم مواد فساد خصم پرخشم حرکت
بی‌برکت خشم تاتار را بدیار ماوراء النهر درخواست کرد
تیر تدبیرش بهدف اصابت رسید سرخیل بی‌میل مغول
غول سیرت دعوتش را اجابت نمود از صرصر هجوم آن شوم
قدوم فتنه و آشوب را برخاست کرد **بیت**

فتنه‌جو تنها نه خود را ساخت بد ... بلکه آتش در همه آفاق زد

نثر با آنکه آن بی‌تمیز بدکار چنگیزخان بعزم رزم بر سر خوارزمشاه
تاخت آن گمراه را خوار و زار و سپاهش را طعمه مور و مار
ساخت این اثر تدبیر ناقص را ابن اثیر تاریخ کامل تقریر نمود
و بعد از قضیه غیر مرضیه که از ناصر صادر شده بعبارت

خفیفه اشارت لطیفه فرموده **تازی**

وکان ما کان مما لست اذکره ... فظن خیرا ولا تسئل عن الخبر

نثر در آن زمان که سلطان محمد خوارزمشاه سیف حیف را از
غلاف خلاف برکشید و کمین کین بگشاد خبر شور شر را از
بیداد بدار الخلافه بغداد فرستاد آن خودکامه بخامه زبان
و زبان خامه در تقریر و تحریر کلام خام اکثار نمود خلیفه
در جواب آن بدفرجام اختصار صواب دید و بدین بیت
اقتصار فرمود **تازی**

ستعلم ان جائت من الدهر لمحة ... عمود واحی ام سنانک اقوم

ف

در آن گه که تدبیر شد چاره‌کو ... زبان قلم از سنان تیز تو
کند تیغ پنهان تنش در نیام ... برآرد چو آن فتنه‌انگیز سر

حکایت چون حال سلطان
محمد خوارزمشاه تباه شد و روی ماه اقبالش سیاه سرخیل
بی‌میل تاتار چنگیزخان بدکردار بعد از کسر سپاه سلطان
در ماوراء النهر و فتح بخارا بقهر از بهر تماشا و نظاره
بشهر درآمد چون بحوالی مسجد جامع که بدایع صنایع را

جامع بود برسید بنائی دید چون قصر والی عالی و قبه در صدد
سما چون بدر لامع **مثنوی** مسجد او جامع فیض اله
ذروهٔ خطبه از و تا بماه شکل مناره چو ستونی ز سنگ
از پی سقف فلک شیشه رنگ **نثر** پرسید که این سرای سلطانست
گفتند نه خانهٔ یزدانست سواره تا بدرون راند و بعد از آن
از باره پیاده شد و بر درجه پایهٔ منبر آمد و بنشست سر آستین
کبریا در دست و از باده پر سرور و غرور سرمست صندوق قرآن که
در آنجا بود از اجزای کلام قدیم واجب التعظیم بپرداختند
و آن خوان تهی مغز جوف ایشانرا آخور کرده اسبان
ساختند و اوراق شان بدست دستار بندان دادند
و با یاغ و داشتن مشغول شدند و ترانه فارسی و آهنگ ترانه
مغولی کشیدند **مثنوی** چنان دان که یزدان با اهل خود
عاید همی بی نیازی خود چه جای حدیثست خاموش باش
دهانرا ببند و همه گوش باش **حکایت** از سامانیان که
در بستان ملک جهان زمانی چون سرو روان بهوای خوش

دوان

روانی خرامان شدند و سرانجام کار درخت بخت ایشان
از باد و برات تاج و تخت شهریاری عاری ماندند و در بیابان
ناکامی بی سر و سامان شدند امیر شهید نصر بن احمد که
سرآمد عصر خود بود شاعر ماهر دقیقی که شاهنامه را بنیاد
نهاده است در میدان غزا و انگیز شجاعت او و داد دین بیت
یاد کرده است **بیت** در آمد بمیدان سنانی بدست
تو گوئی که او نصر بن احمدست **نثر** در ایام سلطانی و
هنگام جهانبانیش از دار الملک بخارا ارتحال نمود و بمرو
شاهجهان که کرسی دیار خراسانست انتقال فرمود زمانی
در آن مقام خوش هوا و دلکش فضا ادامت گرفت و برکاه
که عزم ارتحال را جزم کرد که بر زبان حال فرود آورد و گفتی صح
تازی بلد طیب و ماء معین وثری طیبه یفوق العبیرا
واذا المرء قد در السیر عنه فهو یهواه با سمران یسیرا
نثر سلطان زمانی مدید و عهدی بعید در آنجا بماند نسو
دور خدم و حشم بوطن مألوف و مسکن معروف

طالب بودند و میل سران خیل بدان جانب غالب بخارا
اگرچه که قبول قلوب را لایق نبود و بلطافت آب و نظافت
تراب فایق چنانچه از این قول ابی طیب طاهر ظاهر است تازی

با بخارا فاعلموا زایده … والالفا الاولی بلا فایده
فهی خرا محض و سکانها … کالطیر فی اقفاصها آیده

نثر ولیکن وطن امر کبیر است و از میل مسکن اصلی ناگزیر و
وطن

بیت دل مرد را اندر وی وطن … کشد چار و ناچار سوی وطن

نثر از رودکی شاعر که در علم غنا و ادوار ماهر بود در علم
موسیقار اعجوبه روزگار بود بیت

نوا ساز و بربط نواز و خوش سرود … جوانی روان بود دستش بعود

نثر در باب ترغیب سلطان کامیاب بجانب بخارا تدبیر
دلپذیر جستند و برای توصل بدان مطلوب مرغوب
برای مصلحت آرای او توسل نمودند و جمع کثیر از کبرا
امرای نامدار مر او را تمام این مهم ما لا خطیر را ملتزم شدند
و تقبل تحمل نموده نداز و بعهده شاعر مذکور التزام کرد

در بحر سبک و شیرین این ابیات رنگین را بنظم تمام آورده غزل

باد جوی مولیان آید همی … بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او … زیر پایم پرنیان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی … شاه زی تو میهمان آید همی
شاه ماه است و بخارا آسمان … ماه سوی آسمان آید همی
شاه سرو است و بخارا بوستان … سرو سوی بوستان آید

نثر صبحگاهی که از باده گلرنگ پادشاه صبوحی کرده
بود آن ابیات را بر آهنگ عود ساز کرد و با آواز خوش و
ترانه دلکش سرود را سر آغاز نمود از آواز ساز و ترانه سرود
وجد و شور و استزاز چنان در جنان جانان نشان سلطان
ظاهر شد که بادپایی را که بر در در سفر و در حضر مرمان
حاضر بود بیکتا قبای نازک بی سر موزه سوار شد یک
روزه منزل سبکبار میرفت این حدیث مقبول از حکمت
قدیم منقول است که کسی را نسیم عنبر شمیم سحر و شعر آبدار
سحر آثار و سر آغاز سرود عود و آواز او عادت تاثیر نکند

و حال تشرا تغییر دهد مزاج فاسد ش علاج پذیرد و دل
کاسد ش قابل تدبیر نیست بیا نک بلبل و قمری اگر نشو نمی
علاج کی کنمت آخر الدوا الکی مرا سلطان مقبول جهان بود
بلطف طبع مشهور جهان بود **نثر** بنظم و نثر تازی و دری
شهسوار میدان بحث و بی جود این گوهر پاک که حکاک عقل
در آن کاک بالماس زبان سفته است زاده طبع اوست در آن
زمان که از وفات برادرش برادرش شده بود گفت **تازی**

یعزی المعزی ثم یمضی لشانه | و یبقی المعزی فی احر من الجمر
و یسلو المعزی عن قلیل کغیره | و یبقی المعزی عنه فی وحشة القبر

حکایت گویند که از خلفای آل عباس متوکل علی الله
وقتی از دار الملک آباد بغداد بدمشق شام انتقال فرمود
و اساس اقامت در آن مقام نهاد بدین یاد که خرم فضای
خوش دم هوای داشت سرایی بنیاد کرد یزید بن محمد المهلبی
از فراق عراق و دوری بغداد بی حضور شد و این ابیات را
انشا کرد **رباعی تازی** الظن الشام تشمت بالعراق

اذا عزم الامام علی انطلاق | فان تدع العراق و ساکنیه
فقد تبلی الملیحة بالطلاق | **نثر** این شعر سحر تاثیر تدبیر

خلیفه را تغییر کرد و باز ساز آهنگ عراق ساخت و بدار
الملک بغداد رفت **قطعه**

در طبیعت شعر تاثیری کند | میدهد تغییر بوی خوی را
گر چه دلجوییست خوش بوی کلام | در نیابد مر مشام آن بوی را

حکایت کافران که نبوت
نبی النبوت حضرت رسول را صلی الله علیه و سلم
منکر بودند گاه شاعرش گفتندی گاه ساحر اگر در کلام
فصیح که ماده شعر است اثر سحر ظاهر نبودی آن بد سیرتان
را تردد در نبوت و نسبت صورت نبستی **قطعه**

اجنبی از نبی فصاحت دید | نسبتش را بشاعری کرد
چون جود قلوب ظاهر شد | باز نسبت بساحری کرد
گر نبودی بشعر مایه سحر | کی چنین خلط ظاهری کرد

حکایت پسر قلج ارسلان سلطان رکن الدین سلیمان
شاه که در آسمان دودمان سلجوق تابان ماه بود در زمان

عزم رزم شمشیری بود بجهٔ رنگ ورداوان آهنگ جنگ
شیری بود تیز چنگ وقتی آن در درج جلال ودری
برج کمال بغزو کوچ با مواکب پر عدد وکواکب عدد
فرمود **مثنوی** پر از خار نیزه شد آن دشت ورد
گل و غنچه اش کشت خود وسپر زمین زیر خار سنان درشت
شده کوی وآن کوی چون خار پشت **نثر** سرداران دیار اناطا
عزم رزم مصمم شد با جمّ غفیر نفیر عام کرد چون صف در آن
ادیم طرف بر خنگ جنگ نشستند وگرد رزم برخاست
حزب مجاهدین وفریق جاهدین غریق بحر حرب شدند
چندانکه کوشش وکشش کردند که در آن جا صحرای هیجا
همه جا از کشتها پشتها پدید گشت **بیت**
همه جا همه پر شده کشتها زمین گشت از کشتها پشتها
نثر نزدیک بود که کفار زبان ادبار ولوّا علی اعقابهم
آدبارهم برخوانند ولکن حکم وکان امر الله قدرا مقدورا
تمام مرام از دست اهل اسلام در رد بود پای اسب جرّار

بسوراخ کور موش فرو رفت چتری که سر باوج برین
کشیده بود بدین سبب بر زمین افتاد چون لشکر آن
حال نکبت مآل را دیدند پنداشتند که مکر مکروه عدوی
کینه جوی در قلب اثر کرد وبی سلطان را که جان عالم
بود الم رسید لاجرم کرّ بفرّ مبدل گشت وحول
صول منقلب شد فصار الاسیر امیرا والامیر اسیرا
وکان ذلک علی الله یسیرا **بیت**
بیک ساعت بیک لحظه بیکدم دگرگون میشود احوال عالم
نثر اذا مرای رزم آرای کسی را از پای در آوردند واسیر
ودستگیر کردند سلطان با تنی چند از قدوم جندروی
بسوی روم نهاد چون بدار الملک قونیه رسید از
بسبب غیرت آن هزیمت مرضی مهلک عرض جوهر وجود او
شد بدان زحمت بجوار رحمت پروردگار پیوست **بیت**
سرانجام گیتی بجز خاک نیست وزو بهره رزم ستر باک نیست
حکایت چون ابومسلم بحزم ورای وعزم رزم آرای

مسلّم عالم است در خراسان خروج کرد و بر آسمان
جهانگیری چون خود آسان عروج نمود بدان همت که خلعت
خلافت را از پشت بنی عم و از بسر انگشت سنان خلع کند
و درخت بختشان به پنجه سخت شیر شمشیر از بستان جهان
قلع سازد اسباب دار و گیر اصحاب دعوت را تمام ساخت
و برای فتح انجام سفینه کینه را بدریای عزم انداخت بیت
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که افکند سهراب کشتی بر آب
نثر چون این خبر شرشور اثر بولایت شام برسید جماعت
مروانیان از نکبت انجام برسیدند سلطان ایشان مروان بن
محمد که سرآمد میدان شهامت بود بشهامت همت درهم و
دینار را چون آب بها داد نثار و بهر لشکر سیم و زر را
تار و مار ساخت از عرب و عجم و ترک و دیلم بی شمار خدم و
حشم با برگ و ساز کرد ولکن اذا تمت المدة لا تنفع العدة
نظم چو دولت را برفتن باشد آهنگ / شود میدان عالم مرد را تنگ
چو پای خنگ دولت لنگ باشد / بسر از سم نکبت سنگ باشد

نثر در آن زمان که دو حزب مقاتل در میدان حرب مقابل شدند
مروان را اقتضای حاجت دامنگیر شد و آن بدفرجام نکبت مآل
بمقتضای حال ناکام از اسب بزیر آمد غلامی که لجام گرفته بود
اهمال کرد آن اسب بی همال که بنام خنگ مروان شهرتی تمام
داشت سرکشی کرد و زمانی در میان میدان جولان نمود
مروانیان چون آن حالت را که نشان ادبار دولت بود دیدند
کار و بار خود را بنکبای نکبت دادند از تنگنای گیر و دار
خلاص سر را غنیمت شمردند روی فرار بسوی صحرای هزیمت
نهادند ذهبت الدولة بالبولة بیت
مکن تکیه بر آبخیز دولت / که بنیادش برد سیلاب بول
حکایت از سلاطین سلاجقه دوم سلطان غیاث
الدین کیخسرو که در خرمن جود او جو بیرا قدر جوی نبود و در
آسمان احسان کرم او بدر بود و خاتم ماه نو چون برباده تیر زده و
غزا و جنگ بادپای جهاد بهر رضای خدای سوار شد و لشکر بحر
بر سر لشکری که حاکم الاشهر بود بکشید و بهر نهب و غارت

ونار خصومت در دیار کفار انداخت **بیت**

علم بالا کشیده آتش قهر — شده چون تل خاکستر ده و شهر

نثر سلطان که شهسوار میدان مردان بود در میان کر و دار بقلب دشمن حمله کرد او برسید و لشکری را ایستاده دید تیغ از و دریغ داشت و بسر نیزه از پشت اسب بر روی زمین انداخت و بر سبیل عتاب خطابی کند و بی فرموده ای گل سندگان طوس صلابت که نزد سلطان کاوس مهابت حاضر بودند خواستند که سر دشمن بداختر را از تن جدا کنند سلطان رضا نداد و فرمود تا باز بر باره اش سوار کردانیدند و یله کردند **مثنوی**

چو ابر هست فرمان ده کاینات
که بارد گه آتش و گاه آب
چو دشمن قوی شد نبود نسا
ولی چون زبون گرد سوار زد

نثر چون لشکر لشکری پراکنده شد و بر و بال بخت اقبال آن بد فعال بخت بر کنده بحکم تقدیر که عنان تاب اصحاب حزم و رایست جمله زراوایان و جهاد در اوان از سلطان جدا شدند بسلب اسلاب مشغول

کشتند فرنگی بهنت آهنگ حوالی سلطان را از پلنگان دو پیر خیز خالی دید و از پس پشت در آمد و بضرب چوب درشت جان نازنین آن خانه وی زمین را بجلد بریز رسانید **بیت**

ستمی تا بکرد اخی انگشتری
جهان زاد کو کون شود دا

نثر از سلاطین آن عصر ملک افضل نور الدین علی که پسر سلطان مصر صلاح الدین یوسف بن ایوب است آن حال تنها یاد کرده و این بیتها را انشاد فرمود **قطعة تازی**

وشمس غیاث الدین عندی جنا
واشراقها فی کل شرق و مغرب
انا دلیها کواکب الرمح فاختفت
ولم ار شمسا قط تخفی بکوکب

حکایت بر بن مثال که از تواردا حوالست واقعه سلطان مراد است که دافع لوای جهان کشای جهاد بود در بلاد روم در آن دیار آباد ا بعنوان خداوندگار غازی معلوم و معروفست و بمشرب صاف و عدل و انصاف و سایر اشراف اوصاف موصوفست **مثنوی**

کله گوشه بر آسمان برین

سر شاه از تواضع بر روی خاک نیاز   نسود و نماز و دولتش در دنیا نه
نکرده بر روی هوا چشم باز   نظم آن پادشاه ملک سیرت که
بدست کرم و قدم کرامت در عالم علم بود و در اقامت سنت
غزا اندر جهان فانی ثانی نداشت ثالث سلاطین تخت نشین آل
عثمانست بعدالت عمری و شجاعت حیدری یگانه زمانه و
بر روی جهان نشانه بود و در زبان آشنا و بیگانه بسعی مشکور
اندر نظم امور مذکور همه غزواتش مفاخر انام اسلام شده جمهور
در آخر غزایش بگوش اوانام صحرای ارض صدای کوس جهاد گوش ها ی
زمین و گوشهای چرخ برین پر زلزله و ولوله ساخت با سلاطین
صقالبه که مقدم مقدم آن سر افرازان لاز بود ساز آهنگ جنگ
راست کرد   مثنوی   دو ابر از دو سو در خروش آمدند
دو دریای آتش بجوش آمدند   بر آمد بغریدنا بر سیاه
زمانی تف تیغ پر شده ماه   نظم سر افرازان لشکر اسلام
ظفر انجام در صحرای کوسو و تنگنای دار و گیر چون تیغ سربازی
و چون شمشیر سر اندازی کردند بضرب چوب قلب صلب کفار

بد

بدکرداران را شکستند و بر بند کنند کسر لشکر سختشان بستند
سلطان در آن صباح نجاح اثر که بعزم رزم بر خاسته بود
بدرگاه رب العزة دستها بر داشته و از حضرت دو حاجت
در خواسته بود یکی آنکه لشکر اسلام را نصرت دهد
و دوم آنکه خود را کرامت شهادت ارزانی کند چون دید که
مقصود اول بمحل حصول رسید بامید صادق بجایش
و ارتو تشکر بر ادا مراد دیگر وصول یابد در اثنای انتظار
که هنوز گرد نبرد ساکن نشده مرهی از مرده کفار بدحال
در میان کشتگان بر گشته حال نیم مرده مانده و از
تف و تاب نار کار زار بستوه وجود بی سودش زخم خورده شده
بود ناگاه آن گمراه بدکردار خود را چون تیر مادر بر شهباز
انداخت بخنجر تیز زهر آب داده سهراب وار سینه
بی کینه اش چاک کرد و کار آن شیر بیشه ذات غزا را
بپرداخت   بیت   حذر از کینه دار نیم کشته
که بر دارند مار نیم کشته   نظم   شربت شهادت از ضربت

آن خوبی جمشید کاو بار فواد از بن جای عنا بسرای
بر صفا کشید — کیانی تخت دارای تاج ور ماند
جهان را بر جهان بخوی دکر ماند **حکایت** در اسفار اسما
مذکور و مزبور است که پنج هزار سال سلطنت ایران زمین
در خاندان مغان بجهة بن قرار یافت اقبال بخت و دولت
ازیشان روی بدیکر سوی نتافت بدان سبب که کار
رعیت را برعایت عدل پرداختندی و خراب آباد عالم
سست بنیاد را بداد عمارت ساختندی **قطعه**
عدل و انصاف داد نتکفر و دین — آنچه در حفظ ملک در کار دست
عدل بجهة دین نظام عالم را — بهتر از ظلم شاه دین ور کرست
حکایت در خبر است حق تعالی داود پیغامبر را علم
وحی فرستاد و خبر داد که قوم خویش را بکوی که در حق
شاهان عجم بد اندیش نباشند و بدعای ایشان بکویند
چون نام ایشان یاد آورند دشنام نکویند که ایشان
جهان را بعدل و داد آباد کردند تا بندکان من در سایه

عدلشان بر بستر امن استراحت یافتند و در عهد احکام
آن حکام اندر مهد امان آرام کرفتند **حکایت**
نوشیروان را که از دین مسلمانی خبر نداشت و از شریعت
ربانی اثری نه چون نهاد او بجوامرد و امر عدل و داد آراسته
و بنیکوی زیور انصاف و انتصاف پیراسته بود خیر البشر
در دین خبر که وُلِدتُ فی زمن الملک العادل انوشروان
داد او را یاد کرد — **بیت** — بر از معدلت در جهان کار نیست
ملک را اکر عادل بود ناز نیست — **نثر** — اکر سلطان عدالت
کستر و خدایکان شریعت پرور که از حضرت رسالت
علیه الصلاة و السلام منزلت تشریف السلطان ظل الله
فی الارض یافته باشد و کسوت عدل ساعة خیر من
عبادة ستین سنة بر قد او بافته سایه عدل و رحمت
بر عالم کسترانند جهانیان را از رأفت و عاطفت
خویش بهره مند کرده اند و همت بر تربیت علمای دین
مبین کماشته و نهمت بر ترتیب اسباب تقویت اصحاب

شرع متین مصروف دارد نیکو که مهتر عالم و بهترین آدم
در روز قیامت بدو چگونه مفاخرت کند و مباهات نماید
حکایت نصر بن سیار چون بخت مساعد و ستاره
طالعش صاعد شد و ساعد دولتش بسوار سعادت
زینت یافته بر سمند دولت سوار شده بود بدیار سمرقند
آمد جان خاقان ترکستان از و هراسان شد مادر خویش را
با تحف بسیار و طرف هدایای بی‌شمار پیش او فرستاد
و طلب صلح کرد نصر که بحزم و رای عزم رزم او رای و حید عصر
و فرید دهر بود بصلح مایل شد و بقول عاقلان که گفته‌اند

شعر

اگرچه خصم باشد از تو کهتر / بهر حالا آشتی از جنگ بهتر
پی ضرب عدو گر کرده باشد / تن تو نیز از و آزرده باشد

قایل و بدان پند سودمند عامل شد آنجا تو دیگر جواهر حکمت
در خزینهٔ سینه اش مخزون بود و درج در سخن را بگشاد
و داد گفتار بحر آفتاد بداد در آخر مجلس حمد دهنش را که
از در سخن گوهر شکر بود چون مهر اختتام خواست نهاد گفت

شاه را از سپاهی ناگزیر است و بی لشکر سروری دست ندهد
عدل و داد باید که بلاد آباد باشد و سیم و زر حاصل شود
و بعسکر واصل گردد نه بی لشکر سروری میسر شود و نه سیم و زر
لشکر میسر باشد و نه بی عمارت کشور و در عایت رعیت گنج گنجینه
پر زر گردد

قطعه

نبود بغیر گنج خزینه زملات / نه بی گنج رنجی کشد لشکری
بعدل اوّد رعیت رعایت شود / برغبت کند شاه را لشکری

حکایت نوشیروان که
نوشیروان عدلش عیش جهان را شیرین کرده بود در اطراف
زمین داد انصاف جویان را و در دهان ثناگویان را داده و گشاده
دست تعدی ستم بنهب و غارت و در هب رعیت پای تصدی
برای جسارت در راه خسارت بسته و شکسته صیت پادشاهی
و فرمان روایی در آفاق و آسمان انداخته و بتدبیر جهانگیری
چهل سال کار ملک راند آخر رخت بخت و اقبال در باخت
و از و بغیر عدلش در این طاق جز صدایی نماند

قطعه

آخر و آن که نام نکو کسب کرده‌اند / رفتند و یادگار از ایشان جز آن نماند

نوشیروان اگرچه فراوان خزینه داشت — جز نام نیک از پس نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان که در دست تو بود — زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ایوان نوشیروان که در زیر او طاق لاجوردی
نطاق جفت آن را دیده جهان دیده و آفریده ندیده است
گویند که در ملک بغداد او مقدار چند گزی از گوشه اش ظاهر بود
ثقات رواه که این خبر دادند چنین نقل کرده اند که در آنجا خانه
عجوزی بود از عقل بیگانه آن روز که بنیاد ایوان نهادند جای آن
دیوانه را ضعف بها دادند از ضعف رای راضی نشد کسری
نخواست که جبر کند بدان کسری که در نهاد بنیادش بها بدید شد
رضا داد آن گوشه که نشان راستی خود بود در جاه عدل او را
با این و ماند در بنیاد ایوانش بماند اسباب شوکت و اصحاب
دولتش همه تار و مار و طعمه مور و مار شد همان نشان احسان
و آثار حسانش بر روی زمین و صحیفه زمان برقرار و پاینده است

قطعه پرده داری میکند در طاق کسری عنکبوت
بوم نوبت میزند بر قلعه افراسیاب

تخم احسان را چه داری برفشان ای بیخرد
چونکه دانی دانه عمرت خورد این آسیاب

حکایت گویند که سلطان رکن الدین سلیمانشاه سلجوقی را
ایاز نام غلامی بود محمود سیرت محبوب صورت گوشه خاطر
پادشاه بدو نگران بلکه همه دل سوی عشق آن ماه روی
مهر گسل مایل بود **بیت** دلبسته زلف مشکبارش
جان خسته چشم پر خمارش **نظم** مکر و دروغی آن دلسوز
عشوه ساز غمازی بدست باز میآمد از شکار پیرزنی که کاسه
ماست داشت در چادر خود از فرط تاثیر تاب آفتاب
کاسه را درد بود و در کشید و بهایی نداد پیرزن فریاد برآورد
سلطان آمد و خانه برکشید که غلامی از خدام درگاه کاسه
ماست را که در وجه نان ایتام خود نهاده بودم بزور بستد
و زر نداد پادشاه کشف حال فرمود در آن هنگام ناگاه غلام
گمراه حاضر شد و آن قضیه نامرضیه را منکر گشت سلطان
پیرزن را فرمود که اگر شکم غلام شکافته شود و آثار ماست

یافته نشود جزای سزای تو جز هلاک نخواهد شد از نجی
راضی شد در حال بجواح فرمان واجب الامتثال رسید
شکم آن ستم کار را بشکافت و تقلیب احشا و امعا کرد
از ان قبل که از ماست که بر ماست قتل غلام بد فرجام لازم آمد
امر سیاست که ملازم ریاست بود بجای رسید مثل
از ماست که بر ماست در ان واقعه صادق و بر واقع مطابق
آمد — بیت باشد که آدمی یابد هر چه یابد ز خود همی یابد

حکایت آورده اند که روزی ملکشاه در سپاهان
از شکار باز گشت در مرغزاری نزه بکنار ده نزول فرمود چند
از غلامان خرد بی خرد توسنی کردند و بر حوالی آن ده گاوی
یافتند فی الحال گرفتند و قصاب وار کشتند و از گوشتش کباب
کردند و خوردند بدان بی راهی غلامان شاهی را بدنام
کردند **قطعه** ز خود بی خود خسی آید ملوث می کند کردار مه را
ندیدستی که گاوی در علفگاه بیالاید همه گاوان ده را آن گاو
دران کند از کنده پیری بود که با چهار یتیم بر شیر او سیر شدندی

چون پیره زن از ان واقعه خبر دادند فریاد و شیون از نهاد
بر آمد در دل شب بسوز درون چون دود برخاست هنوز
شب بناشیو صبح از کاو گردون ظاهر نشده بود که با پسرها
بسر پل زنده رود برفت که بامداد که درگاه ملکشاه خواست
بود در کنار راه بازاری و آه منتظر بنشست پادشاه کامیاب
سلطان برسید عنان دم آن دم سرد چون گرد برخاست
عنانش بگرفت و با درد گفت ای پسر الب ارسلان کار و
داد من بسر پل زنده رود ندهی بجلال آفریدگار بحق
که فردای محشر که از چاکر و لشکر فرد آیی بر سر پل صراط
تا انصاف خود از تو نستانم دست بخاصمت از دامنت
کوتاه نکنم ای شاه روشن درون دوربین کار روشن بنیاد اندیشه
کن تا ازین دو سر پل کدام را اختیار کنی چون گفتار سرد پیره زن
اندر دل و سوز درون بیرون شد کارگر افتاد و در باطن
سلطان اثر ظاهر شد ع سخن کز جان برون آید نشیند
لاجرم در دل سلطان سرو ... و از هیبت آن سخن بلرزید

شد که از هوش برود ماند گفت زنهار ای مادر من طاقت
جواب آن سر پل ندادم بر سر این پل هر چه خواهی از من بجوی
و شکایت نکایت از کیست بگوی تا انصاف بستانم پیره زن
گفت از ظلم تو کرده بکه ظالمان از برج و بن بر آورده

بیت: نرساند امن کار و آزار درد — که دهقان نادان که سلطان پرورد

نثر: سلطان بگریست فی الحال بفرمود پیره زن را هفتاد گاو
از حلال تخلی وجهی بدادند و غلامانرا که بدان بیداد اقدام
نمودند تادیب بلیغ و زجر بی دریغ کردند

بیت: سفیهان را بود تأدیب نافع — جنون را شربت چوبست دافع

نثر: پیره زن چون مرضی البال و مقضی الآمال شد بعد پاک
روی به خاک نهاد و در مقام مناجات بقاضی الحاجات
گفت کریما پروردگارا رحیما آمرزگارا پسر الب ارسلان را
بالتیمی خویش در حق من درویش بعد الاقتصاد نمود هم متقضای
فرض عدالت بجای آورد هم سنت فضل را اقامت نمود تو اکرم
الاکرمین کرم نمای و تفضل فرمایی بعد از چندگاه ملکشاه

از دار غرور بجوار رب غفور رحلت کرد یکی از اصحاب طریقت
او را بخواب دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد جواب
داد که اگر دعای پیره زنی زنده دل بر سر پل زنده رود
نبودی کار دشوار بودی

بیت: گر نبودی آن دعای پیره زن — مانده می بودم بجا بیژن من

حکایت
حاکمی که بظلم
بغایت رسیده بود روایت کنند که بعضی خارکش هیزم
از ضعفا توانگران را به بیداد داد بضعیف بها پادشاهی
او را دید و گفت

بیت: ای زبردست زیر دست آزار — کرم تا کی بماند این بازار

ق: بر بیداد بنیاد دولت مکن — مکن آنسر کاندرو سود نیست
بگوش باز دار غرقه مشو — کز آن آتش بهیچ جز دود نیست

نثر: آن ظالم از آن پند سود مند
تند شد و برنجید روی از خیر خیر چون در هم در هم
کشید و التفاتی نکرد با زیر بار خرید و فروخت شد تا
شبی آتش از مطبخ با انبار هیزمش افتاد یکبار اسباب و املاک
بسوخت آن نیک مرد را از بستر نرم بخاکستر گرم نشاند

بهر تسکین سوز سینه الم دیده نم دیده فشاند و با یاران
و غمگساران خوش گفت نمیدانم که این آتش در سرای من از کجا
افتاد اتفاقاً آن پارسا هم آنجا حاضر بود گفت از کلبه
بیداد تو که کاشانهٔ عیش خلق را برده و دود کرده بودی مص

آه کسان خود نباید شمرد — آتش سوزان چه بزرگ و چه خرد

نثر عاقبت ظلم وخیم است و بیت الظالم خراب حدیث قدیم
اندکی میل بظالم ضرری کند عظیم و انه عذاب الیم ولا
ترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار باین معنی ناطق است
صادق و برین دعوی شاهد دست عادل

حکایت

طهوریرن صالحه بود بعد از وفات بچهار سال او را بخواب
دیدند و از حالش پرسیدند گفت هنوز در سوز و تاب
عذابم بدان سببی که شبی فتیلهٔ چراغدان مسجد را است کرده

باد که بلا سوی تو بیوزید یاد — بادی بکرای خوی بیوزید باد
چون باد کشتی بکرای باد کشتی — چون نمیر خیزی همه شیر بکار چشم

حکایت پادشاهی پایش از جادهٔ انصاف بیرون بود

پارسایی سجاده نشین و صافی درون را پرسید که کدام عبادت
فاضلتر است مرا بفرما تا که با قیام او اهتمام آوردم آن
پارسا جوابش گفت عادت خواب تو نیم روز تا که از بیم
سوز عذاب و تاب عتاب تو بنی آدم یکدم آرام گیرند مثنوی

ظالمی را خفته دیدم نیم روز — زآتش ظلمش جهانی در نیم سوز
گفتم این فتنه است خوابش برده به — از چنان بد بندهٔ کان خفته به
زانکه خوابش بهتر از بیداری است — خلق از آزار او در زاریست

حکایت درویشی پاک سیرت و طاهر سریرت از اهل
باطن در بصره ظاهر شد نه بصره دل بسته بود و نه از بهر نان
جان خسته باستجابت دعوت در آن شهر شهرت یافت
حجاج که شر الناس بود از وی دعای خیر التماس نمود درویش
پاک گفت خدایا جانش بستان آن بدکیش ناپاک گفت این
چه دعاست گفت دعای خیر است هم بهر تو هم برای غیر تا تو
از خلق بد رها یابی و خلق از شر تو و بیم تو **رباعی**

تو چه کردم چو مردم آزاری — مردنت به که مردم آزاری

ای زبردست زیردست آزار
بر زمین خود نماند این بازاری

حکایت شنیده ام که اسفندیار دران حال که بکمال
بلوغ رسیده بود روزی در میان باغ و میدان بتواند
دیده کودک فقیر را بتیر دوخت و بدان زخم بی رحم جان بداد
و مادرش را بسوخت آن ستم دیدگان را اقتدار انصاف نبود
از جانب ظالم بی انصاف بیم جبر انکسار خاطر هم ظالم نشده
ناچار صبر را اختیار کردند — خصم بی انصاف را چون بجنگ آید
دید عاقل صبر میکرد اختیار — نثر در آخر کار آن بدکردار جزای
فعل ناسزای خود بچشم خویش دید آن زخم چنانکه بدان کودک
چشانیده بود از دست پور دستان بچشید — بیت
تو بدکننده خود را بروزگار سپار
که روزگار ترا چاکریست کینه گذار — گزار

حکایت جمشید که پادشاهی بود خورشید دستگاه
و انجم سپاه چون از راه عدل و انصاف انحراف و انصراف
گزید خرمن ملکش باد بیدادی داد آنگاه که بتباهی کار
بدید شد و اثر سیاهی بخت بدید انگشت غرامت بدندان

ندامت گزید چون قدر عافیت عدالت ندانست و از
وخامت عاقبت ستم نیندیشید ظلم را پیشه ساخت
و همیشه تیشه وار سوی خود تراش میکرد و بسوهان
جور جان خلق را بخراش عاقبت آن بد را جزای آزار
از اره ضحاک بی باک دید — بیت
اره صفت قسمتی داشت باش
نی همچو تیشه سوی خود تراش
تیغ بعدل آینه پادشاست
چون بستم رفت کلید بلاست

حکایت ضحاک سفاک
که بظلم و ستم در عالم علم بود و از آتش بیدادش گنبد چرخ
کبود بر دود — بیت
نه حق راضی ازو نه خلق خشنود
ببدخلقی درین عالم علم بود
نثر چون از جور بی کران
و خلق کراهش خلق جهان بجان آمدند ناچار پای
از جاده انقیاد او بیرون کردند و سر بکوهسار
غضبان نهادند آتش سرکشی اول از کوره کاوه حداد ..... آهنگر
ظهور کرد جم غفیر و جمع کثیر بتعصب او در آمدند
و خرمن ملک آن بیداد را بباد دادند درفش آتش درخش

کاویان را اگر بدان آهنگ منسوب است بدست همت آن بود
منصوب بر افراختند و چون بر قبر فرق عدو تاختند

درفش کاویان چون خور درخشان / سنان نیزها چون برق رخشان

نثر فریدون جوان بخت را بر تخت پادشاهی نشاندند از
نسل جمشید آن خورشید آسمان بارگاه مانده بود نثار
شمهای بر سر او فشاندند ضحاک بی باک را دست و گردن
شکسته پیش سریر فلک نظیرش آوردند بفرمان آن ملک
ملک سیرت مذکور خدیو دیو صورت را در زندان دماوند
بند کردند بیفکندند دست و پاش در بند

مثنوی

بچاهی بر سر کوه دماوند / چو کم شد در ضلال از راه افتاد
بدان گمراهی اندر چاه افتاد / شنیدم که شاهان عجم
ز دور دولت کاوس ضحاک و جم / تصرف کنان عالم خاک را
علم بر کشیدند افلاک را / حکومت بظلم و ستم کرده اند
ستم بهر جمع درم کرده اند / نه حکم و نه حاکم نه محکوم ماند
نه ظلم و نه ظالم نه مظلوم / نه آن دور و فرمان دولت بماند

بتدبیر پیران ده

نه آن جور بر روستایی بماند

حکایت آورده اند که
نوشروان عادل را در شکارگاه صید کباب کردند نمک
نیافتند خدمتکاران بروستا شتافتند شاه گفت نمک
بقیمت ستانید تا عادت نباشد و ده خراب نکند گفتند
از این قدر چه خلل زاید گفت اول بنیاد بیداد در عالم
کم بود بتدریج دمبدم زاید شود تا بدین درجه رسید

در زمان معاویه بیداد / اندکی بود چون یزید آمد
گرد بر روی عرید و رفت یزید / آن پلید دگر بدید آمد
دمبدم ظلم در تزاید شد / تا بدین پایه کز دیگر آمد

حکایت چون یمین الدوله محمود سبکتکین از بساط
یمین تهی دست شد ابو سعید مسعود بجای پدر چون
بدر در سمای سرای سعادت بنشست از غزنه که دار الملک
ایشان بود عسکر جرار جراد شمار بدیار سلجوقیان خراسان
از هر طرف ضعیفان خاک برا ترک ترک و تاز کردند و
دست تطاول بمال و عیال ایشان دراز با تشنه تیغ و ...

مصرع آتش بیکار برافروختند نثر بنای غیرت و خسارت
مصرع خرمن آن خسته دلان سوختند نثر سر خیلان حشم
میکائیل سلجوقی مرده بود و نقد جان بدست عزرائیل
سپرده دریغ پرچشانی برایشان هجوم کردند و بقدم شوم
قدوم نمودند از هجوم چون ناچار شدند از سر عجز و اضطرار
پای مقابله در جای مقاتله نهادند بیت بیکبار حمله کر
جمله بیکبار کردند خرمن دشمن به نهاد در ابهوا افتادند بیت
چو عاجز نوازی کند روزگار   بمورچه زمار برآرد دمار
نثر خصم غدار را از دار الملک خراسان دور کردند بنیاد
بجاو ج غارت و خسارت زدند بر آشوب و شور آن مغرور
مکسور و مقهور کار بار خود بجانب هند کشید از شآمت
غرور نفس به شر و در خود دید آنچه دید بیت
ز مغروری کلاه از سر شود دور   مبادا کس بزور خویش مغرور
حکایت عز الدین کیکاوس که صدای کوس عنایتش
در گوشه بام فلک بگوش سروش رسیده بود جمعی را

از امرای نامدار برای تهمتی که ذمت ایشان از آن بری بود
کرفتار کرد و بفرمود تا در پیرامن حبس خانه ایشان آتش
نمرودی افروختند و آن بی گناهان را بدان آتش که بفلک
اثیر سر کشیده بود سوختند کلخن چرخ کبود پر دود سیاه
شد و نفیر و فغان بآسمان رسید سلطان را از عالم غیب [شب شد]
در منام ملام بسیار کردند و از ترس کمن یتخبطه الشیطان
من المس از خواب دیوانه وار برخاست و از کرده پریشان
و پشیمان شد بیت چو جام از دست رفت و قرابه [شکست]
خایید لب چه سود و مالیدن دست نثر از آن وهم زجاج مزاجش
انکسار یافت و به بیماری صعب مبتلا شد طبیبان حاذق
گفتند آب سیواس مناسب مزاج سلطان نیست بویران
شهر بردند و از ملطیه آب فرات را دست بدست آوردند
عاقبت عافیت نیافت و این دو بیت را از املای طبع موزون
خود نظم داد رباعی ماجهان زاکره اشتیم و شدیم
رنج دل و انکاشتیم و شدیم   بعد از نی نوبت شماست که ما

نوبت خویش داشتیم و شدیم **نثر** فرمود که بر تربیت کردن
دار الشفاء سیواس با مرفا قد او عمارت کرده اند فقرا و نقش
کنند **مثنوی** یادگاری چون نخواهد ماند بشر — یادگار به خیر به که بشر
نیک و بد چون همی بباید مرد — خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی به گور خویش فرست — کس نیاید ز پس ز پیش فرست

حکایت یکی را از اصحاب مواشی که از رذایل خصال
تحاشی نمیکرد رمه بسیار بود و در مرغزار آن بی انصاف
مزاج و قوام شیر صاف را بتکدر آب تغییر میداد و دوا دیگر
چراگاه بی هنگام ناگاه سیلاب پرشتاب آمد و رمه را بود
و نقش بود همه را از لوح وجود سترد بیک حمله جمله را
بخاک هلاک سپرد شبان در شب آن خبر شنود و **ق** گفت
مردمان با شیر آب آمیختند — این خلایق را سبب آن آب شد
سیل شد از آبها آمد بهم — بهر غرق آن رمه سیلاب شد

حکایت گویند که وزیری بود نادان که خانهٔ رعیت
ویران کردی تا خزانهٔ سلطان را آباد کند از آن بد عمل
غافل بود از قول عاقلان که گفته‌اند هر که خالق را بیازارد
تا دل خلقی بدست حق تعالی همان مخلوق را بر وی گمارد تا
دمار از آن بد کردار برآرد **نظم** رضای حق او را نگه دار تو
پس آنگاه فرمان شه دار تو — اگر جانب حق نداری نگاه
کزندت رساند هم از پادشاه **نثر** اشک چون سیماب
ستم دیدگان از دیده چون روان شد بنیاد خانهٔ وجود
بی سود آن بدنهاد از آن سیلاب خراب گشت شهریار چون
در شهر و دیار او آثار ویرانی و پریشانی دید آن مدبر را
سیاست فرمود در آخر کار سوء تدبیر آن بدکردار
سبب تدمیر او شد — هر که تیغ ستم کشد بیرون
فلکش هم بدان برد در خون **نثر** دود دل پر سوزان
از آتش سوزان بیشتر است — مژگان اشک ریزان بحر خزان
جان بد اندیش را چون **نظم** بیشتر — آه کسان خرد نباید شمرد
آتش سوزان چه بزرگ و چه خرد — تیر ضعیفان که گشاد از کمان
بگذرد از چنبر سپهر آسمان **حکایت** یکی از وزرا

بصلة قلة اهتمام در مهام دیوانی و اتمام مرام سلطانی
از جاه عزت در چاه ذلت افتاد چون در از دراه کار شو
بهم برآمد بخانقاه درویشان در آمد صفای صحبت
ایشان بدو سرایت کرد و سرایت و تبتل الیه تبتیلا
در باطنش ظاهر شد رباعی همی باید از حق بُدا متصل
بجمع ز ارانی بتجرد تصل / ز نیم آتش عشق در کاینات
نیم من ز آب و نیم من ز گل / نثر جمعیت خاطر شوریده شد
و از پریشانی خواطر برست با ز ملک او وار دران حال اقبال
نمود باور یکی بخدمت ملک و سلطنت دعوت نمود قبول
نکرد و گفت معروف حد در کنج عافیت به از کنج مشغولی بهیم رباعی
آنان که بکنج عافیت بنشستند / دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند / وز دست و زبان حرف گیران رستند
نثر ملک گفت مرا آینه تمام او وزیری باید که آینه ضمیر منیر
بجلوه گاه هیچ عروس تدبیر دلپذیر را شاید وزیر گفت آنکه
عاقلست و دانا در این کار را اختیار نکند و آنکه

عاقلست ولا یعقل تو آن بی اختیار را اعتبار نکنی
زنهار از مدبر مدبر / باید او را بریدن دابر
حکایت وزیر شهیر نظام الملک که جوامع زوایای ملک
و امارت را بسلاسل کلک و زارت نظم داده بود چون
در زمان سلطان جلال الدین ملکشاه قبه بارگاه جلال
باوج کمال رسید در میان او و ترکان خاتون که بانوی معظم
و حرم محترم سلطان بود وحشت افتاد بدان سبب که
خاتون را رخصت نداد که بمصلحت سلطنت دخل کند
همیشه پیش سلطان صلاح پیشه و فلاح اندیشه
گفتی — اگر زن نکو بودی و رای زن / زن نام مرد مرا و را ندی
نثر چون نظام الملک ترک آن حال نکرد سلطان بهوای
ترکان اقبال نمود جانب رضای او غالب آمد برای خاطر زن مدبر
مدبر رای خود را این خبر بخجند فرستاد که اگر از آن کار
معتاد نگذری دستار از سرت بردارم بدان عبارت اشارت
بقتل کرد از دستور مذکور در جواب آن خطاب بارد

این کلام خام با درو صادر شد کرد ستاد من وا فرو
بهم بسته و بعد و یکدیگر پیوسته است تا زکاذیر نک
جوی آن سخن را رنگ و بوی داد بر نشتر بو صورتی
بر طبق عرض نهاد سلطان از ان پیام آزرده خاطر شد
نظام الملک را که مهر سپهر ایوان دیوان بود از دست
وزارت و پایه صدارت سایه وار بر زمین خذلان انداخت
پس از ان واقعه بسی بر نیامد که آنهم سر آمد زمان از دست
فدائیان نجده زخم بخورد از کار خونبار ایشان چون
کارد کر کود دید این وصیت نامه بلاغت شعار را
بخامه فصاحت آثار انشا و املا کرد بسلطان بفرستاد

قطعه

سی سال با قبال تو ای شاه جهان بخش
گرد ستم از چهره ایام ستردم
چون شد ز قضا مدت عمرم نود و شش
اندر سفر از ضربت یک تیغ بمردم
طغرای نکونامی و منشور سعادت
پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم
بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند
آنرا بخدا و بخداوند سپردم

نثر بعد در عمر سلطان
هم در شوال آن سال سلخ شد و مشرب حیاتش بسم
ممات تلخ تیر سخن آن صاحب فراست که از شست نظر صایب
بود بهدف اصابت برسید معزی شاعر در شان ایشان
این بیتها گفت **قطعه** رفتند در یک مه دو پیر دستور
شاه برنا از پس او رفت یک ماه دگر
کردنا که قهر یزدان عجز سلطان آشکار
قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر **حکایت**
و قتیکه بر ملک کسری ملک خزر و قیصر روم هجوم نمودند
و بقدم شوم آنقوم میشوم بوم عجم را قدوم فرمودند
کسری وزرای دور اندیش را جمع کرد و از ایشان در دفع
دشمن و تدمیر عدو تدبیر خواست بزرگ امید که بخرد
خرده بین سر آمد حکمای عصر خود بود فرمود که کلب را

برخیز و مسلط کن تا یکی از ایشان مصلحت فرما و کار
آن بدرای دیگر مخبط کن بیت بدست غیر باید مار کشتن
میان باغ دشمن خار کشتن نثر آن تدبیر را بپذیرد
کسری بپسندید و بقیصر آشتی کرد و او را بملک خود خواند
کرد تا باتفاق دو لشکر از دو سوی هجوم کردند و کشور
و بوم آن عدو را بتاخت و زیر و زبر شد قطعه
گر سفیهی کند کسی بجهل بر زبان دروغ و مشهوش است
مرده گوی که کار بد برو تا بیاد شه دهد از آنکه خوش است
لاف زنند او سفیه بود بادیه و نا تا بد هوس است
حکایت شاپور ذوالاکتاف ذاکر بعدل و انصاف
و سایر اشراف که اشرف اوصاف است مشتهر بود و نام اوصافه
جمیلش بین الانام چون مثل سایر دایر و وزیری بود در جمع
مال از حرام و حلال بی مثل و نظیر و در جواهر شناسی مام
وقتی بدرگاه شاه عرض کرد که تاجری آمد از دریا بار با
جواهر بسیار و از جوهرها یک سنگ گران بهای از آن چند

دانه در شاهوار و لعل آبدار بصد هزار دینار برای
خزانه خریده بودم و شنیدم که شاه آنرا نخواهد اگر
چنانست باز بفروشم که طالبان بی شمار و بضعف آن
قیمت که ما دادیم رغبت دارند شاه که از راه و رسم تجارت
آگاه بود جواب فرستاد که اصحاب تاج را از تاجری عار است
شهریار کامکار از آن کار در آنکار پادشاهانه زاد گری
و سوداگری باید سود خواهی و سوداگری کار دیگر است قطعه
تاجری کرد شاه وی گفتند تاجری را که تاجرا چه کنی
گفت آن تاجدار را گویم تاجری کرده ای تاج را چه کنی
حکایت هرمز را که از خسروان کیومرث بود گفتند که از
وزیران و مشیران پدر چه دیدی که ایشان را از دیوان بند
کردی و برنجیدی بی جنایت و خیانت همه را چون جوانان و
اسیران دار و گیر به بند و زنجیر کشیدی گفت از ایشان جنایت
و گناهی ندیدم و خیانتشان بیرک کاهی بدیدم نشد
ولیکن بیقین نه بظن و تخمین دانستم که خوف من در جوف

ایشان بی کرانست و شب و روز چشم خونم شان بغضب
و خشم می نکرند ترسیدم که از بیم کوند خویش عزم هلاک
من کنند لا جرم ازین کار خطرناک حذر ناک شدم و بر بند
خود منزل عمل کردم گفته اند **نظم** از آن کز تو ترسد بترس ای پدر
حذر کن چو جانش بشاکه در اوفتد خود دیده در دوختن سوی نیست
بدر کن اگر چه که باشد چو ما **حکمت** از اساطین حکمت
منقولست که مقربان سلاطین کوه ی را مانند که بر سر کوه
بلند بالا روند اما در عاقبت از صحرای عافیت دور مانند
و در بیدای حیرت سرگردان شوند آخر کار بزلات قهر و غوا
دمیر از آن کوه سار با صد غم و اندوه فرود ی بریزانند
و پشت دست بدندان ندامت بخایند **بیت**
تا نکو خدمت سلطان دلیر تیغ و سنان دوید از اندکم شیر
نثر شک نیست که افتادن بلند تر از سخت تر خواهد بود **مثل**
عرب گوید **نکته** اذا رأیت الفیل علی قلة الجبل فاطلب عظامه فی حضیضه
مثنوی
بود ایوان قرب شاه والا با آن ایوان هر چند ان بیالا

کر تو هم چون از آن ایوان در افتی ز هم افتاده محکم تر افتی
نثر نزد شیران دلیری کردن از عقلا دور است پیش امیران
شیر گیری نمودن محذور **مثنوی** مشو از لطف پادشاه دلیر
چون بود خنده اش چو خنده شیر او بقصد تو میکند دندان
تیز و تو می شماری اش خندان **حکایت از باب تمثیل**
سیه گوشی را گفتند که ملازمت شیر شرزه به چه وجه کردی
و کردن ذلت را بچه علت اختیار کردی گفت طمع بر بقیه فضله
کردم که فضله شکارش بخوردم و بهر توشه بهر گوشه و
کنار نروم و زحمت نبرم **بیت** در دولتم را شیر از آنست شاه
که جهان نوازنست در صید گاه **نثر** باز بسرمایه قربت آخر
در سایه حضور هم اگر در حضرت و گر در غربت از خطر دور
آوران دوام **بیت** گر جای او نکرد هیچ کس
تاب آتش مبند اد دخان وخس **نثر** از خادمی شنیده ام که
گفت خادمی مهتران بهتر از مخدومی کهتران و بهر نشستن
و از فتنه دهر وارستن دامن جبل به از قله تل **بیت**

از بزرگان یاد دارم این مثل
کود خرد از جا نکردی در عمل

نثر گفتند چون ذین سان در چراگاه احسان کسا در
دروی چراگاه کاه بزد آن شاه نزوی تا در حلقه خاصان
درگاهش در آورد و از بندگان خالص و خدمتکاران
مخلص شمرد گفت اگرچه کمر خدمتش بمیان جان بستم و
بعد ملازمتش روز و شب بزانوی ادب بنشستم هنوز
از چشم خشم و کینش فارغ و از وهم شکنجه پنجه سهمگینش
ایمن نیستم

مثنوی
مرو نزد شاهان که شاه آتش است
گر آتش را از دور دیدن خوش است
اگر گبر صد سال آتش فروزد
در و گر بیفتد همان دم بسوزد

حکایت
یکی از ملوک جلیل الشان که بسبیل احسان سلوک کرده بود چون
بر سریر سلطنت نشست و در تدبیر ملک بر اقدام اقدام
و اهتمام برخاست کسانی که در زمان سلاطین پیشین
بعمل عقد و حل مشغول بودند معزول ساخت اما مخذول
نکرد بر قرار اول مواجب مناصب ایشان مقرر داشت

اعیان

اعیان خواص که در جای اختصاص پای اخلاص در دایم
قایم بودند گفتند درین حکمت حکمت چیست که ایشان را بر قرار
داری و کار گذاری را رخصت ندهی گفت زمام مهام امور
جمهور انام در کف کفایت منست با ستمام دیگری از رعیت
و لشکری حاجتم نیست اما از جهت خدمت ایشان از رغبت
ندارم اما ارباب رتبت را که زینت دولتاند و اصحاب
ریبت نیند برای زینت ملک سلطنت حضور حشمت فزای
آن صدور و حشم را احتیاج هست هر چند که برای رودیت
ایشان در بار او شهریار را رواج نیست و حد تحصیل باج و
خراج و تفصیل باب اخراج آن ارباب کیاست را حاجت نیست

قطعه
جمال حضرت سلطان ز ارباب سعادت دان
که سلطان همچو خورشید است و ایشان هر یکی اختر
بمعراج شهنشاهی شوند آن همچو ان پایه
بتاج حشمت شاهی دهند آن گوهر از زیور

حکایت
گویند که چون معاویه اهل شام صبح دولت معاویه در وی

شکنجه

نمود پر نشاط بر بساط خلافت بنشست شرط فرط احتیاط
بجای آورد و بدست حزم و رای خنجر عزم خلاف اصحاب
رزم در غلاف بشکست و باب مصاف بر روی مخالفان
ببست و هوای ملک بر وی صاف شد روزی با ارباب
مشاوره و محاوره از باب محاربه و مسالمه مکالمه کرد
در اثنای شکایت از نکایت ابنای زمان که از ابنای خلل
در بنای جهانبانی خالی نبود حکایت تشویش خود پیش آورد
قصهٔ پر غصهٔ خویش از یگانگی سرداران کیش قریش مثل خویش
حسین بن علی و عبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر رضوان
الله علیهم اجمعین بلکه از یگانگی آن شهسوار میدان فرزانگی
در میان نهاد و گفت از سرکشی این سه کس که مرا کفو مکر
ایشان چون خس است در بستر و مگس است در پیراهن
بیت بخسپد آنکه خسک در بسترش بود * مگس در توی پیراهن درشتی بود
نثر از اوهام ظهور شان که شاید ظهور دارند از جان من حضور
دور کرده و آرام برده نقش لطیفهٔ سرور از صحیفهٔ سرانجام نفس

اندیشم بسترده بدان سبب روز و شب نوش طرب و
عیشم همیشه پر نیش تشویش است گفتند چه ضرورت
که این ضجرت کشی آخر تیر تدبیر تدمیر در کیش است
چون جد و اب مهره در کار نشد نیش قهر در پیش است
نیست چون در رای لطف و مهر سود   روی عنف و قهر می باید نمود
چون مثل شد این کلام بی بدل   ادفع الشر بعود او عمود
گفت که این کیان را از میان بر دارم بر کیان حکومت
کنم و فرمان فرمایم و زینت ربقت ملک و خلعت جهان
آرای خلافت بکدام   چون تمام از خصوم را چه کنم
یاد جغد شوم را چه کنم   ملک را باید اختصاص عوام
لیک قدرش بود بخاص تمام   نوشیروان
عادل بمقتضای رای کامل عامل شدی و اراذل عوام
و لئام انام را از حظ تعلم خط و توسط بقلم واسطی در
صنعت کتابت منع و زجر فرمودی و در نهی آن امر
مبالغه نمودی   لله در انوشروان من رجل

ماکانا عرضا بالدون والسفل نهاهم ان یستوا بعد مم قلما
وان یخذلوا الاحرار بالعمل حتی دانستی که ایشان
بوسیلت آن فضیلت بمناصب مهتری و مراتب سروری
میرسند و مقالید حل و عقد اعمال مداین و ضبط و
ربط نسیه و نقد اموال خزاین بدست ایشان افتد
و این بغایت بد است زیرا که بعنایت و ترتیب ابنای جنس
خود که اراذل و شرارند برخیزند افاضل و احرار را در پای
مذلت و در دریای خواری و حقارت اندازند

سر و مایان معتقد تست چه حاجت بدلیل
همه دانند که الجنس الی الجنس یمیل

چون منازل کرام باراذل لئام برسد بر اصناف اشراف
عذاب خسف نازل شده باشد بدان زلزله و ولوله
ارکان ایوان دیوان سلطان زمان متزلزل گردد

اری الناس مخسوف بهم غیر انهم علی الارض لم تقلب علیهم صعیدها
وما الخسف ان یلقی اسافل بلدة اعالیها بل ان یسود عبیدها

آن خسف نیست نزد خردمند معتبر
کین کوه و در ز زلزله زیر و زبر شود
خسف آن بود که پای نشیند بجای سر
سر میرود بجای قدم پر خطر شود **نثر** چون یکی از آن
مردودان بدرای رئیس شود بر مقتضای طبع خسیس
خود در مملکت رسمی نا محمود و بر موجب سرشت لئیم خویش
قاعدهٔ نا معهود نهادن گیرد تا نظام کارها بدین سبب
از نسق ترتیب بگردد و احوال مملکت از شین استقامت
منحرف شود و نقصان و خلل در امور جمهور پدید آید
و طراوت و نضارت از چمن دیوان و گلشن انجمن ارکان
دول برود **مثنوی**

لئیمی چو بر صدر عالی نشست
کند قدر اهل کرم پست پست
بکفه ترازو چو شد سنگ نو
فرو میرود زر بکفه دگر

نثر چو گردون دون نواز
لئیمی را بر تخت جاه در معرض وجاهت و نباهت آرد و از
حضیض ذلت و نیاز باوج عزت و ناز رساند در مقابله او

بناهت

جز ذلیت و نکبت کو بی چشم مداد ع برین است چرخ برین را

نظم حیات الدنیا نبات متخالف لا تقبلا الاحول تنبیه

مثنوی چو زلف خوش بوی کیهان کند جهان کوزه گاه جهان بشکند

شراب کو بی جو کوده سراب بجوی لیثمی برافراز داب

حکایت صاحب دعوت عباسیان ابو مسلم که حسام

انتظام از غلاف خلاف بکشید و در نقل خلافت از بنیا

بخاندان نبوت بجان بکوشید در ان زمان که عزم خروج کرد

و بکوه پرشکوه رزم قصد عروج خواست که خویش را بر بیا

و خویش در هیئت هیبت گستر جلوه دهد نخستین روز

در خلوت از هر لون ازرق جامهٔ دیبا در بر کرد عمامهٔ دیبا

بر سر نهاد و از حاضران پرسید که در کدام لون مهابت

بیشتر است گفتند در سواد هول زیاده است همه ناظران

برین قول متفق شدند پس ابو مسلم آن لون را اختیار کرد و خود را

روز عرض بر عمامهٔ سیاه چون مردم دیده بجامهٔ سیاه

بدید آورد کرد رباعی دانای سخن شناس گفته

این قول نه از قیاس گفته پادشاه و گدا نگاه کرده

الناس مع اللباس گفته شعر در تفصیل فضل الوان

از قدمای حکمای منقولست که سواد اهول است و صفره

اشکل و حمره از جمله اجمل خضره که رنگ ریاض است ابدا

و بیاض از همه افضل تازی ان العیون ومثلان غاحاتها

وعلیک من شهر الثیاب لباس اما الطعام فکل لنفسک ما تشتهی

واجعل ثیابک ما یشتهیه الناس حکایت حاکم طبرستان

حکیمی دید بر بارهٔ ابلق که هنوز بد الخلق بود و طویل الحلق

سوار شده خف احمر در پای کرده و جامهٔ ابیض در بر و

طیلسان ازرق بر دوش و عمامهٔ سوداء بر کتف تازی

وحاکم جاء علی ابلق کعقعق جاء علی لقلق

شعر عقعق لقلق سوار آمد پدید کرد خنده هیئتش هر که بدید

حکایت زشتی بد سرشتی را دیدم چون صورت

بی سیرت کنشت آراسته بسا در شجاعت پرداز تا در روز مانی

از بهشت پیراسته جامهٔ دیبا در بر کرده و عمامهٔ دیبا

بر سر نهاده بر مرکب تازی چون باد صرصر نشسته و از سر غرور
چون غرهٔ ماه طرف کلاه سروری شکسته بقصد کوبند رعونت
و نخوت از دور کنده کرده و از باد غرور دم این بیتها بیاد آورد

رباعی

ای خواسته بر زر رعونت کلاه کج / سر کج مکن که بد بود شوخ جایگاه کج
سیلی باد بین که چه سان افکند بخاک / غنچه که کج نهد بسر خود کلاه

نثر صاحب نظری را که در آنجا حاضر بود و بدان حال ناظر
گفتم چه بینی دیبای معلّم بر این چارپای لا معلّم جواب صواب داد و گفت
خطی زشت است که بر جای آب زر نوشته است مص تازی

قد شابه بالوری حمار / عجلا جسدا له خوار
م ریش او فی المثل جهاد / بر سر او ضاد خود ستاد

نثر نه بینی که چند چنار شنیدی بی سر و پا برهنه و عریانست
و با زینهار چندی تلخی کرده و ست جامه‌ها و نیکو تر برهم تازی

الجاهل میت وان کان فی بیته / قبره و ثوبه کفنه

قطعه

صاحب کمال را چه غم از نقص جاه و مال / چون ماه نیکو که برو سیج نیست وند
مرد که هیچ جامه ندارد باتفاق / بهتر ز جامه که در و هیچ مرد نیست

فضل آدم بخلعت زیباست نه بخلعت دیبا فضیلت
سروری بگوهر است در بر نه با هنر فرداست به سر قطعه

دیو که صومعه داری کند اندر ملکوت
همچو ابلیس بماند طینت ماضی دارد
ناکس است آنکه بدراعه و دستار کس است
دزد دزد است اگر جامهٔ قاضی دارد

حکایت یکی را از اصحاب حکمت پرسیدند که بچه سبب
ارباب زراعت را حدت بصر زیاده است با آنکه اکثر اوقات ایشان
در روز و شب اندر طلب اسباب معاش و تماشی صوب تاب
تعب میکشند و غالبا قوت ایشان طعام ثقیل و ادام غلیظ است
که بخار بسیار از و متولد کردد و بکلهٔ ایشان متصاعد
شود و کله بندد گفت جواب این سبب ندانم که ایشان دایم اند
کنار کشت زار در خدمت کشت و کار قایم اند و هر زمان
کند به سبزه زار تازه کنند و مردم نظر بر چمن اخضر افکنند
در حکمت آمده است که نظر بخضرت نور بصر را قوت دهد

ق ندیدی کسی چون در صبح و شام • ز خضرت دهد چشم خود را جلا
ندیده ز کحل صفاهان جفا • همیشه بود دیده اش پر صفا

حکایت در اخبار ابو مسلم که بعز گردای و عزم رزم آرای مسلم عالم بود آمده که در آن حال که در مرو با مروانیان بقتال اقبال کرد کنیزکی خرید که چشم مشتری چون چهرهٔ او در سپهر لطافت مهری ندید نظم

دهن تنگ و سر کرده و ابرو فراخ • رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
ز موی بعاشق دهد طوق تاج • ببوی ز خلخ ستاند خراج

نثر چون شعاع خورشید سراپردهٔ نور از عرصهٔ عالم در چید و چادر ظلمت را پیره زن تیره روی عدم بر سر کشید و خو و طیور در مقام آرام و حضور قرار گرفت و جهانی و کهتری پهلو بر بستر استراحت نهاد و مدت شب بر نیم انجامید

مص نه آوای دام و نه مرای دد • نماند هیچ بسته از نیک و بد

نثر ناگاه ابو مسلم خادمی را که بر در خوابگاه بود طلب فرمود گمان خادم آن بود که همه شب بر جهاد حضور دست

سرور برکردن مراد کرده باشد و حظ بشریت از نیت استیفا نموده چون در آمد ابو مسلم را دید بند قبا را گشوده و تیغ نیلوفری در غنچهٔ قبضهٔ جهان کشا گرفته تامل میکرد

ق در این میان کسی ره ای از رو ببیند • که تیغ آینه کردار او رو گذار نهد
کسی بگرد مقصود دست حلقه کند • که بوسه بر لب شمشیر آبدار نهد

نثر خادم حازم یقین دانست که ابو مسلم جاریه را که چون عین جاریه بود در لطافت نزدیکی نکرده است همه شب در آن حالت پر تعب بوده است لب حیرت بدندان عبرت گزید ابو مسلم گفت هر که را دست همت بلند چنان که بیان کرده که او گرفته است پیرامون گلشن صحبت طواف نکند دامن لحاف استراحت بروی فراغت نکشد

مثنوی بسستی نیابد کسی کام دل • برنج تو افزاید آرام دل
نترسید باید ز رنج بزرگ • که در زیر آبست گنج بزرگ

حکایت گویند که ابو مسلم در سالی با ماه رویان یک روز معاشرت کردی

وگفتی مباشرت صریح اختیار دیست آن بد حالی بسالی

یکبار دیر است **مثنوی** نباید که عاقل تجنّن کند

بباب تجنّن تفنّن کند اگر عاقلی عاقلی را گزیر

کسی را نکرده زیاده گزیر **حکایت** ثانی خلفای

آل عباس که بانی اساس ایوان دولت آن خاندان بود و

بحزم و رای یگانه زمانه و بعزم رزم آرای دوی جهان

نشانه میان او و صاحب دعوت عباسیان ابو مسلم صفا

رای که بتدبیر جهان گشای و شمشیر صف آرای مسلّم

عالم بود **رباعی** سیف صارم بود در امضاء

حزم عزم آرای او عرصه نما منعقد کرده چو صفها در مصاف

با سر انگشت سنان عقد گشای **نثر** بر سببی که تفصیل حال

او از شآمت تطویل خالی نباشد وفاق و شقاق بدل

گشت عقد ایمان و عهد پیمان بناخن غدر که عذر پذیر

نبود منحل شد منصور در تدبیر هدم آن سور حصار

جهان گیری با یکی از خواص اصحاب خویش کرد در باب

اخلاص از همه بیش بود مشاوره کرد آن مستشار تمیز

که پیر روشن ضمیر بود از خطر تعجیل حذر فرمود سبیل

تحمّل و تمهّل را برو بنمود و گفت **قطعه**

کار صعب است و راه دشوار است بتأنّی برو مکن عجله

تا که تیزرو فرو ماند ره بمقصد نمی برد عجله

نثر منصور که صور سعادتش را هنگام دمیدن بود

آن کلام را بسمع قبول اصغا نفرمود و گفت **بیت**

ندانستی چه گفت آن پیر حکمت حذر فرمود چون از فوت فرصت

ق چو مهلت دهی فوت فرصت کنی زخود دست حسرت بزانوی حیف

بفردا منه کار امروز را که فرصت عزیز است والوقت سیف

نثر آن بار که منصور جازم بقتل ابو مسلم عازم و جازم شد

خود در انبار بود و ابو مسلم در ری شهریار او را بیافتی جرهای

خیر فرستاد و بحسن حیله و لطف تدبیر تغریر کرد آن

شیر بیشه دلیری چون میش که بپای خویش پیش قصاب آید

سار خلیفه حاضر شد **بیت** بسی بر رها چو گیرد آخر بخواب

بپای خود دروددکوی قضا نثر آن میر شیر عزم چون

پای رای وحزم را متزلزل دید وبادان بلا را از آسمان قضا

بر سر سامانش نازل از پیر دوش خرد که مشیر مؤتمن بود

تدبیر جست ورای طلبید آن پیر خبیر — ب —

همی گفتش ترک تا الرای بالرای · همچو کالبر اندر ترددم و سم دری

کارست

ب — گرچه عاقل همیشه در · کار هر وقت و وقت هر کارست

نثر منصور چو خاطر آن مغرور را بقید کید صید کرد حسام

انتقام فی الحال از نیام ستم بکشید و بسیف حیف آن ضعیف

محترم را عجالا نداد و بکشت ابو مسلم اگر چه برعایت شرط

فرط حذر از خطر در عالم مسلم بود اما چون حکم قدر از سماء

قضا مبرم نزول وحلول کرد چشم بصیرتش بسته شد و پای

رای شکسته گشت اذا نزل القدر بطل الحذر — ب —

قضا چون ز گردون فرو هشت پر · همه زیرکان کور گشتند و کر

نثر هر که گر عزم او حزم دوراست آن مغرور اگر بمحظوری

در افتد نه معذورست ترک تا الرای بالرای مثل مشهورست

و بر زبان زمانه مذکور · سپردم دل بدو از جهان اما او

نمادار دردو حسرت برد لم کرد · چو بو مسلم اگر تن زنکار دیدی

همی گویم ترک تا الرای بالرای · حکایت نافع بن ازرق

ابن عباس را گفت — ب — سبقت انقد او بر همه جهانی

عیان در پیش او داری نهانی · نثر گفت تو گویی هر که هدهد

سوی تتی منقار بر روی زمین مینهد آب را از زیر

حجاب تراب ببیند چون آب پاک را در زیر توده خاک ببیند

گفت

حلقه فخ را با حلقش بند نکشد چون نبیند ابن عباس

الحین

هلاک شدن

اذا جاء الحین غطی العین — ب — قضا چشم خرد او را کند کور

دور

پس آنگه بر خرد مند افکند · حکایت مهتر عالم بهتر

بنی آدم صلی الله علیه و سلم روزی این بشارت داد که

از امت من هفتاد هزار کس بی حساب و بی شمار در جنت

روند عکاشه را شوق خرمن سودا من گیر شد تا سر

از گریبان علو همت بر آورد و گفت یا رسول الله درخواست

کن تا حق تعالی مرا در صف آن صافیان راه دهد حضرت

رسالت منزلت فرمود که تو از ایشانی دیگری برخاست

و سماندن درخواست کرد دست در پیشانی او زد و گفت

سبقک بها عکاشه این گوی دولت را عکاشه سبقت

جوی برد راه تگست و گاه فرصت بی درنگ هر که پیش

از هنگام استعداد خویش تمام نکرد وقت برو مقت است

نگهدار فرصت که عالم دمی است **بیت** دمی پیش دانا به از عالمی است

نثر زمان فرصت چون آب روان گذرانست تا توانی خود را

بیدار پنداری بیدار شوی دولت ناپایدار از تو بیدا شود

بشتاب که آتش جوانی بنشست **بیت** دریاب که بید آرزو و ولت خوا

نثر پردهٔ غفلت را از عقلت بردار تا صورت عافیت در

عاقبت بدیدار شود عاقلان را چو روز معلوم است

که شب و روز غافلان شوم است **حکایت** چون مدت سلطنت

تکش خان بن الپ ارسلان سپری شد پسرش سلطان محمد

خوارزم شاه وارث کشور و افسر و مالک سپاه و لشکر

گشت طالعش صاعد و بختش مساعد شد تخت اصفهان

گرفت

گرفت و عراق و فارس را چون خوارزم و خراسان در تحت

تصرف آورد خاقانی این ابیات در تهنیهٔ آن فتوح گفته است

رباعی شکر که خوارزم شاه تخت صفاهان گرفت

ملک عراقین را همچو خور آسان گرفت

ماهچهٔ توغ او قلعهٔ گردون گشود — توغ م

مورچهٔ تیغ او ملک سلیمان گرفت

نثر مراد از ملک سلیمان بلاد فارس است اصطخر که در ایام

قدیم تختگاه عظیم بود بنسبت سلیمان علیه السلام شهرتی — یمن الانام م

تمام دارد بلاد را اعتبار شهریار دیار فارس ابوبکر بن سعد

زنگی را حضرت شیخ در گلستان بوارث ملک سلیمان توصیف

و تعریف کرده است بعد از آنکه به دور دولتش دو صد دور آسمان

سعادت باوج جلال رسید سلطان محمد خوارزم شاه را

عین الکمال رسید روی ماه بختش سیاه شد سپاه کینه

شمار تاتار آمد و تاج و تختش بتاراج رفت لسان زمان

این بیت را در بیان آن بیداد که در شاد او افتاد انشا کرد

رباعی چون چرخ دو رنگ با تو در کین افتاد
صد حیله و رنگ کرد تا کار این افتاد
ای کرده فراخ عرصهٔ دولت را
تنگی قبای مملکت از چین افتاد

حکایت ملک ملک ارزنجان علاء الدین داود شاه
که از اتباع اشیاع سلطان علاء الدین کیقباد بود بهوای
مفسدان بر نهاد اعتماد نمود و از جادهٔ طاعت و انقیاد
پای بیرون نهاد چون حال نکبت مآل آن بدشوم سلطان را
معلوم شد گفت مثل أعطِ اخاك تمرةً فان ابى فجمرة
بیت بنرمی چو نکرد با او نشد کار درشتی نمایم بدو تیغ درخشان خونریز
نثر بر سر وی لشکر فرستاد و آن بد اختر را از کشور وی بدر کرد
بعد دولتش سلخ و شربت عشرتش تلخ شد چون بدرگاه آسمان
اشتباه آمد باز سلطان کریم الشان اکرام و احترام کرد و
از آنچه از وی صادر و بادر شده بود هیچ گونه یاد نفرمود
آقشهر و آب گرم را بحکم اقطاع بدو داد و تعلقاتش

بدانجا فرستاد ملک داود در انواع علوم خصوصاً نجوم
ماهر بود در نظم کلام سرچشمهٔ آب زلال بگشودی و دری
دلجوی سحر حلال نمودی در آن ایام که آب گرم و آقشهر از ملک
گرفت و بخت قرار در کنار نهاد این بیت را بخدمت
سلطان فرستاد رباعی شاها دل دشمنان تو با درد است
رخسارهٔ خصم از نهیب تو زرد است
انصاف که با وجود صد عصمت مرا
در ملک تو آب گرم و نان سرد است

حکایت در آن زمان که ملک
بر تکش خان بن ایل ارسلان خوارزمشاهی مقرر شد عامهٔ رعایا
بامرش رام و منقاد و اجناد سپاهی بفرمانش مسخر گشت
رشید الدین وطواط در تهنیت سلطنتش گفت رباعی
جدت ورق زمانه از ظلم بشست
عدل پدرت شکستها کرد درست
ای بر تو قبای سلطنت آمده چست
هان تا چکنی که نوبت دولت تست
نثر سمند عزت بلند را سوار شد و کامرانی در میدان
جهانبانی جولان نمود در عدل و داد بگشود و دست کرم
و احسان بگشاد با سنجر شاه بن طوغانشاه که پادشاه

نشابور بود بنیاد اتحاد نهاد بهر احکام و ابرام عقد عهود
مادر او را بخواست و دختر خود را بدو داد و شقاق بوفاق
بیگانگی به یگانگی مبدل شد ارباب حسد در میان
افتادند و باب نفاق را بگشادند سخن نا گفتنی را اصحاب
غرض بر طبق عرض نهادند گل نا شکفته را رنگ و
بوی دادند **قطعه** سخن چنین را توانم کرد تیز
نگویم من سخن تا او نپرسد — ولی تدبیر از کوچ اندازم
کز او از خود سخن می آفرینند **نظم** چون بازار نفاق نفاق
یافت کار بدان منجر شد که سنجر از خنجر ستم تکش خان جگر
خون گشت و دیده اش از آن بدخوی روی الم دید بزخم میل
آن بی رحم و میل چشم جهان بینش از نور بینش دور ماند
چون از دور آن جور بدید و از دم آن زهر قهر چشید بدین
بیتها انشید کشید **رباعی** تا چرخ مرا تند کمانی برخاست
دل از سر کار این جهانی برخاست — چون دست قضا چشم مرا میل کشید
فریاد ز عالم جوانی برخاست **حکایت** چون قبای بقاء

تکله بن زنگی چاک شد و مدت حیات بی ثباتش باخر رسید
برادرش سعد بن زنگی بر تخت نشست در عدل و داد بگشاد
و در ستم و ظلم ببست فارس میدان دلاوری بود
کشور فارس و کرمان را بقبضهٔ شمشیر تسخیر آورد و
با آهنگ عراق یراق کرد سلطان محمد خوارزم شاه با سپاه
بی حد بر سرش آمد بجنبو فرمانبری کردن دادیرا اختیار
نکرد و از فرار کردن را از پیش جیش دشمن ننگ و عار کرد **مثنوی**
مخنث به از مرد شمشیر زن — که روز وغا سر بتابد چو زن
کسی را که بنهی گر جنگ پشت — بکش گر عدو در مصافش نکشت
نظم و خود را با خود مایهٔ سپاه بر قلب خوارزم شاه زد بسی را
از دلیران بتیر خدنگ شیر آهنگ بسر نیزه از پشت زین بر خاک
هلاک انداخت باخر کار در تنگنای کر و فر پای اسبش
خطا کرد بدان سبب اسیر و دستگیر گشت دلاوری وصف
دعوی او سلطان را مانع آمد از کشتن بعهد آنکه محصول
فارس که سلطان را دهد صلح کرد و پیش از وفات ابو بکر

در باز نکرد و شاه را بتختگاه راه نداد بر سر شاه فرمان
راند و بر کشید بدستش خنجر داد آخر بدعا و بر کشید
— منش تاج دادم زمین بر کشید   منش تیغ دادم بمن بر کشید
نثر الملک عقیم حدیثیست قدیم چون امید صلاح و فلاح
از میان برخاست بغلاف انجامید در میدان آهنگ دار و گیر
سلطان را پیروز رسید تاریخ   اعلمه الرمایة کل یوم
فلما اشتد ساعده رمانی   ه و کم علمته علم القوافی
فلما قال قافیة هجانی ترجمه   از دوست که بر یخ او اختر من
بی مهر شد و در دو نیزه دخت   آموختمش تیر که خوب اندازد
چون نیک بدانست سپر ساخت   نثر اهل شهر شهریار قدیم را
یاد دادند در نیم شب دزدیده بشهر آوردند فرزند را که
کوفت و بر پای آن بدرای بند نهاد و بزندان فرستاد در چاه
ذلت محبوس از جاه عزت مأیوس ماند با وقتی که سلطان
جلال الدین خوارزمشاه از هندوستان مراجعت کرد و بفارس
آمد وان خادم میدان جلادت و جواهر را از بند و زندان

قصیده

خلاص داد حضرت شیخ سعدی بنیاد این اساس بدان قصه
پر غصه نهاد ق بروزی که رفتم از تنگ ترکان که دیدم
جهان در هم افتاده چون موی زنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم
پلنگان رها کرده خوی پلنگی
چنان بود در عهد اول که دیدم
جهان پر ز غوغا و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابوبکر سعد بن زنگی حکایت گویند که
شیرویه بپدر روی ناخلفی نمود و آثار کین بد مهری را
از سر اظهار کرد و سیف حیف را از غلاف خلاف
بکشید در آخر کار آن زهر قهر که پرویز را چشانیده
بود از دست ساقی دهر خود نیز بچشید —
هر که او نیک میکند یابد   نیک و بد هر چه میکند یابد
نثر تفصیل از اجمال و بیان آن مقال چنین بود که پرویز

در آن حالت که صورت اختلال در احوال امارت
بدید و اقبال و دولت با ادبار منقلب شد و امارت
زوال ملک و آثار هلاک بدست خصم متغلب بدید
چند حرفی بخامه تزویر بر نامه تدبیر انشا و املا
کرد و بر سوطرفی که در وی زهر هلاهل و شربت قاتل بود
نام دارو که بهر باه سازند بنوشت بدین نظر و تفکر
اثر فکر دقیق بود دفع آن بتر وجود بی سود عدو کینه جوی
در نوشت شاه بقوت باه و قدرت مباشرت و معاشرت
شهرت یافته بود **—** شبی که اسب نشاط طبش لنگ
دوا بودی که کسی فرستد **نظم** چون شیرویه از وبال
عقوق و ابطال حقوق پدری پرهیز نکرد و آن بدفرجام
کار پرویز را تمام ساخت آن ذخیره بخت و اهال را بد
سخت مهر برانداخت روزی بخزانه رفت و آن حقه زهر را
در دارو خانه بدید قوت مجامعت را طالب بود بحرص
غالب آن از شربت بچشید آن زهر را بدهان نهاد و همان

و بمهر جان دادن همان زمان عیش و عشرت او در هشت
گاه شاهی بیش از شش ماه نبود **—**
پدرکش پادشاهی را نشاید اگر باید همان شش ماه باید
حکایت گویند که از خلفاء آل عباس مستنصر بود فعال
که او نیز چون شیرویه پرویز از ناخلفی پرهیز نکرده
و پدر خویش متوکل را کشته بود و کشتن زاد وجود
آن در وی بد کرد او بدان ناسپاسی در وی ده بیش از
شش ماه از عیش خوشی شاهی برخوردار نشد سزای
جزای سر خویش از سر نیشتر زهرناک فصادی باز دید
سبب آن بود که فصاد هلاک مستنصر آن بداختر را
بزر فریفته و دل شیفته کرده بودند فصاد بد نهاد
سم آن سم را که بید و چشانید خود چشید پس از چند گاه آن
گمراه دردمند شد قصد فصد کرد و بغلط آن
نیشتر را بشاگرد تو داد از سوء تدبیر بدست خویش
سر بچه تدبیر نهاد شعر کشتی و کشته گشتی تخم شر

کشتی در دور دو نمود **نظم** کشنده را هم ناخوش چو تو کشتی

آخر بدرود آن تخم که کشتی در دور فراغت شد از همه

ضایع نشود حرفی از نیکو زشتی **نثر** قَتَلْتَ قُتِلْتَ وَسَيُقْتَلُ

قاتلک که کلام صحیح و مقبول است از حضرت مسیح

علیه السلام منقولست **قطعه** عیسی برهی دید یکی کشته و حیرت

بگرفته بدندان تعجب سر انگشت ای کشته کرا کشتی که تا کشته شدی باز

فردا بکشند آنکس کامروز ترا کشت انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس

تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت **حکایت** از بندگان

تیمور گورکان میرزا عبداللطیف که از غایت کثیف طبعی

و نهایت بدخویی و بخت تیرگی با آرزوی تخت تلف پدر

فرخ بخت خود الغ بیک بن شاهرخ اقدام نمود از ناخلفی

و بدنامی پرهیز نکرد چون در هنگام مقابله و مقاتله

بر پدر و برادر مهتر میرزا عبدالعزیز ظفر یافته بود او را

قتل فرمود **بیت** هم برادر هم پدر را کشته مرد

تخم بدنامی خود زین کشته کرد **نثر** مذکور دیده نهاد که چه

بزور بازو افسر سلطنت را بر تارک خود نهاد و

اما آن حال نکبت مآل او را مبارک نیامد پس از چند ماه

در زمان سیر از بفراغ بال میان باغ و راغ ناگاه از

زاغ کمان بدگمانی تیر تیز بر بخورد و بمرد چون نخچیر بود

پیر و اد عایت نکرد از سیر سبزه زار جوانی سیر نکشته

کشته شد و در شکنجه پنجه تقدیر و رخت بدبختی

بهزار سختی بدار القرار برد **نظم** از کمان قضا چو تیر قدر

آمده و استچاره نه زسپر می کشد گاه تیغ که خنجر

میکشد مرد یکی بنوع دگر **نثر** نام آن بی باک و بدگوهر

که جامه حیات و لباس ثبات الغ بیک را چاک کرد

عباس بود حادثه هلاک او را عباس کشت تاریخ

کشت و از کسی که جان از آن پسر ناخلف را بتیر تدبیر

سپر ساخت بین الناس بعنوان بابا حسین اشتهار

داشت **تاریخ** بابا حسین کشت شب جمعه اش بتیر

تاریخ قتل اوست که بابا حسین کشت **حکایت**

از شعبی که میان احبار اهل اسلام کعبی بود در اخبار و وقایع
انام و حوادث زمان چنین روایت کرده اند که
عبد الملک بن مروان را دیدم بکوفه در میان ایوان
دار الخلافه نشسته سر مصعب بن الزبیر بر پیش
نهاده دوش خدم و جوق حشم کمر خدمت بمیان بسته
و اعیان شهر زبان مدحت تهنیت گشاده پیش ازین
مصعب را دیده بودم در همان خانه او بار عام داده کار
مختار کرده سر او بدکردار بر پیش نهاده مختار را نیز
دیده بودم در همان منزل نازل شده خرمن دشمن بد نهاد
بباد داده سر عبید الله بن زیاد بدنژاد را پیش نهاده
عبید الله را هم دیده بودم در همان مکان بنیاد
دین تباه کرده سر امام حسین بن علی رضی الله عنهما بر پیش
نهاده آن بدکیش رخسار آل رسول را صلی الله علیه
و سلم از خون گلگون سرخ و روی خود را سیاه کرده
قطعه بر حال بیقراری خود گریه میکند

تمام

ور نه بجوی ناگهان ماجرا رود
ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری
شادی مکن که با تو همین ماجرا رود حکایت
از ابن جوزی رسیده اند که چون حسین بکربلا در
کربلا بود در آن حین یزید لعین بشام آرام گرفته
در صفهٔ طرب و صفا بود — در بزم خندان سرا بنوسی
یکی ماتم کند دیگر عروسی — نظم از قضیهٔ غیر مرضیه تا
بدان ملعون چون نسبت کنند ابن جوزی این بیت را بخواند
تاریخ
سهم اصاب ورامیه بذی سلم — من بالعراق لقد ابعدت مرماک
چو شد قاتل بامر او پیمبر — جنود فتنه را او گشت حاشر
بدان تیر او شد منسوب آن شیر — چه کو بد بخت بد بکر گشت مظهر
حکایت سلطان سنجر بن ملکشاه که در آسمان
دودمان سلجوقیان ماه بود بعهد برادران برکیارق
و محمد بیست سال حاکم فرمان روان بود در خراسان
و بعد از ایشان چهل و چهار سال دیگر بغایت عظمت و

کمال جلال سلطان سلاطین جهان شد از اقصای مصر و
شام تا حدود خطای و ختن و از منتهای دریای
خزر تا حوالی یمن در حوزهٔ تصرف آورد و نوزده مصاف ١٩
معتبر کرد و در هفده منصور و مظفر شد بیت ١٧
هر کجا رفتی ظفر همره شدی   تاجداران جهان چاکر شدی
نثر در جنگ خطای بسبب خطائی که از خلاف صف آرایان
مصاف صادر و ظاهر شد در تنگنای هزیمت افتاد
از سواران کارزار و خلقی بی‌شمار روی بخاک هلاک
نهادند ما وراء النهر از تحت تصرف او بیرون شد و
در قبضهٔ تسخیر کفار بدکردار آمد فریدون کاتب در
حال مصائبش گفته ق   شاها ز سنان تو جهانی شده رام
تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست
گر چشم بد عدو سد آن هم ز قضاست
آن کس که بدین حال بمانده است خداست   نثر انهزام دیگر
در مصاف کوه انبوه غزان دید بعد از آن بنیاد

ایوان دولتش انهدام پذیرفت و فر و شکوه هستی رفت
و کوه سرافراز قدرتش پست شد و در دست آن شیر
گیران اسیر گشت در درون قفس او را محبوس کردند
طوطی شکرشکن با زاغ و زغن هم‌قفس و مأیوس شد
بدین حال چهار سال سلطان در میان آن بدخصالان بماند
در آن مدت شدت ملال و کثرت خراب و ده و قصور
توده تراب شد توانگران در پنجهٔ شکنجه بی‌تاب و
توان ماندند از جملهٔ جملهٔ علما که در جملهٔ آن بی‌باکان
بخاک هلاک افتاد علم روایت و عالم درایت محمد بن یحیی
است که خاقانی در حق او گفته است   قطعه
در ملت محمد مرسل نداشت کس
فاضل‌تر از محمد یحیی قبای پاک
آن کرد گاه تهلکه دندان فدای سنگ
این کرد روز قتل دهن را فدای خاک
آن پاک را بشکنجهٔ خاک کشتند   حکایت

عمرو بن لیث صفار که شهریار کامکار بود چون ممالک
خراسان و فارس و عراق را بقبضهٔ تسخیر آورد خلیفهٔ
زمان معتضد را عاق شد و آثار شقاق و عصیان
اظهار کرد امیر شیر آهنگ اسمعیل سامانی که ضد او
بود معتضد بجنگش فرستاد و مذکور سردار با ده
هزار سوار کارزار بیامد و عمرو با هشتاد هزار مرد نبرد
در برابر او باستاد از دو طرف صفها آراسته شد و
جنگجویان از جای برخاسته

دو ابر از دو سو در خروش امدند — دو دریای آتش بجوش آمدند

نثر چون کوس جنگ را فرو کوفتند خنگ عمرو نشاط کرد
او را در ربود میان لشکر دشمن جان شکن آورد بی زحمت
گیر و دار آن بد فعال گرفتار شد و کفی الله المؤمنین
القتال آن منحوس را در خیمه محبوس کردند هنگام
شام طعام خواست یکی از آن خدام که در مقام خدمت
بودند پارهٔ گوشت بدست آورد و در دیگی قلیه

میکرد در زمان غفلت ناگاه سگی بیامد سر فرو کرد که از آن
میان استخوانی بر دارد حلقهٔ دیگ بر گردنش افتاد دیگ را
بر گرفت روی سوی گریز نهاد عمرو آن را بدید و بخندید مو
سوال کردند که در زمان ملال و آشفتگی حال سبب خنده
چیست گفت امروز بامداد خوانسالارم شکایت میکرد
که آلات مطبخ را سیصد شتر بزحمت می برند زیادتی بار
کردن شبهنگام سگی بر گردن می برد باسانی **مثنوی**

عجب میزبانیست این چرخ پیر — کند گرسنه را چو گردد سیر
چنین است رسم سپنجی سرای — که کشور خدای گدا و گدا کدخدای
مبادر بتاز و مناز و مرنج — چه تازی برنج و چه نازی بگنج

کدای ن

حکایت امیر اسمعیل چون عمرو بن لیث را اسیر کرد چون
شیر بزنجیر کشید و ببغداد فرستاد از بهر اعتبار خلق
بر جملی چون جبل سوار کردند و بشهر آوردند ناظران
مقال در حسب حال این شعر نشید کشید **قطعه**

وحسبک بالصفار نبلا و عزة — یروح و یغدو فی الجیوش امیرا

اجسامهم باجمالا ولم تدر أنه   على حمل منها يقاد اسيرا
نظم دو سال در زندان محبوس و از لذات حیات مأیوس
و بحیات قهر دهر مأنوس بماند بهنگام وفات معتضد او را
فراموش کرده بود و خورد نی آن خوارد نی چند روز بی طعام
و شراب بماند بسوز و تاب جوع و عذاب آتش عطش بمرد
کار آن بدکردار اعتبار اهل اخبار شد از پادشاهان جهان
هیچکس را در حضر و سفر چون سفرهٔ او نبود آلات مطبخش را
سی صد بختی بسختی کشیدی آخر از گرسنگی بمرد قطعه
بر نیست جوع بر نیرا مدار   کهی سیر دارد کهی گرسنه
ز زندان کهی سیر باشد کهی   بزندان بمیرد شهی گرسنه
حکایت هشام بن عبد الملک که در ایام خلافتش عامهٔ
اهل اسلام را سلطان فرمان گذار بود گویند که خاصه جامهای
گران بهایش ششصد شتر بار بود چون نصیب خویش از صاف
و درد بخورد و بمرد از آن بی حد و شمار حریر و برد بخود کفنی
نبرد در آن زمان که حادثهٔ فوتش واقع شد خزانه را مهر

وشایع

نهادند از خوف وارث ملک که غایب بود خزینه داران او را
ندادند که کفن سازند ق ثیاب خاصه اش سیصد شتر بار
همی بردند خود بروی نمی برد   لباس خاص از هر نوع جامه
در اینجا ماند او خود کفن برد حکایت شنیده ام که
اسکندر فیلقوس که صدای کوس سلطنتش بگوش چرخ برین
رسیده بود چون برای جهانگیری برای حزم آرای پای عزم
آسمان فرسا را برکاب زمین تمکین بنهاد و بیکران بادپای لادن
سوار شد و عنان جهان ستان سمند عزیمت را بدست همت
بلند بکشید و گفت شش گوشهٔ هفت کشور چار سوی
گوی بحر و بر آن قدر قدری نه که از برای او بر اقدام اقدام
و اهتمام بیایم و بیچارهٔ تعب را بپای طلب بپیمایم از حکمای
روشن رای یونان ارسطو که مرز مان در رکابش ملازم بود
و جناب کامیابش را ملازم آن سخن بشنید و گفت چنین عمر که
تو داری باندک مدت گوی زمین را بچوگان قدرت
بپیمایی و بپایی بخت زود افزون و طالع پیروز نمایون

ربع مسکون را بازوی دولت بگیری بچوگان همت مردان
زمانه گوی زمین را چون چرخ گردان کند در دست ثابت و
سیار هیچ کاری نیست ع هرچه کند همت مردان کند قطعه
ندانی که آن طیر سیر آدمی • بچرخ بر نپرد بهمت پر و •
چو چوگان زند گوی مقصود را • ز میدان ببازوی همت برد
حکایت گویند که سلاطین عظیم الشأن سامانیان از
خاندان قدیم بود جد ایشان سامان که بجد ساعد و جد
مساعد سمای سعادت را صاعد شد از نژاد بهرام چوبینه بود
اجدادش بیشتر از اهل اسلام بیشتر حکام ماوراء النهر
بودند بعد از استیلای اهل اسلام بدان دیار پدر سامان
درویش شد زنان سازکاری روزگار از شهر بگرد بساربانی
افتاد ــ کهی بار سالار و گه ساربان
چنین آمده رسم این کاردان نثر سامان را که مرد زیرکی
سر بکار شتربانی در نمی آورد روزگار بشوق و ولع کار
در سوق و بازار بگردید روزی در هنگامهٔ ابراهیم ادا

شنید ق همتی که بکام شیر در دلست • روز خطر کی بکام شیر رود گوی
یا بر زکی رنار و نعمت و کام • یا چو مردان مرگ رو به روی
نثر آن خردمند را این پند تأثیر کرد بر سمند همت بلند
سوار گشت کمند عیاری را بر کنگرهٔ قصر سرداری افکند
تمام عیاری که مر خویش بیش بیگانه و خویش ظاهر کرد
امیر خراسان طاهر ذو الیمینین بعد از آن یگانه زمان بدید
رعایت فرمود در اکرام او در ای اهتمام و در وی عنایت نمود
بدر و قدرش بدید شد ــ بشد بدر و قدرش ز بخت سعید
بصدر سمای سعادت بدید نثر چون عمر او سپری شد و
مدت تمام بیش بسر آمد پسرش اسد چون شیر دلیر بمیدان
مردانگی درآمد در زمان مأمون بن رشید از امین معتمد
بپایهٔ عالی رسید از شهر ماوراء النهر بعضی ولایت
شد مرغ دولتش به همت بر کنگرهٔ ایوان آسمان نشان سلطنت
آشیان ساخت مثنوی چه خوش گفت آن که سنگ از همتش بود
که همت هست مقناطیس مقصود • چو مرغی بیضه را زیر پر آورد

بهمت مرده را جان بر آورد **حکایت** گویند که داود
علیه السلام غاری دید در کوهسار در اندرون آن غار
نظر میکرد مرده دید مرده از برد مرد افسرده و قدید گشته
مدت مدید بر آن گذشته بالای سرش بر حجری نبشته
که هزار سال شهریاری کردم و هزار شهر را عمارت ساختم
آخر کار مرگ بر من تاخت تاج و تخت و رخت و بخت در
باختم از خاک سنگین بستر و از حجر سخت بالین کردم و در
کنج غار با مور و مار همنشین شدم هر کرا اختیار دستگاه
حال مرا اعتبار کرده باقبال دولت دنیا مغرور نشود **نظم**

اگر صد بمانی و گر صد هزار / شوی آخر کار بی روزگار
نه گنجینه یار دهد نه سپاه / نهندت چو من خوابگه کنج غار

حکایت پیری روزگار دیده از تابستان روز مهر بر
جهان گرم و سرد چشیده در جامع مرو شهریار جمع مستمعان
گفت که نهاد بادی و اگر برق وار گذشت از عمر شمار دید
و فردا که هنوز در بقعه عدم است هم روزهای حیات

نپنداری سمان وقت زندگانی این زمان است که توانی
توانی بعیش و شادمانی بگذاری توانی و تکاسل مکن **بیت**

غافل منشین که این زمانیست عزیز / هر دم که بر آید ز تو جانیست عزیز

نثر سرمایه جان یکدم است وجود جهان میان دو عدم طاق
در رواق سرای جهانبانی و فرمان روانی چون حباب
پایدار نیست قصر حیات بی ثبات که بنیاد شیر باد نهاده اند
دیوار گل اندود او چون تار پود عنکبوت استوار نیست **مثنوی**

جهانبانی و ملک جاوید نیست / ز دنیا وفادار امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام
با خر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت

حکایت در عهد خلافت عمر رضی الله عنه بلاد بتمام
حربوه کشاده شد مگر نصیبین که نصاب حصانت اطراف
و متانت اکناف او بحد کمال بود از آن جهت سپاه اسلام ظفر
فرجام را هشت ماه بر در آن شهر بهشت نشان در شد
توقف دست از تصرف بماند پس بسمع امیر جمیع غزات

توانی
سستی

از ثقات چنین رسانیدند که در شهر نور کژدم مانند چون دود
بولهب سیاه و چون تیغ زبان ابوجهل پر زهر آسیب نیش
ایشان بهر که برسد از سیب عیش او را بوی بهره نرسد
سردار لشکر **بیت** چون بشمشیر کار نامد راست
صف تدبیر و فکر مکر آراست **نثر** بفرمود تا هزار کوزه از خانها
و کژدم آن شهر پر کردند و در وقتی که زلف معقرب شب
رخسار روز نورانی را پوشیده بود آن کوزه ها را از طرف برج
منجنیق در شهر نصیبین انداختند و چون کوزه بزمین
آن کوزه میرسید بسان عقرب زلف خوبان در هم می‌شکست
هر که را نیش دم میزد بیش دم نمیزد **بیت**
هر که را دم میزدی آن کژدمان میندادی هم ورا یکدم امان
نثر همین که آثار انوار مصباح صباح در مشکوة زجاجه
فلک ظاهر شد و صورت عقرب آسمان بنقاب برقع اشعه
آفتاب تابان موازی گشت اهل نصیبین با قاتلان عقرب
یکدیگر مشغول شدند و اهل اسلام هنگام فرصت را

غنیمت دانستند بفراغت تمام پای اقدام بر سر سور نهادند
و بدست جلادت دروازه را بگشادند و بسیاری از
عفاریت نغاریت کفره فجره را بشمشیر افعی صفت بکام
ماران دوزخ فرستادند و یکی از شعرای اسلام در آن معنی
قصیده انشا کرد و یک بیت که لایق این سیاق بود
در اینجا ثبت افتاد **تازی** شهدت فتوحا فی بلاد کثیرة
ولم ار فتحا مثل فتح العقارب **ترجمه** حاضر شدم بفتح بلاد جهان بسی
این فتح را ندیدم و نشنیدم از کسی **حکایت** خسرو پرویز که
پرتو همای همایون فر دولتش از درگاه شاهی تا بخرگاه ماه رسیده
بود وقتی پیش او صیادی ماهی عزیز الوجود آورد بفرمود تا
او را چهار هزار درم دادند شیرین که همنشین او بود گفت
عطا بدین مقدار بهر این خرد مایه شکال خطاست زیرا
هر بار که این قاعده رعایت کنی خزینه کفایت نکند و کر ترک
عادت کنی بر آن سخاوت اظهار ندامت کرده باشی **بیت**
سخاوت را که عادت کرده باشی کنی چون ترک آن ضنت کرده باشی

پرویز گفت راست گویی ولیکن بعد از این چه چاره که گوی اختیار
از خم چوگان اقتدار بیرون شد کار از دست رفت و ماهی از
شست بجست **بیت** چو کار از دست رفت و ماهی از شست
ندارد فایده مالیدن دست **نثر** شیرین گفت چاره هست
چون ماهی دیگر آورند بپرس که ماده است یا نر بعد از آن جفتش
بخواه بدین راه آن باید داشت که خسرو پرویز را این پند دلپسند
آمد چون بار دیگر صیاد ماهی دیگر بهتر از نخستین بیاورد
پرویز پرسید که این ماهی نر است یا ماده صیاد استاد صاحب
کیاست و صاحب فراست بود گفت خنثی و نیکو است پرویز از آن
کلام خام خادم شد و در دام حیرت بماند و گفت هر که بقول
زن عمل بکند دست خود بدندان ندامت بکند **بیت**
چو زن نیست کامل خود رای زن　　مکن کار زن نهاد با رای زن
صله صیاد را بیفزود این بار هشت هزار درم فرمود **بیت**
زیان زبان زنان چون بدانی　　مده شان بشهر و بده قهرمانی
حکایت از حکمای رای زنی یکی را پرسیدند که در جهان

مرد بیشتر است یا زن گفت زن بیشتر است از آنکه مخنثان نیز ماده
و نیز زن است و مذکران که بپند مذکران عامل نیند و
بفکر و مکر زنان مایلند از قبیل مؤنثانند **مثنوی**
مردی که برای زن عمل کرد　　شو دیده دلی برای زن کرد
از زمرهٔ زن شمار او را　　در مجلس ما میار او را
حکایت بهرام چوبین چون بحسام زوبین تخت کسری را
گرفت خسرو پرویز از بخت یاری ندید رخت و بخت بر تخت و بنزد
قیصر رفت باز چون بازار دولتش تیز شد شاهباز طالعش
در سمای سعادت پر فتوح بال اقبال گشاد و به پرواز
آمد بیاری قیصر روم از بوم شوم را از جای همای دور کرد
خدا شمع بخشش چو پرنور کرد **بیت**　　زجای همای بوم را دور کرد
نثر گویند که بهرام نهنگ آهنگ در هنگام جنگ چنگ
ستیز تیز کرد چو ناوک بدرای لوای کین برافراخت بر سر پرویز
تاخت و از کمین کمان تیری بینداخت تیر ترکش کلاه سپر آهنین
کند گردی بجز پرویز تأثیر نکرد و از آن بد فعال چون آن

عبرت نمای دید ناچار اختیار رای گریز کرد **بیت**

بر انگیخت گرد و غا همچو دود · چو دولت نباشد تهور چه سود

نثر یکی از اصحاب که در آن زمان در رکابش ملازم بود

گفت ترا در جنگ سایه خان دیدم که شیر از آهنگ صفهای

تا تار نهنگ جنگ را بدر دیدی تیر خدنگ که افکندی از

سپر چین و جوشن در بندی چه شمن کند کردی **بیت**

چو پیکان تیر رسیدی انگشت آن · گذر کردی از مهره پشت خان

نثر امروز چه شد که تیر تیوفت در حریر پرویز کارگر نشد

مثنوی بهرام گفت آن هنگ زور در بازو و آن سنگ هنر در ترازوست

مرا آن که چون حمله آورد بخت · بمیخ از کف انگشتری برد بخت

ولی چون نگردد اختر یاوری · کره فند کوردم چو انگشتری

غنیمت که فهم طریق گریز · که نادان با قضا پنجه تیز

حکایت چون سلطان جلیل الشان اسمعیل سامانی را

ایام اقامت درین مقام پر آفت تمام شد و هنگام رحیل آمد

بیت جنبید درای کاربانش · هودج طلبید ساربانش **نثر**

هنگ
بمعنی زور

بفرزند ارجمند پند داد و گفت کن عصامیا ولا تکن

عظامیا یعنی چون عصام اظهار همت کن خود را باجداد

کرام نسبت مکن · نفس عصام سودت عصاما

وعلمته الکر والاقداما · وجعلته ملکا هماما

قدر بلند بهمت و حسب باشد نه بنسبت و نسب مرد آنست

که از گهر خویش لاف زند نه از پدر خویش **مثنوی**

زنده بمرده مشو ای ناتمام · زنده تو کن مرده خود را بنام ۲

از پدر مرده ملاف ای جوان · کو نه سگی چون خوشی از استخوان

حکایت پنج سلطان محمد است که درین سرای سپنج

نوبت کوس سلطنت زدند و در میان شاهان کاوس

حشمت سرامد شدند گوهر هنر در زمان ایشان درة التاج ج

شد و کالای گران بها فضل در بازار جهان رواج یافت **بیت**

بمدح مادحان از آن سر چه محتاج · که در عهدش هنر شد درة التاج

یکی از ایشان سلطان محمد ملکشاه است در آسمان

دودمان سلجوقیان چو ماه است در ترتیب علما اعلام

اسلام اندسعی بلیغ فرموده و در تمشیت اسباب اصحاب
فضل آنچه مقدور وی بوده دریغ نفرموده از آثار غزای
او که در صحیفهٔ روزگار باقی مانده است یکی غزای
هندوستانست که در آن جنگ بچنگ حسام خون آشام
و بازوی سنان جهان ستان بتخانهٔ هند و آن بت که سنگش
بوزن صد هزار من بود در ربود و بتخت اصفهان آورد و از
بهر نشانه بر آستانهٔ مدرسهٔ که در آنجا ساخته بود بینداخت
در آن زمان که رخت از جهان بربست این ابیات را انشا کرد

غزل بزخم تیغ جهانگیر و گرز قلعه کشای
جهان مسخر من شد چو تن مسخر رای
بسی بلاد گرفتم بیک اشارت دست
بسی قلاع گشادم بیک فشردن پای
چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت
بقا بقای خدایست و ملک ملک خدای

دوم سلطان محمد خوارزمشاه است که ماه رایت رفعتش

از آسمان برتر بود و درگاهش مجمع ارباب فضل و جناب
کامیابش مرجع اصحاب هنر بود امام رازی که بعنوان
فخر الاسلام در جهان مشهور و مذکور است در ایام او
ظهور یافت

بیت کسی که شد فخر الاسلام نام
بدان نام تو یعنی او شد تمام

نثر چون در غزای قراختای
بر گورخان ظفر یافت و منصور شد و کفار آن دیار را مقهور
گردانید بعد از آن سلطان را ظل الله فی الارض خطاب
کردند نور الدین منشی که نور حدقهٔ براعت و نور حدیقهٔ
بلاغت بود در حق او گفت

ق عجب قدر تو گر کند نماید
زیک ذرهٔ جهان عرض و طول در
همه پاکان گره وجه بهدت
پس از تقدیم شرط سنت و فرض
همی گویند بهر حرز در دود
که السلطان ظل الله فی الارض

نثر چون ولایت عظیم غور با تمامی
ممالک قدیمش منضم گشت و سلطنت ماوراء النهر و خراسان
و عراق و فارس و کرمان تا حد هندوستان او را مسلم شد
نامش اسکندر ثانی نهادند و بر در وی صبح و شام نوبت

اسکندری زدند بیست و هفت طبل زرین ساخت در
روز اول بیست و هفت سلطان نوبت زدند بیت
فلک گفت کاری بغایت کە طبل از نشاط شهان شد
سوم سلطان محمد قلاوانست که بکمال کامکاری و غایت
عظمت و جلال چهل و پنج سال در ولایت مصر و شام و حلب
و سایر ممالک عرب فرمان روایی و شهریاری کرد و هنرمندان
و دستاربندان را اکرام و احترام بر خود لازم دید ببادی
اشراف اطراف روی در درگاه جهان پناهش نهادند از اعلام
علوم عقلیه و نقلیه صاحب محاکمات قطب الدین رازی
و شمس الدین اصفهانی و جمال الدین بن هشام و صاحب
التفسیر اثیر الدین ابو حیان و از شراح هدایه اکمل الدین
صاحب عنایه و قوام الدین کاکی مؤلف معراج الدرایه
و قوام الدین اتقانی مصنف غایة البیان قطعه
شان بدیع فضلش محتاج نه به تبیین
چه حاجت بیانست چون او چو خود عیانست

ور باب و فصل فضلش اطنابرا چه حاجت
چون غایة البیانش در غایت بیانست
نثر همه چون رمه از سهم و هم کوکان ترکان از ایران و توران
رمیدند و در حمای حمایت و رعایت آن راعی که در اجرای
آیین انصاف و قوانین انتصاف ساعی بود آرمیدند مثنوی
بعدل و کرم سالها ملک راند برفت و نکونامی از وی بماند
برفت آن همه حشمت و احتشام ازو ماند نام نکو یادگار
کسی زین میان نکویی ببرد و لیکن که در بند آسایش خلق بود
چهارم سلطان محمد خدابنده است که چون بشرف اسلام
مشرف شد بدان لقب شریف ملقب گشت زمان او جوانی
دولت خاندان ایلخانی بود کامرانترین پادشاهان آن
دودمان اوست عدل گستر و فضل پرور و زر دشمن
و هنر دوست در عهد او کلا اهل کشور بعدل و داد دلشاد
و بلاد آباد بود در نظام امور جمهور انام سعی بلیغ فرموده
بر بنا و تعمیر سواد ید بیضا نموده در کردستان آباد و در

[illegible]

سلطان

عجم سلطانیه از آثار اوست تاریخ انّ آثارنا تدلّ علینا

فانظروا بعدنا الی الآثار ق وضع سلطانیه کو یکی سپهر زینت برین

یا بهشتیست مصوّر شده بر روی زمین

شهر آراسته چون کار که انکیلون

خاصه چون باغ شود از رخ کلها رنکین

فلك از کنکرهٔ قلعه او کو نکرد

کله از کششش از فوق بیفتد در چین

نه در تقویت دین مبین اسلام تمام اهتمام نمود و در اجرای

احکام شرع متین اقدام تمام فرمود آیین ادیان باطله را

منسوخ کردانید بر ترسا و یهود جزیه نهاد و ایشانرا بعلامت

غیار از اهل اسلام ممتاز کرد و اعلام علم را اسراواز ساخت

ورایت درایت را برافراخت قاشانی و علاء الدین سمنانی

و شیخ صفی اردبیلی و شیخ اوحد الدین کرمانی را اعلم ظاهر و باطن

را جامع بوده اند در مجامع بنفس نفیس خود خدمت میکردی

و شرط فرط اکرام و احترام را بجای آوردی در دیر جهان فانی الدین و

نام کذاشت و ایام بهار عمرش چون هنکام کل تیز کذشت

از این دو رانه بکر سایر مسافران عالم عدم بکذشتند اق نیز

کذشت در تاریخ وفاتش کفتند تاریخ

از هفتصد و شانزده چو نه ماه کذشت

از کاه و کلاه سروری شاه کذشت

بکذشت و جهان بی وفا را بکذاشت

آکاه ز حال خویش و ناکاه کذشت

پنجم از سلاطین عثمانیه سلطان محمد ثانیست که معمار

همت سلطانیه اش مدارس ثمانیه را بانیست و بسیوف

یمانیه حصین قسطنطنیه را فتح کرده و طنطنهٔ کوس

مهابتش کوش چرخ برین را پر طنین ساخته است در روز

مصاف چو ببر و نهنك و هر بزنیز جنك فیروز جنك بود

و در کاه انصاف و دم انصاف پیش درکاه عدالت پناه

او توانکر و درویش برابر و اندرو زمین میزان معدلتش

شاه و کدا هم سنك بود ق رهانده کوسفند از کرك ظالم

مجرتش

رسانده صیت عدل از قاف تا قاف   بجای خدمتش رهای رغبت
کمر بسته کلاه داران اطراف   نثر حریم حرمتش چون بیت الحرام
مطاف اشراف اطراف گشته بود بترتیب ارباب فضل و اصحاب
هنر و ترتیب اسباب آن جماعت رغبت نمود یکی از زمانه
علی قوشچی که باز بغداد ریاضی و ریاضی بود با اتباع و اشیاع
از دیار سمرقند بدار الملک قسطنطنیه آورد و بعقد اکرام
و احترام دلش را صید بشکر خند لطف و انعام آن صیاد
چنان قید کرد که از وطن مألوف و معروف و مسکن مشهور و
مشهود که مولد قدیم و محتد کریم خود بود دل بر کند آن شهریار
کامکار در دیار روم فرو آن بوم را بزمان خود دار کرد سه سال
و دو ماه علاج جهانبانی و جهانداری کرد   مثنوی
بداد و دهش سالها ملک راند   بدریای لطف و کرم فلک راند
برفت و از و نام نیکو بماند   خنک آنکه نام نکو زو بماند
حکایت چون سلطان محمد بن مراد خان سریر آسمان
نظیر سلطنت را زینت داد بدست همت رایت نصرت

آیت جهاد را بر افراخت و جوهر شمشیر جهانگیر را بتاب
آفتاب غزا بر افروخت شهر قسطنطنیه را که شهرها در آن
شهریست بلکه اقلیمیست عظیم در سور محصور کرد   مصرع
هست چون ذات ادم این صفات   حرسها الله عن الحادثات
برج بدنهاش زبان جمله تن   آمده با ماه سما در سخن
نثر عزم جزم کرد که از چرک شرک کفار بی باک روم پاک
کند بچنگ جنگ و پیکار بیخ سخت درخت کفر را از آن بوم بر کند
از بحر و بر عسکر ظفر رهبر هجوم کردند دریا پر نهنگ آتش آهنگ
و صحرا پر پلنگ تیز چنگ شد پشتها مو از خیام گون گون
چون روی آب پر حباب و دریای بی کران از کشتیهای
کوه شکوه در میان خنک کلستان نهان گشت   بیت
بر آب افتاده چون تاب ملال   بماهی کاو گفته کیف حالک
نثر خلیجی را که در میان شهر مذکور و حصار دیگر که در آن
ایام بنام غلطه مشهور است کفار بند کرده بزنجیر بسته بود
تا که کشتیهای اهل اسلام که به پهلوانی بر تاب آب کشتی گیری

کنند از آن معبر در نگذرند سلطان آصف آرای و سلیمان
آصف رای بتدبیر جهانگیری بادبان همت برافراخت و
کشتیها را بخشکی راند و از بالای غلطه بدان طرف دریا در
انداخت غلطی در زعم عامه انام که گویند ان السفینة لا
تجری علی الیبس ظاهر گشت بل بدو ماند که کشتی بخشکی رانده شد و
آنکه در انکار این کار ستیز رانده شد **نثر** چند روز جنود اسلام
از مطلع فلق بام تا مقطع شفق شام در سوز و تاب کار زار
بودند چون هنگام فرصت در رسید وقت آن آمد که عروس نصرت
طاوس وار بجلوه آید روی دلاویز ظفر را در آینه مجلای تیغ و خنجر
و مغفر بنماید کماة غزات بر اقدام اقدام آمدند و بدست اهتمام
شمشیر دار و گیر را بکشیدند و بضرب حرب دروازه فتح را
بگشادند دمار از کفار بدکردار آن دیار برآوردند کار و
بار قرار شاهان تار و مار شد و سر دار ایشان فرنگ نهنگ و اژدها
کردار طعمه مور و مار گشتند **مثنوی** غریو غرنگ فرنگ لعین
رسید از زمین تا بچرخ برین همه گوشه ها زمین پر انین

غرنگ

شده گوش چرخ از انین پر طنین **حکایت** چون قبله
ابرار و کعبه اخیار با مهاجر و انصار و سایر اشراف طوایف
از اطراف یمن و طایف که با یمن تمام در سلک اسلام انتظام
یافته بودند باهنگ مکه از مدینه بیرون آمد بعد از حزم
جنگ شرط خوض حزم در دو کار نگاه میداشت یکی دقیقه
لشکر دوم در تعبیه **مثنوی** سکندر که با شرق یا حرب داشت
شنیدم در خیمه با غرب داشت چو بهمن بزاولستان خواست شد
چپ آوازه افکند و از راست شد **نثر** روز در کوکبه عزم و شب
در بدرقه حزم مجد خفتند چون بحرم محترم نزدیک رسیدند
دیده بانان مکه آتشهای لشکر را از دور بدیدند ابو سفیان
که در آن زمان رئیس قریش او بود بنفس نفیس خود به تجسس
بیرون آمده بود عباس را بر رسید و از احوال بر اهوال پرسید
عباس در وشنوای گفت وای بر تو این رسول خداست با ده
هزار سوار کار زار و مرد نبرد رسیده و رقاب شما را قراب
حسام اسلام خواهد کردانید **نظم** زدوست هر که نصیحت نکردانید کوش

بکام دشمن اگر بینیش ز غم مخروش
نگفتمت که چو پروانه دور شو از شمع
ولی چو آمدی اکنون بروغن خود جوش

نثر ابو سفیان گفت التماسی که در جناب ما داری با تمام رسان
چاره این کار در شمار چیست و متاع این خانه در بازار کیست
بما اشارت فرمای تا بسمع امتثال تلقی نماییم عباس گفت
اگر روی خلاص خواهی دید رای آنست که بحضرت رسالت
روی و از سر اخلاص اسلام آری ابو سفیان رای آن مشیر
روشن ضمیر را قبول کرد بپای ارادت پیش حضرت رسول
آمد و ایمان آورد رسول علیه السلام عباس را فرمود که
ابو سفیان را بستان و بر گذرگاه لشکر اسلام بازستان
تا چنان که در بستان نظاره درخت نجابت ما جای گرفته است
بیخ سخت نجابت ما نیز در سویدای قلب صلب او قرار گیرد و عکس
پذیرد عباس بموجب فرمان روان شد و ابو سفیان را
بر رهگذر لشکر ظفر رهبر باستاد انگاه هر گاه شاه راه شرع

حضرت رسالت پناه علیه صلوات الله عمامه سیاه بر سر نهاده
و عصابه آل برز بر آن بست و بر پشت مطیه غضبا بر نشست

گویا که گل سوار بر باد صبا شد   یا آفتاب تابان بر زورق سما شد

نثر توسن ایام در لگام سرکش اجرام زیر زین یسار سوی
و فتوح سوی یمین همه صحرای فیحاء بطحا شیر انگیز گردید
همه شعاب و هضاب دلیران با مکنت و تمکین صحن زمین
چون آسمان بر نیزه سنان سماک و سنام پروین پا چو پیاده
بساتین در ماه فروردین از گل و سوسن پر سپر و زوبین
کتابه رایت نصرت آیت او وما ارسلناک الا رحمة للعالمین
ارقام اعلام او نصر من الله و فتح قریب و بشر المؤمنین

علمهای او عرش فرسا همه   الفهای انا فتحنا همه

نثر اصحاب کرام و احباب عظام گروه گروه کرده
هر یک با شکوه تمام بروانی چون دریا و بثبات چون کوه
میرسیدند دلیران را شمشیر آتش بار آب رنگ در
بنان خاک پیمای باد آهنگ زیر ران

پلنگان اژدها در زیر کرده   نهنگان در میان شمشیر کرده

نثر گویی کرهٔ زمین در خم چوگان دست و پای اسبان ایشان
گوی بی قرار بود یا درخشش آتش هلال نعال خیول و بغال
ایشان میان تاریکی غبار درهٔ شب تار شعلهای شرار بود
ابو سفیان از عباس پرسید که این سپاه بی قیاس کیانند عباس
گفت این رایت قضاعه است این علم خزاعه این خیل سیل شکوه
مزینه است این گروه حشم پر خشم جهینه این غبار موکب غفار است
این کوکبه بنو عبد الدار انجا هیر مهاجر و پیش امیر انصار
چندان که سلطان انبیا صاحب قران محمد مصطفی در کتیبهٔ
خضرا برآمد مکللا بتاج العامة مظللا بدیباج الکرامة
مقرونا بانوار الیمن والسلامة میمونا بآثار النجح الی یوم القیمة
مفخر اشراف بنو عبد مناف در سترهٔ اکابر اصناف ابو سفیان
چون آن هیبت بدید اثر قوت عزت در اندام بجا آلم
او پدید شد رباعی   برآمد دل پر هراس نجای

شده مضطرب چون نباید داغ   ز تو رفته توش و ز جان هوش و رای

در افتاد تب لرزه بر دست و پای   نثر دل او چون کلاه طری
در کورهٔ کلابکری می‌جوشید تن او چون برگ بید طبری از حمله باد
سحری می‌لرزید گفت ای عباس در عالم کرا امکان مقابلت و مقاتلت
این سپاه باشد و کرا سامان مقاومت و مصادمت این جاه
پسر برادر ترا ملکی عظیم بدست آمده است عباس گفت ملک
مگوی خداوند ترا مرتبهٔ نبوت و درجهٔ رسالت رسانیده است
و ذات بی بدل او را ختم رسل و خاتم هداة سبل کردانیده است
سید عالم سند بنی آدم ردای اقبال بر منکب جلال نهاده بود
و سر مبارک از شرم کرم در پیش افکنده و می اندیشید که
چون آفتاب تنها از مکه بیرون آمده بود چون ماه در گروه
مواکب سپاه کواکب شکوه باز آمده م بتنها رفت و با تنها در آمد
نثر پنهان با یار غار رفته و آشکار با چندین هزار مهاجر و
انصار بمقر شرف رسیده و در مقام شکر زبان ثنا میگشاد
و جواهر دوام حمد خدای جهان را نظم میداد رباعی

یوسف کم گشته باز آید بکنعان غم مخور   کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

که بهار عمر باشد باز در صحن چمن

چتر گل بر سر کشی ای مرغ چندان غم مخور

حکایت در آن زمان که سه هزار سوار از سفاح جهانجو

و اکابر انصار سوی موته نامزد شدند ناصب لوای شریعت

و صاحب سریر خلافت حضرت رسالت زید بن حارثه را

بر ایشان امیر گردانید و فرمود که اگر او شربت شهادت نوشد

جعفر طیار سردار باشد و اگر او نیز خلعت شهادت پوشد

عبدالله و احد بامور امارت جمهور قیام نماید بلقا از زمین بن ر

شام با هرقل صد هزار سوار مقاتل احضار کرده بود مقابل

شدند در میان دو حزب حرب شدید بدید شد زید و

جعفر و عبدالله بنوبت شهید شدند —

ز بس کشته پشت جهان گشت خم

از آن سوی دیگر زمین داد نم

نثر چون عبدالله شهید شد صغیر و کبیر باتفاق خالد بن

ولید را امیر کردند او از سر صدق علم بدست گرفت و قدم

پیش نهاد و آوازه تکبیر بعد و اوزه فلک اثیر رسانید و تا شب

هر دو لشکر دست از کشش باز نداشتند چون صباح نجاح

اثر بدید شد — تیغ کشید اختر گیتی فروز

لشکر شب کرد هزیمت ز روز نثر خالد لشکر را بر طرحی

دیگر بر آراست و تغییری در اوضاع سپاه بدید کرد مقدمه را

بساقه و ساقه را بمقدمه برد و میمنه را بمیسره و میسره را

بمیمنه آورد — بشمشیر دیگ تازه توان کشت

برای لشکری را بشکنی پشت نثر مخالفان بد فرجام چون

اوضاع اطوار لشکر اسلام را بر خلاف معهود و مشهود دیدند

چنان پنداشتند که ایشان را بهر مددی عسکر جدید آمد

از آن سبب خوفی تمام در دل آن ناقصان بدکار بدید شد

و چون گان پشت دادند و روی ستیز بسوی گریز نهادند

— دل از جا شد لشکر روم را چو از گرد آتش خیز روم را نثر

چهره زیبای فتح از روزن پرده غبار کارزار رخ بنمود هرقل که

شاه آن سپاه گمراه بود در بساط حرب از اسب دولت پیا

صولت پیاده شد در عقب حزب کفار فرار خالد با عسکر
ظفر در جمیع اسلام رفت مراسم مردانگی و موجب فرزانگی تمام
بجای آورد برهان بیان کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن
الله ظاهر شد و بر جناح نجاح و بال اقبال باز گشتند

حکایت از خالد بن ولید منقولست که در روز موته که
موت احمر چشم سرخ کرده بود و چهرهٔ دلیران زرد گشته
نه شمشیر کبود در دست من پاره شد تا پارهٔ نصرت ساعد
سعادت اهل اسلام را بیاراست **قطعه**

تا شود عرصهٔ مراد فراخ / تنگ بر اسب تنگ باید کرد
سپر ماه و جوشن ماهی / ز اشک شمشیر رنگ باید کرد

نثر خالد بن ولید رضی الله عنه تا بدانجا رسیده بود که اگر
کوزهٔ آب بر سر وی ریختندی قطرهٔ از آن بکاشهٔ زمین نچکیدی
بلکه همه در غیبهای تن بی عیب او ناپدید شدی از بسیاری
زخم و جراحت که در کارزار بدو رسیده بود از آن جراحتها
یکی تر بر نبود زیرا در جنگ پشت او را کسی ندید و بدین

جمله خواب سستیش در جامهٔ خواب بود **مثنوی**

چون اجل کشته در ازل مختوم / دفتر عمر شد بدو مختوم
نه مضرات اقتحام خطر / نه مفید است بد دلی و حذر

مختوم
بعمر و ابید

حکایت گویند آن روز که علی کرم الله وجهه با عمرو بن
عبد ود برای مقاتلت پای عزیمت در جای مقابلت نهاد نوزده سال
بود و عمر عمرو از نود گذشته پیر بود اما آتش تیز جوانی از نهاد
پولاد بنیادش زایل نشده قامتش بکمانی مایل گشته اما تیر
عزم مهیبش از نهیب رستخیز نشان میداد **بیت**

پیریست که آتش جوانی دارد / تیریست که قامت کمانی دارد

نثر آن پیر خود رای بدان شیر خدا گفت باز گرد که هنوز ترا وقت
آن نیست که در میدان مردان جولان نمایی یا زبان تیغ
و دهان تیر بر تاب بجواب مبارزان پیر بگشایی سالها
روی در زمرهٔ رزم بوده ام و کس پشت من بهزیمت ندیده است
و مبارزان جهان و گردان میدان از دست برد من عاجز
شده اند **بیت** ندیده است در جنگ کس پشت من

بر از صد من کرد یک شت مرد **نثر** نمی پسندم که خون تو از
دست من ریخته شود چون جرعهٔ شراب ناب با تراب آمیخته
ابوتراب گفت باری پسندم من که بیادی باد خاکرا بجوی میکون
تو سیراب کنم و سبزه زار جهان دران باران شاداب بنیاد
نهادترا بباد حمله و آتش تیغ خراب کردانم از ان گفتار بخت
آن گفتار خوی تند روی شد و حمیت جاهلیتش در کار
تا زود از اسب فرود آمد و از پی رای پای ستور رانی کرد و
خصمش پیاده بود او نیز پیاده شد **مثنوی**

شد از اسب تازی پیاده چو باد | بخصم جوان روی بازی نهاد
در آمد بشمشیر بازی چو برق | ز سر تا قدم زیر پولاد غرق

نثر شمشیر چون برق درخشان که از قراب سحاب لامع شود
یا صبح تابان که از نیام ظلام ساطع کردد برکشید و حمله
کرد کردی بر آمد که چشم مهر و چشم سپهر خیره و تیره کشت
پسر ابی طالب سپر بر روی کشید چون شیر دلیر که طالب
شکار باشد سوی او رفت آن مرد نبرد تیغ بجد ریغ فرود

آورد و سپر را بدو نیم کرد و اثر زخم آن بجد جم بسر پسر عم
رسول رسید آن شیر غزان نیستان حرب هم دران کرمی
ضربی چنان زد که آن مرد بدو ای بر جای سرد شد

چنان زد بسر تیغ مغز شکاف | که آمد شکافنده سر تا بناف

نثر باز آواز تکبیر در فضای هوای جهیر چنان پرواز کرد که
همه را معلوم شد که بوم جان آن شوم در ویرانها وی آشیان
ساخت چون کار آن بدکردار بپرداخت مرتضی رضی الله عنه
با اظهار آثار رسالت بحضرت رسالت در سایهٔ همای دعایش
بازگشت بلبل چمن وحی عندلیب کلبن امر و نهی از خواننده وما
ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی این تشریف شریف در حق
حالت او بیان فرمود که مبارزت علی با عمرو فاضلتر از اعمال
امت منست تا قیامت کویند که خواهر آن بدگهر را چون خبر
قتل برادر رسید پرسید که قاتل کیست کفتند مقاتل
غالب پسر ابی طالب کفت دلاور همسرست و غریمی کریم
این شعر بخواند **تازی** لو کان قاتل عمرو غیر قاتله

لکنت ابکی علیه آخر الابد　　لکن فجا ئله من لا یقارب به
من کان یدعی قدیما بیضة البلد　　**مثنوی** چار دیوار داد و سلطانی
چیست بشنو اگر نمی دانی　　عدل در حکم و بذل اندر بوم
رای حزم و شجاعتست بزم　　**حکایت** گویند که چون
خیل شوم سیل هجوم تاتار که سردار آن بد کردار ان چنگیز خان
بی سیل و امان بود در کنار جوی بار سند با جند اسلام که مقدم
مقدم ایشان سلطان جلال الدین شیر اقدام بود میان میدان
مقابله مقاتله افتاد چند بار سلطان به حمله جیش بدکیش
تاتار حملها دلیرانه کرد **مثنوی** در آمد بمیدان چو شیر دلیر
نهنگی بچنگ اژدهای بزیر　　اگر دیدی آن جنگ را پور زال
بوسیدی دست سلطان جلال　　**نثر** در قلب چون سد سکندر
با هفتصد مرد نبرد از بامداد تا نیمروز با دشمن خونریز
مقاومه و مصادمه کرد در آخر کار تکاور بر باره باد رفتار
سوار شد بار دیگر حمله آورد جمله لشکر تاتار را باز پس
نشاند چون مجال توقف تنگ تر از چشم میم و صدر لئیم

بود و جای پای قرار کمتر از نقطه جیم چون بدیده حزم دید که
شعر ستیزه نه بر جا ز دیوانگیست　　گریز بهنگام ز مردانگیست
نثر عنان تکاور را بر تافت مبادا آنکه تو فرو زمانی فرصت یافت
و جوشن از پشت بینداخت و چتر خویش را در ربود و چون شیر
بیفکند و اسب را تازیانه زد و از میان میدان کرد او بدر شد
گویند که از کنار جوی بار تا روی خانه مقدار ده گز بود بلکه زیاده
که اسب باد شتاب و آتش تاب را در آب انداخت و چون باد
دمان از آن آب روان بگذشت و زود از پشت اسب فرود آمد
و شمشیر و قبا و تیرها خشک میکرد و چتر را بسر نیزه کرد　　در آفتاب
و در شیب آن تنها نشست تا نماز دیگر از سربازان نهند هند
هفت کس از آن آب بیرون آمده بودند بدو پیوستند چون آفتاب
زرد شد با آن چند مردم سپه روان شد چنگیز خان چون
از جلال الدین آن جلادت مشاهده کرد و آن مجاهده دید **مثنوی**
بدو آفرین کرد و گفت از پدر　　بدین سان بگیتی نیاید پسر
بصحرا چو شیر است فیروز جنگ　　بدریا دلیر است همچون نهنگ

حکایت چون چنگیزخان بدفعات از خراسان بازگشت
جلال الدین با جمعی از دلیران سرباز کرد با او همساز شده بودند
باز ایران آمد و بکرجستان رفت و آن کشور را مسخر کرد و باز
بایران آمد و بعد از آن روی سوی روم و شام نهاد سلطان علاء
الدین کیقباد و ملک اشرف نطاق اتفاق را بمیان وفاق بستند
و آهنگ جنگ کردند بسبب رنجوری سلطان جلال الدین
انهزام یافت بعد از صحت انتظام حال عودت نمود و در شام
و روم خرابیها بسیار کرد سیلاب غارت و خسارت را
در دار خصوم روان ساخت و این بیتها را در آن زمان گفت **رباعی**

در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم   بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم
از حضرت ما برهنه انصاف بشام   وز هیبت ما برند رفتاد بروم

نثر چون باز بایران آمد باران نکبت بر سرش باریدن آغاز نهاد
از نحوست نهاد خس و مگس بباده افتاد **بیت**

چو دولت را برفتن باشد آهنگ   زند مقبل بکار مدبر از چنگ

نثر گوش بصدای پر صفای نای و چنگ نهاد و نوش باده

گلرنگ بهوش و فرهنگ را بباد داد پند ناصح خردمند سودمند
نشد با ساده رویی چند شب و روز در طرب و لعب روز
سرود و رود و دود سلطنتش و میداد او غافل اغانی مغانی
مرثیهٔ جهانبانی او میخواندند و او بی‌خبر صراحی غرغره در گلو
افکنده نوحه گری او میکرد او قهقهه میپنداشت پیاله بجون
دل بر حال او میگریست و او قهوه می انگاشت نور الدین
منشی نوا بیاترا در حق او گفت **رباعی**

شاها زمی گران چه برخواهد خاست   وز مستی بی کران چه برخواهد خاست
شه مست و جهان خراب و دشمن پیش و پس   پیداست کز این میان چه برخواهد خاست

نثر طلایه‌های مغول غول
سیرت در طلب او بودند بهنگام غفلت شبیخون بسر آن نکبت
فرجام بردند و سنگ جنگ بجام نام و ننگش زدند مست
خفته بود سراسیمه جان از خنجر بیم دو نیمه از جای برپای خاست
بهزار حیل از میان خیل سیل هجوم بجستی بجست و بکنار کوهسار
گریخت بعد از آن ندانستند که کجا رفت و انجام کارش چه شد
معلوم کسی نشد که چو بختش بداد پشت

بیش

چرخ حرون ورا بلکه کشت پا بر مشت
چون شد بضرب خصم زبر دست پایمال
ظاهر نشد که دهر زبون کش چه کونه کشت

حکایت چون بکذاردی شهریار میان سلطان طغرل بن ارسلان شاه و تکش خوارزمشاه جدال بقتال انجامید اینانج قتلغ که از امرای بدرای سلجوقیه بود سیف حیف از غلاف خلاف کشید و در مقدمهٔ سپاه خوارزمشاه با سلطان طغرل مقابل شد سلطان از غرور شباب و سرور شراب خواست که دست بردی نماید با خود مایه خدم و حشم چند جنگ بدامن دشمن نمنگ آهنگ زد **بیت**

هوا قیرکون شد ز کرد نبرد | بر اینانج چون شیر حمله کرد

نظم و از شاهنامه این ابیات آورده اند

چو زان پیش کرد بر خاست کرد | رخ نامداران ما کشت زرد
من آن کرز یکدانک برداشتم | سپه را همانجای بکذاشتم
خروشی خروشیدم از پشت زین | که چون آسیا شد بر ایشان زمین

نظم نه چرخ است که در آسیای سپهر آسیابان قهر بسنک فنا

دانژ

دانژ عمرش آس میکند و دهقان روزکار کشت زاد وجود او را بداس هلاک بدرود از مستی کرزی بر دست اسب خود زد اسب بروی در آمد و سلطان را از پشت زین بر روی زمین انداخت اینانج بدو رسید سلطان او را کفت ای جهان پهلوان من سلطانم مرا امان ده اینانج کفت بوقت مردن بر تو کی مطلب نیست مطلب این شور و شغب و سوز و تعب سرشرا شرار داد و کرد این بکفت و بکینه ضربتی بر سینه اش زد و بدان ضربت سخت کارش تمام ساخت سرش از بدن جدا کردند تنش را بر دروی بردار کردند این بیتها در آن معنی کفته شد **رباعی**

امروز شها کار جهان در شکست | منصوبهٔ چرخ هر زمان از نو شکست
دی از سر تو تا بفلک یک کز بود | وامروز ز سر تا بتنت فرسنکست

حکایت کویند که تیمور لنک چون با سپاه عدو سوز خود آهنک دوی سوی پارس نهاد شاه منصور که در آن زمان حاکم شیراز بود ساز جنک راست کرد و با سه هزار مرد نبرد در ظاهر شهر پای مقاتله در جای مقابله نهاد و بیاد حمله های

دلاوری داد سر و تند او **مثنوی** دو لشکر بهم بر زدند از کمین
تو گفتی زدند آسمان بر زمین ز باریدن تیر همچون تگرگ
بهر گوشه برخاست طوفان مرگ **نثر** چون دید که خیل سیل پوی
عدوی تندخوی بحد حد تدبیر و شمشیر قابل سد و رد نیست
روی سوی کوچه بند نهاد **م** شده گرد آلود چون گرد باد **نثر**
آن برگشته حالی را زنی از گوشهٔ بام بدید زبان دشنام دراز
کرد و گفت ای بر تو ساز جنگ حرام چرا میگریزی و آب روی
مردان میبری بهر نام و ننگ مردن به که باد عار بردن **مثنوی**
چه اندیشه داری بشمشیر و تیر دو سه پاره نان دگر خورده گیر
ز ناموس و نام ستم اگر بیم است سر تراز دستار معجر به است
نثر مرد آنست که در میدان مردان پیش از زخم خوردن چون سپر
ابروی پرچین کرده روی گردان نشود چون بساز نبرد بر اسب
تازی سوار شود یا چون نیزه سر بازی کند یا چون تیغ خونریز
بسر اندازی **مثنوی** از آن مرد نقش شیر شمشیر زن
که آمد بگوشش از آن پیرزن • بغرید و برگشت چون پیل مست

بریدار دهای نهنگی بدست **نثر** بدشت رزمگاه عزم کرد
صفهای سپاه دشمن بر هم زد و شمشیر برق نشان را بر فرق
سلطان شرف حواله کرد گاه سپر گاه مغفر میان سر پادشاه
و از قضای نازل حایل شد در اثنای گیر و فر پای تکاور شه
خطا کرد از پشت زین بر روی زمین افتاد خلق غلغله زود
فرزین کرد شاه منصور را چون از اسب دولت پیاده کرد
شاه رخ که بود پر شوکت تیمور بود اتفاق را آنجا حاضر آمد
بفرمود تا سر شاه را بریدند و پیش تیمور بردند سعیش مشکور
نشد بجای تحسین نفرین شنید و چوب بسیار خورد که چرا
بر چنین برادر شیر دلیر تیغ بران براند **مثنوی**
صوابست پیش از کشش بند کرد که نتوان سر کشته پیوند کرد
سر آدمی بر نیاید بجا ز روید دگر بار همچون گیا
حکایت چون پرخ جور از رای مقابله در جای مقاتله
با سعد وقاص که غواص دریای غزای غزا و رقاص بزم
رزم و وغا بود باز گشت از بخت سخت ستارهٔ نحو جادهٔ پا دی

وسازکاری ندید و آهنگ هزیمت را بر عزیمت جنگ اختیار
کرد و از انبار روی سوی مداین نهاد **مثنوی**

آن بداختر بخت را برگشته دید
طالعش بر آسمان سرگشته دید

چون نباشد یار جد از جد چه سود
گو نباشد دجله گو در خشک رود

شعر قرار رای مصلحت آرای خسرو بر آن افتاد که از آب دجله که
در میانه مداین میرفت بگذرند و جانب غربی که ملاصق
سواد است و ملاحق آن دیار آباد بعرب بگذارند و طرف
شرقی را که ایوان آسمان نشان کاسره و دودمان قصور پادشاهان
ایران بدان نیمه غربی شهر بود نفایس اموال و نفوس اهل
و عیال را از شهر بگذرانیدند و پلها را بکشیدند چون
عسکر اسلام ظفر انجام در آنجا رسیدند کلها کلها از شهر را
چیده و پلهای شهر را کشیده بدیدند مبادران تکبیر
گویان چون گوی در خم چوگان دجله در انداختند فوج فوج
دلیران ستور ران خود را باختیار موج عنان ساختند و
چنان که عرصه پس اسبان بگرفتند و از آب بگذشتند بزد

بر منظری نشسته بود چون تجاسر ایشان بر عبور جسور
مشاهده کرد کار و بار قرار را باد داد و از بالای کوشک
بزیر آمد و بر پشت نوبتیان باد رفتار روی سوی فرار نهاد
چون سعد بخت سعید بتختگاه کسری برسید ایوانهای رفیع
و بنیانهای منیع بستانهای خرم و باغهای چون ارم را خالی
بدید حالی این آیت برخواند کَمْ تَرَکُوا مِنْ جَنَّاتٍ وَعُیُونٍ وَزُرُوعٍ
وَمَقَامٍ کَرِیمٍ وَنَعْمَةٍ کَانُوا فِیهَا فَاکِهِینَ کَذٰلِکَ وَأَوْرَثْنَاهَا قَوْمًا
آخَرِینَ **غزل** هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مداین را آیینه عبرت دان

دندانه هر قصری پندی دهدت نو نو
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان

این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم
خاک در او بودی دیوار نگارستان

پرویز بهر بزمی زرین تره آوردی
زرین تره کو برخوان رو کم ترکوا برخوان **نظم** چون نقصان

ماه دولتش در وجود کمراه سال بسال تفاوت کنان بکمال رسید
درخت بختش چون زلف و خال دلبران پریشان و سیاه شد
و دلیران سپاه متفرق کشتند و حالش تباه دید دود
چرخ کردون آن سرکردان را از حشمت جهانبانی دور کرد
در آخر کار ناچار با آسیابانی پناه جست آن بدگهر بطمع
تاج و کمر تبری بر تارک او چنان زد که افسرش چون برگ
غنچه در خون نشست و دفتر وجودش مانند گل ترابتر شد

مثنوی

چنان زخم بر فرق زد بر سرش — که چون غنچه شد غرق خون افسرش
ز بی قلب صلب عدو طبع بخت — که زد دمره بر پهلوانی درخت

نثر آسیای مردم خای چرخ کردون که بر جوی پر خون شفق
کردانست دانه عمر او را آس کرد عاقل که غافل نیست قبای
بی بقای اقبال و مال دنیا را ازین حال قیاس کرد رباعی

چرخ را آسیاب کردانست — سنکش را آس کرد کردانست
مرد و یکسان شود بکرد شی — سنکش سخت است کرد کردانست

حکایت پیری روزگار دیده در زیر حصار فیروز

آباد شیادی میکرد و سلاطین تخت نشین پیشین را که
سریر ذریتش را بر باد داده اند یاد و این بیت را انشاد میکرد
برکین ذره های کرد مریخ — سلیمانان یاد آورد بیخ
نثر در اثنای سخن آرایی میکفت آیه کرسی سلیمان را منشور
کل من علیها فان نسخ کرد و نوبت نبوت آل عراق بپایان
رسید و دبدبه آل سفیان و غبغبه جمال حال ایشان
فرونشست دمدمه بنی مروان که از کوس کیکاوس نشان (دمامه)
میداد از کوش عالمیان چون آویزه آوازه بغداد عادل
بیرون رفت اسلامی دولت آل عباس روی بسوی اندرم
نماد ماه دولت عیوق سای آل سلجوق که چون هلال در
جلال انگشت نمای بود از خسوف صروف ایام سیاه شد

سر آلب ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون
بروا نا کنون در گل تن آلب ارسلان بین

نثر در حال آن خطه پاک از باد آتش ناک مرک رمیم و
رفات کشته ملکشاه که ملک ایران را فرید و دنا...

وکشور خراسان را تا حد سیستان پور دستان بود درنگر تا
در خاک سپاهان پنهان شد رباعی
سپاهان که حرم بود و مهین کعبه ملکشاهش
سمرقند از فلک بود وگزین اختر قدرخانش
قدرخان رفت چون امروز نمی گوید سمرقندش
ملکشه مرد چون وقتی نمی گوید سپاهانش
نثر بهرام گور که از آهنگ خدنگ او بهرام فلک میان در تنگ
جز در شبهای تار اشکار نمی شد در تنگنای گور جز نور ماه
بیت عاقبت گنبد سپهر نورد شد کشانش بسوی گنبد گور
نثر اسکندر که چون بروی جهان گرد از غرب تا شرق ساخت
کرد و ربع مسکون را در زیر تیغ میغ گون آورد آخر چون
آفتاب جهانتاب دولتش رخ زرد گشت در ظلمات عدم
راه گم کرد و سرچشمه حیاتش بگل ممات انباشته شد بیت
چو رخشنده خورشید گیتی فروز برآمد ز روم و فرو شد بشام
نثر امروز از آن دولتها بر زبانها یادی و در دها نها بادی

بیش نمانده است هم از ما نیز چون یاران گذشته همین یادی
بیش نماند و بس بنیاید که تا بر خاک ما چون باد بر نگذرد مثنوی
هست در زیر کاخ پیروزه آدمی مهمان ده روزه
نیک بخت آن کسی که در اینجا زنده جاوید از کشت ثنا
حکایت گویند که در عهد نوشیروان ستمکاری زور
آور بر بیچاره ناتوانی را طپانچه زد نوشیروان بفرمود از
بدکردار را بر دار کردند یکی از خواص گفت بنیان انسانی را بدین
قدر گناه بسیلاب سیاست خراب کردن از عدل پادشاهان
عجب داشتم نوشیروان گفت من ایشان را بجان نکردم بلکه
دیو بدخلق را از میان خلق بر داشتم بیت
پسند آدمی از در بر است که در دل آدمیزاده بد بر است
مثنوی نیست اندر اصول دین داوری هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق غم فرسود خار و خاشاک کشتزار وجود
حکایت یکی از پادشاهان عجم با تنی چند از حشم در شکار
گاهی از دور حضور و قصور سرور دور افتاد ایام بود

و هوا سرد گشته در جست و جوی مقام آرام خدام بهر سو
دویدند شبا هنگام خانهٔ دهقانی دیدند سلطان گفت
آنجا رویم و راحت شویم و از زحمت سرما فراغت یابیم یکی
از وزرا گفت که بارگاه سلیمانی را در خرگاه دهقانی زدن
و توغ فروغ سلطانی را پیش الاجوغ ترکانی نشاندن لایق
شان جهانبانی نیست هم اینجا خیمه نشانیم و هیمه را آتش زنیم

از خلق شتا نموده روی آتش — در قلب شتا از آن شد آتش خوش

نثر دهقان از آن معنی خبر یافت م چون باد دمان بخانه بشتافت
ما حضری از نان و بریان بره که داشت به سلطان حاضر آورد چون
فر و نور طلعت پادشه بدید سایه وار از دور زمین خدمت
بوسید و گفت سلطان عالیشان را از مهمانی دهقان چه
نقصان آید قصهٔ سلیمان و میزبانی مور مشهور است
و در لسان زمان مذکور بتشریف منزل دردمندی خود
بلند خداوندگی نازل نشدی ولیکن خواستند که خانهٔ دهقان
بنزول سلطان شرف یابد ملک را آن خصال را آن سخن

مطبوع

مطبوع بسمع قبول مسموع و مقبول افتاد هم در آن شبانگاه
بخانهٔ دهقان ارتحال و انتقال کرد بامدادان خلعت و
نعمت داد چون بسمند دولت سوار شد دهقان قدمی چند
در رکاب کامیاب میرفت و میگفت **رباعی**

چه کم شود ز کلاه جلال خسرو چین
کند مشرف اگر کلبهٔ گدای کمین
کلاه من بسر ماه آسمانه رسید
که سایه بر سرم افکند آفتاب زمین

حکایت شنیده ام که شهریاری ستمگر در شکار از
خدم و لشکر دور ماند و شبا هنگام رسید ناکام در
خانهٔ روستایی آرام گرفت جوانی زبردست را دید خری
تعب کشیده را بر بست و بی سبب چندان بزد که استخوانش
بشکست **مثنوی** شهنشه بر آشفت و گفتای جوان

نه در خورد جودت بدینسان بزن — چو زور آوری خود نمایی مکن
بر افتاده زور آزمایی مکن — **نثر** آن جوان بی تدبیر گفت

ای نادان خاموش باش چو ذستر قضا مضر و یرا ندانی صد
چو براکوش باش مکر که حکایت نکایت کشتی شکستن
خضر بگوش هوش تو رسیده است بسا تعب و سستی که
سبب تندرستی کشته است شاه گفت ای گواه آن شکست
کشتی علت تندرستی کار و بار ایتام گشت بیدای و روایت پای
شکستن خر بیچاره بدان چه نسبت دارد مثنوی

دران بحر مرد جفا پیشه بود | کرد لها از و بجز اندیشه بود
پس آن از دست مصالح بکست | کر سالار ظالم نگیرد بدست

نثر جوان گفت چو از ابد انسی حال ما هم بر آن منوال است
قصهٔ پر غصهٔ خر تیره روز را تمثال آن کشتی روشن مثلا است
شهریار دیار ما که بفرمان دیو کمر بسته و از دست جورش
غریو بگردون گردان رسیده در دور او دیدهٔ آدمی بدین
کشور روی آسایش و خوشی و جای حضور و بی غمی ندیده
خرد و ستانی را بزور بگیرد آخر کار یا در آخر آن بد کردار
از بی علفی تلف شود یا زیر بار گران زار بمیرد مثنوی

نه از جهل من بشکنم پای خر | که از جور سلطان بجی داد کو
خر اینجا یکه لنگ و بیمار گشت | از آن به که پیش ملک بار کش
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت | بر بست اسب و سر بر نمد زین نخفت

نثر بامدادان که سپاه آگاه شدند بدان جایگاه برسیدند
خواص اصحاب چون شاه را بدیدند از رنج تنهایی در کنج ویرانی دو
روز و سه خورد و خواب پرسیدند شاه دهقان ابیات شکایت
باز و حکایت پر نکایت دهقان از سر آغاز کرد و گفت بیت

ز مرغی کسم پیش ننهاد بر | ولی پس لگد خوردم از پای خر

نثر بفرمود آن دهقان بدبخت را جستند در جای آرام بی
هنگام بر سر شتافتند دستش سخت بستند و در پای تخت
بینداختند آن بیچاره چون حسام انتقام و سیف حیف را
تیز دید نه جای گریز و نه رای ستیز امید از خود برید چون
شمع جمع افروز زبان بر گشاد و از دل پر سوز داد سخنوری داد

نه بینی که چون کارد بر سر بود | قلم را زبان شوخ و انتر بود

نثر گفت ای شهریار درین شهر و دیار از هزار بیش است که

ترا هر صبح و شام دشنام دهند فرق میان من و آن دلریشان
این قدر است که ایشان از پس گویند من به پیشت گفتم **مثنوی**
ز من گو که دم از دست جورت فغان — ز چندین هزاران یکی کشته کم
اگر سخت آمد نکوهش ز من — بر انصاف پیچ نکوهش بکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است — نه بیچاره بی گنه کشتن است
نثر از این پند سودمند که بگوشش رسید شاه از مستی غفلت
بهوش آمد بدست خود بند از پای آن دردمند برداشت
سرش بوسید و در بر گرفت و خلعت پوشید و نعمت داد و
به نصیحت او عدل و داد را بنیاد نهاد **مثنوی**
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست — هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند — نکوهش کنانند دوستدار تواند
زیانست دادن بخود قند — که داروی تلخش بود سودمند
حکایت دو با هم برادر کودک که دیدند افتاده خیزان
گریزان در تاب آفتاب خوی از روی ریزان سؤال کردند که
چه حالتست که موجب این چنین استعجالست گفت دیدم
کم

خوی را بسخره میگیرند گفتند ای سفیه تو خود را شبیه نی
این چه سخن بی توجیه است گفت خاموش اگر حسودان حق را
بپوشند و بغرض گویند که این خر است انکار من چه سود کند
تا آنگاه که من بر وبای خود را گواهان آرم کارم بجان رسد
و کارد باستخوان آن آن که در هنگام وجل عجل گزیده اند
گفتند که تا از عراق تریاق آرند مار گزیده مرده شود و درخت
بسختی این جهان بره **نظم** دی بر اولاد وند بدم یکی روباه را
گفتمش آهستگی چون از میانه برخاستست
گفت میجویند خر گفتم تو آخر خر نه
گفت میترسم که غیبی از جهانه برخاستست
حکمت این پند سودمند از ابن سینا منقولست که
گفته لا یغرنک شمس الشتاء و تملق النساء و نصیحة
الأعداء و تقرب الأمراء تاب آفتاب در ایام زمستان
و هنگام سردی بر پایدار نیست چون قول مستان و عهد
کودکان پستان استوار نیست مهر زنان ماه چهره نیز چون

تاب آتش تیز و سحاب تابستان برقرار نیست **تازی**

دع ذکرهن فما لهن وفاء   ریح الصبا وعهودهن سواء

نثر عهد و عهود ایشان جز در شورستان عدد نیارد

رباعی و شاخ صحبت و شاخ بند آن جز ثمرهٔ پشیمانی بار نیارد

دوستی زنان و ابر بهار   همچو باد است و برق و دود کذا

ور زنی صد هزار عهد کند   اعتمادی مکن بر آن زنهار

نثر نصیحت دشمن گزیدن که سبب گزیدن است خطاست

ولیکن پندش را اگرچه سودمند نیست بگوش هوش شنیدن

رواست تا که نقیض آن کنی که عین صواب است **بیت**

حذر کن زانکه دشمن گوید آن کن   که بر زانو زنی دست تغابن

نثر بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش

کودکان که بنای آن بر آتش است و بنیاد این بر باد آن بخیالی

فی الحال مبدل شود و این به آبی در خوابی متغیر گردد **بیت**

حذر کن که دوست شهان آتش است   با آتش دراز و دود بدخواست

حکایت اعرابی که بیم اضطراب کشتی نکشیده و تلخی

شور آب نچشیده بود سفر دریا کرد ناگاه باد برخاست

و موجی پیدا شد و کشتی را در هم شکست آن بدبخت بر

رخت بر تخته بماند بسیار و زحمت کشید تا بسلامت رسید

وقتی که نشسته بر لب دریا آفتاب را ساکن دید بر روی

اثر اضطراب پیدا نه گفت مرا بسکون غرور بخواهی داد که من

از حرکت بی برکت تو عجایبها دیده ام **بیت**

بدریا منفعتهای بیشمار است   ولیکن راه سلامت در کنار است

حکایت چنین آورده اند که در کنار کوهساری

مرغزاری بود چون نگارستان چین پر از رنگ و بستان

بهارستانش در زمان نوروز پر از ورد و نگار رنگ صحن

سبزه زارش از انوار ازهار چون گردون ستاره دار و آن صاف

و روشن فارغ از فروغ قندیل آفتاب جهانتاب و شمع جمع

تازی آرای ماه سیمین لکن چنانچه زبان زمان در بیان آن گوید

مخضرّة والغیث لیس یسکبها   ومضیئة واللیل لیس بمقمر

نثر در آن مرغزار که در هر کنارش هزار مرغ زار بود شیخ

دلیری که از هیبت غرایش او گردون بی تاب ماندی
جای گیر شده و در خدمت آن شاه بزرگ روباهی و گرگی
ملازمت اختیار کرده روزی آن شیر با زور بدشت
شکار در رفت و بازور ابصید کشاده گوری و غزالی و شغالی
بدست آورده پیش گرگ و روباه که مونس و همراه بودند
بنهاد و از سر تعظیم گرگ سترک را اشارت تقسیم کرد
گرگ روان برخاست گور را در حضور شاه نهاد و شغال را
بروباه داد و غزال را در قبال خویش کشید شیر چون آن
مساوات بدید از غیرت چنان بجوشید که بیش طاقت
مواسات نداشت سرپنجه فراز کرد و بطپانچه سر گرگ را
چون گوی غلطان ساخت پس آنکه روباه فرمود که زود
گوشتها را در میان آر و تقسیم کن آن اشارت شاه را روباه
مسارعت نمود گور را بهر او زود پیش آورد و گفت این
طعمه چاشت شاه است و آن غزال طعام شام و دیگری تتمه
سحری **رباعی** از حضرت شاه عافیت خواهی

وز دور نظارهٔ شهنشاهی — قصه چه کنم دراز کوتاهی
در بیشهٔ شیر شرزه روباهی — **نثر** تقدیر روباه در روشن
ضمیر نزد شیر دلپذیر افتاد گفت ای پیر جهان دیده این تقدیر
پسندیده از که دیده و این ادب عجب از کدام معلم آموخته
گفت ای بزرگ از سر گرگ ادب خود را من الذئب که غریب است اشارت
بدین حکایت عجیب است این بیتها که نشان ثبت و سمت بیان
یافت از زبان آن روباه بسمت تحریر و جهت تحریر آمد **رباعی**
چون آن ذئب را شاه تهذیب کرد — درون دل بنده تهذیب کرد
سر ذئب را ذنب بر باد داد — ذنب را همان دم تادیب کرد
نثر مرد خردمند باید که از احوال و افعال دیگران عبرت گیرد
خبرت پذیرد و از هر پندی پند نیکو بگوش هوش آورد تا مؤدب
گردد و مهذب شود **رباعی** جهان خود همه ز مان عبرت نمای است
دل دانای را حیرت فزایست — ازین بستان سرا مرغی پرید کو
بجای او دگر دستان سرایست — **حکایت** چنین گویند که
کسری را سپهسالاری بود که برادر خوانم و نفاذ عزم از سا

امرای رزم آرای ممتاز بود در میان اقران چون سنان
خون فشان سرافراز جمعی از ندیمان کسری احوال بسمع شهریار
رسانیدند که آن سردار چون آتش هوای سرکشی دارد از جادهٔ
اطاعت پای بیرون خواهد نهاد

هوای سرکشی دارد چون آتش
باهن پای او چون شمع در کش

نثر کسری آن رای را زین سزای
تحسین را دید و بدان پند سودمند ایشان را آفرین فرمود
و بران تدبیر دلپذیر که چون زنجیر آهنین محکم بود از دل
پرخروش عزم مصمم شد بعد از آن آن امیر شیر اقدام را
چندان احسان کرد که غنچهٔ خاطرش چون گل خندان شد و آن
سودای سرکشی که در سویدای دلش قرار گرفته بود شرمسار
گشت

مثنوی

اگر خواجه با دشمنان نیک خوست
بسی برنیاید که گردند دوست
بلطفی که دیدست پیل دمان
نیارد همی حمله بر پیلبان

نثر اصحاب که پند داده بودند
و بند را صواب دیده پرسیدند که از آن رای مصلحت آرای
که بعون عزیمت وصول یافته بود سبب عدول چه شد کسری
تبسم کرد و فرمود که من آن تدبیر را تغییر ندادم طلیعهٔ صبح
دولت من مقدمهٔ خورشید امضای عزیمت بوده است الا
آنکه خواستم که محکمتر بندی بر وی نهم و هیچ قیدی آزادمرد را
قوی‌تر از احسان ندیدم و بنگریستم و محل هر قیدی عضوی
معین دیدم بندی که بر محل مخصوص افتد پدید بود که
چه عمل کند خواستم که قید بر صید دلش نهم که دل سلطان
اعضا و جوارح خدم و حشم و چون اصل مقید احسان
بسته باشد اعضا که اتباع اند بدان پیوسته باشد
و نیز بند آهنین بسوهان سوده شود و بند کرم که بر
دل نهند بهیچ آلت فرسوده نگردد

مثنوی

عدو را بالطاف گردن ببند
که نتوان بریدن بتیغ آن کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود
نیاید دگر خبث ازو در وجود
بدان را نوازش کن ای نیکمرد
که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

حکایت منظوم مناسب حال مرقوم

بدیدم بره یک مرد جوان
بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند — که می آورد در پیت کوسفند
سبک طوق و زنجیر از و باز کرد — چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان میدوید — که جو خورده بود از کف مرد و خوید
از آن طوق فرمان از آن بر نکرد — مر آنجو از کفتای نداد و برد
بر آن ریسمان می برد با منش — که احسان کمندیست در گردنش

حکایت چون دور از ستمکر خنجر جور بر سلطان سنجر بکشید غزان چون شیر از غار بر دیار خراسان تاختند و دور قصور آن کوده معمور او ویران ساختند بسیلاب غارت و خسارت نیشابور را خراب و یباب کردند آن شهر نازنین که از خلد برین نمونه بود توده تراب شد — بیت

قصرها توده تراب شده — کاخها مسکن غراب شده

نثر اهالی آن خاک پاک بگرداب هلاک افتادند ازان جمع دیدکان بقیة السیفی که ماندند بشادیاخ انتقال کردند شادیاخ دار الملک آل طاهر بود در جوار نیشابور معمور شد دران زمان که عبد الله بن طاهر والی خراسان در آن خوالی کاخهای عالی ساخته بود و بستانهای جانان شاد پرداخته چون از جور دور دون نگار روزگار آن خیل جلیل الشان سپری شد آن قصور از زینت و رتبت آل طاهر دور ماند چنانچه ازین بیتهای شاعر ظاهر شده است **تازی**

وکان الشادیاخ مناخ ملک — فزاد الملک عنه ذاک المناخ
وکانت دورهم للهو وصا — فصارت للنواحی والصراخ

نثر آن جماعت شادیاخ را باز عمارت کردند زمانی نیشابور از آن معموره عبارت شد چون خیل تیز تاز چنگیز خان بخیل و اماز بخراسان آمدند آن دیار را تکرار خراب و یباب کردند در هیچ دیار جداری قایم نماندند از آثار و علایم عمارت در آن ولایت عاری شد شهنشینهای بعز قیر زمین برابر گشت کاخها که سر بر افلاک بود بروی خاک **نظم**

کند چرخ احوال را منقلب — شود کاخ عالی شه تل خاک
ز حکم قضا کاخ را خاک بر — ز سر قدر عقلها سینه چاک

حکایت ابو الحسن

سیمجور را گفتند که در کورهٔ عظیم خراسان سی سال با استقلال
سالاری کردی یکبار حسامت از نیام بیرون نیامد و در اقلیم
سرکشی از ترکش سرکشی تیری بقصد تدمیر تو بر نکشید
سبب چه بود گفت رعیت را بعدل رعایت کردم و سپاه را
بجود خشنود **مثنوی**

نبشته است بر دار دارا بزر / برانغوعه داری مدارا بزر
خدا چون بداد دست کریم / چه غم پای مردی نباشد کریم

نثر شاهان که از داد و دهش
آگاهند برعایت رعیت از آن جهت رغبت کنند که در
وقت حاجت حاضر سپاه هند **نظم**

رعیت کند چون بشود یاوری / برآید ز هر کشوری لشکری
بکشور نباشد اگر دخل بر / نیاید ز خاک و چه گنج بر

حکایت مقتدای قرا
پیشوای قرا امام همام کسائی که مأمون را تعلیم فنون ادبیه
و تفهیم علوم عربیه میکردی روزی برسم معهود
در مقام مشهود برای اقامت خدمت حاضر آمد مأمون
بندمای خود بشرب مدام مشغول بود ترک عشرت را

نفس بد و جام غول سیرت رخصت نداد این بیت را
بگفت و بر ورق نوشت و فرستاد **بیت تازی**

للدرس وقت وهذا الوقت للکاس
وللندامی وشم الورد والآس

نثر زمان عیش و طرب است نه اوان شغب شعب ادب
وقت آنست که بشوق ادوار ورق گل سبق ذوق و صفا بخوانیم
قلقل بلبله و غلغل بلبل را گوش میکنیم و تشویش
قیل و قال و اندیشهٔ حل اشکال فراموش **بیت**

کار هر وقت وقت هر کار است / خوش و دان هر زمان بکار است

کسائی بر پشت آن نوشت **تازی**

لو کنت تعلم ما فی العلم من حسن / لم تلهه لذة من لذة الکاس
او کنت تعلم من فی الباب قمت له / سحبا علی الوجه او مشیا علی الراس

ترجمه

لذت علم را نکردی ذوق / بتعلم از آن نداری شوق
گر بدانستی حق استادی / بسرت نی بپا با استادی

حکایت گویند که چون
ابو العباس سفاح لباس امارت و خلعت خلافت پوشید

بر بساط نشاط بنشست و راح شادکامی از جام ایام
بنوشید دست ستم ببست و کف سیم بخش گشاد امور
جمهور امم را بکفایت و کیاست نظام و قوام داد جان زیر دستان
بنواخت و خان و مان دشمنان را بر انداخت **مثنوی**

در ظلم بر بست و کف بر گشاد / بداد و دهش داد شاهی بداد
توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاند درم

نثر خواص کرم دم از اخلاص می زدند قصه نوشتند و او
بدان بذل بی دریغ چون میغ بهار ملامت کردند و گفتند
این طریقه احسان که امیر المؤمنین پیش گرفته است کاسه
عمر و کیسه کان از دادن آن تنگ آید خلیفه چون آن قصه
بخواند بر پشت آن بنوشت که زشت باشد که آفتاب دولت
بر ما بتابد و جهانیان از ما تاب احسان نیابند **نظم**

چو ما شد ابر دولت بر تو بارد / صدف گو در از کف باز دارد

حکایت حکیمی را پرسیدند که در رزم آرای شجاعت
بهتر است یا در بزم پیرای سخاوت گفت آن کس که ترا از

سخاوت بدست آرد بازوی شجاعت چه حاجت دارد **نظم**

نبشته است بر گور بهرام گور / که دست کرم به که بازوی زور
بر استاد بکفایت همی شوی / از آن کو بزور تهمتن شوی

نثر آنرا که بهره سخاوت و کرم نیست زمره شجاعتش هم نیست
شبلی قدس الله سره گوید که هر کو بخیل شهید نشود که او
ترک نان نمی گوید ترک جان کجا گوید

شهید او و بخیل ترک نان نمی گوید
ترک جان کجا گوید

باب دوم در اخلاق درویشان و اندرز ایشان

اندرز ایشان

حکایت عارفی را شنیدم که بگفت فقر که فخر عالم او را
ستوده است و الفقر فخری فرموده از فنای غنا عبارت
نیست بلکه اشارتست بجای در فنای غنا فقر آنست که
داد عدو نیکی آن نیست که ندادی و بحسرت بپیری دنیا
از دل بیرون کنی و بدست آری بر آن که دنیا را از دست
بنهی و بدل گیری امیر شاکر را بر از فقیر شاکی بین شاکر
آن بر از غنا که این — شاکر از درد می دو عید کنند
شکر نعمت پدید کنند **حکایت** فقیر ابریشه

خواجه احمد غزالی گر شیر بیشه درویشی بود این نظم دلاویز
از سخنان شور انگیز اوست ق چون خضر سبزه رخ بخشم سیاه بام
با خضر اگر بود هوس ملک سنجرم   تا یافت جان من خبر از ملک نیم شب
صد ملک نیم روز بیک جو نمی خرم نثر او را می گفتند که تو مردم
از ذم دنیا دم میزنی و خلایق را به قطع علایق تحریص
میفرمایی و طریق تفرید و جمع مینمایی و تو چندین طویله اسب
و استر بسته آخر این چه حالتست که خلاف آن معاملتست
آن مالک گنجینه الهی و سالک شاه راه صواب در جواب
گفت من میخ طویله در گل زده ام نه در دل —
در دل بجز از یکی نشاید که بود   در خانه اگر هزار باشد شاید
نثر طایفه که اهل را داده اند همه را بیکی بداده اند تا تو یکی
دیدی و دوستانی کاز همه کرانده دوستانی قطعه
چو هر ساعت از تو بجایی رود دل   بتنهایی اندر صفایی نبینی
ورت مال و جاه است و زرع و تجارت   چو دل با خدایست تنها نشینی خلوت
حکایت از مشایخ طریقت یکی را پرسیدند که حقیقت

تصوف چیست گفت پیش از این در حلقه درویشی طایفه
بودند خایف از حق و بچهره از خلق بصورت ظاهر پریشان
و غایب خایب و در معنی بنور حضور خاطر شمع جمع
اکنون خلقی اند بد خلق در دلق خلق بظاهر جمع و در
هلال باطن پراکنده مثنوی   راکع و ساجد شده تن چو نون
پیر زنان مشرق و مغرب خیال   رای بیجا نرود در خدای
وای برا زطاعت آلوده‌ای نثر هر که از خلقش خلق
خشنود شد درویش آنست نه آنکه در برش دلق کبود در دو نشان
— بر ظاهر تو چه سود از دلق کبود   چون خلق ز باطنت نباشد خشنود
کزاری نثر درویشی آن نیست که روزه داری و نماز گزاری درویشی
آنست که بدرگه حق روی نیاز آری و اندرون خلق را نیازاری
بخلق بدم — چو نعره دار در حضرت هر آنکس که نیاز آرد
چنان باید که موی را سرمویی نیازارد • ان الله تعالی
لا ینظر الی صورکم و اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و احوالکم •
— ما زبان را ننگریم و قال را • ما درون را بنگریم و حال را

حکایت یکی از بزرگان طریقت شنیده ام که بگفت اینها که
ایشان را از برای منادمت مجلس انس و ملازمت مقام قرب
آفریده اند و از اصحاب وصول و صال اند و ارباب فضل
و نوال اینجا در زیر قباب غیرت متواری اند که اولیائی تحت
قبابی لا یعرفهم غیری رباعی مردان ره حق زنده بجان دگر اند
مرغان هوای حق ز آشیان دگر اند منگر تو بدین دیده بایشان
بیرون ز دو کون در جهان دگر اند نظم ایشان بس شوریده حال
و شوریده مقال اند بی سر و سامان و بی پر و بال اند —
ایشان دارند دل مز ایشان ایشان که سر زلف پریشان دارند
حکایت بزرگی می فرماید الدنیا یوم ولنا فیه صوم
هر که غم قوت این روزه دارد قوت این روزه ندارد خلق
وعده افطار بر عیداست عید این جماعت از ان وعده
بعیداست مثنوی عارفان در دو جهان وعید
عنکبوتان مگس قدید کنند ماکه اندر ستره روح قوت
کی مگس و عنکبوت خوریم حکایت بزرگی یکی

دم تجلی الستر ایر در عالمیست که اینجا ظاهر باطن کردد و باطن
ظاهر مثنوی کور ز علم از برون علم دارد
زیر پوشش ز جهل سم دارد آنچه امروز زیر پوشش بود
آن ز زیر پوش حشر خواهد بود سر روب لم حشرتنی اعمی و
قد کنت بصیرا از اینجا بدید شود —
از اینجا بره باید چشم دو شن وکو چشمی بود چون چشم سوزن
حکایت حکایت عیسی علیه السلام کوید لن یلج ملکوت
السموات والارض من لم یولد مرتین یعنی تا آدمی از شکم مادر
طبیعت خلاص نیابد و از مشیمه بشریت بیرون نیاید قدم
در عالم ملکوت ننهد واذ انتم اجنة فی بطون امهاتکم فلا
تزکوا انفسکم طوری وراء عقلست بفکر وراء فهم نتوان
کرد — داند اعمی که مادری دارد • لیک چونی بوهم در نارد •
حکایت حضرت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه جماعتی را
دید که دست کسب بآستین بطالت کشیده و پای طلب بدامن
فراغت پیچیده و دانه خز از خرمن غیر بچیده مثنوی

بطالت را توکل نام کرده بصید حلق در هشت دام کرده
کشیده پای در دامن که گشت گرفته دامن دنیا بدو دست
نثر پرسید که شما چه کسانید که بر کاسهٔ خلق افتاده چون مگسانند
گفتند که ما در گوشهٔ فراغت توشهٔ قناعت را اختیار کرده متوکلانیم
گفت نه متوکلان بلکه متأکلانید که بار حلق خود بر گردن خلق
نهاده اید دست از کشت و کار بر کشیده و دهن چون گنجهٔ
بلقمهٔ حاضر گشاده بیت ای بطالت چو خو و مایکان
چند خوری نعمت حق رایگان نثر متوکل آنست که جفت
راند و دانه فشاند در کشت زار و بچشم جان منتظر باران
احسان و تاب آفتاب عنایت پروردگار گشت مثنوی
گر توکل میکنی در کار کن کشت کن پس تکیه بر جبار کن
رمز الکاسب حبیب الله شنو از توکل در سبب کاهل مشو
حکایت شنیده ام که امام اعلم مقتدای عالم آن معلم
علم و قدم عمل علم بظاهر صوفی و بباطن صافی یعنی امام
اعظم ابو حنیفه کوفی با چندان علم یک روز قضا نکرد

نماز عجز جهل اما نماز چهل ساله را قضا کرد بیت
بو حنیفه قضا نکرد و بمرد تو بمیری اگر قضا نکنی
نثر سراج وهاج امت بود روز و شب در سوز و تعب لجهاد
خود را میسوخت برای ساختن کار خلق نه بهر فروختن
دلق ریا و پرداختن بازار را محل فروخت مثنوی
مرد آزادگان که رخنه جستند زیان خویش و سود خلق جستند
حکیمانی که دور اندیش گشتند دوای خلق و درد خویش گشتند
حکایت عابدی سالها که مال آن گنجینهٔ عبادت بود
از خرق عادت خرقه در بر کشیده و از ترک دنیا تاجی بر فرق
نهاده و در هنگام شام بر قلهٔ پر شکوه کوهی آرام گرفته قاف
چون بحال خود بچشم غرور نظر کرد بخاطرش این خیال گذر کرد
که آیا در این زمان بزرگ و عزیز تر از من مکرم آدمی هست
چون این خاطره او را ظاهر شد ناگاه از هاتف غیب خطاب
آمد که برو فلان جا یکی آنجا مردی است بیت
در سیر بسته نشسته چو کوه نه چون باد گرد جهان هرزه گرد

نثر آنکه ملازم باب حق را لازم است مادام آماده داکشتن

نه همواره آواره و او کشتن از آنکس که عنقای جهان پیش

او چون مگس است نزد من از تو هزار بار عزیزتر است با آنکه

بی ذره است بار دیگر این خطاب آتش تاب را که آن عابد

مجاهد بشنید بشتاب بدانجا برسید شخصی دید بتفصیل

مسائل فرعیه و تحصیل دلائل عقلیه مشغول شده

آنکس را بر نفس خود معقول ندید و گفت یا رب **مثنوی**

این نه کوی غیر تو اندر تعب / من نیم خالی ز ذکر تو روز و شب

کی ز خالی بود چون نی شکر / از چه دور شد نزد تو او معتبر

نثر در جواب این خطاب آمد که تو در مصلحت خویشتنی و در

اصلاح رسم و راه درویشی او در بند خلاص بندگان

شمع هدایت در راه ایشان نهاده است تا گر از چاه جهالت

و ظلمت ضلالت برهند **ق** گرفته راه جدا او تو مانده در انجا

ببین تفاوت راه از کجاست تا بکجا

کجاست بهر خلق آفتاب نور افشان

نشانده در دل خاکستر آفتاب بکجا / گویند که آن مقبل معبود

امام همام محمد شیبانی بود در آن زمان با ستخراج مسائل

فرعیه و استخراج دلائل شرعیه مشغول گشته **قطعه**

صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه / بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود / تا اختیار کردی از آن این فریق را

گفت آن گلیم خویش برون میکشد ز آب / وین جهد میکند که بگیرد غریق را

فریق را

حکایت پادشاهی را گفتند چه فرمائی در شان فلان

عابد مجاهد که جاهدی بسیار است و خلق از خلق او

در انکار جواب صواب داد که ظاهرش بی عیب و

باطنش در پرده غیب ست / علم او نزد عالم الغیب

باطنش غیب و ظاهرش بی عیب / **ق** از برون عیبش مگو غیبت

چون ندانی اندرون خانه کیست / واقف اسرار جز دانست بر

ظاهر و باطن بنزد او یکیست / **حکایت** کاملی را که

عالم عامل بود در عملی ستودند هر چیز را که در حق او ستو

عمل خیر نمودند بقلم خوی ستودن خاند دینش گفتند

و بقدم تقوی پیشوای اهل یقین آن مهتر از آن خبر شکفت
چون گل تر بشکفت و گفت من آنم که من دانم بظاهر تندرست
و در باطن شکسته جانم چون خراس چشم بسته در دایرهٔ قیاس خوار
سرگردانم **مثنوی** بدنفس مباش و بدگمان باش
وز فتنه و مکر در امان باش مایم درین گنبد بی‌نه اساس
جوینده رخنه چو موری در طاس آگاه نه از منزل امید و هراس
سرگشته و چشم بسته چون گاو خراس **حکایت** از خیر البشر که
مبشر بخیر است و منذر بشر این خبر مقبول منقول است که ثق
بالناس رویدا چون ظاهر حال خلایق را از خبث حنث
ظاهر طاهر ببینی فی الحال وثوق مشو اول عیار سیرت ایشان را
بر محک امتحان بزن و آنگاه بکالای مصاحبتش خریدا
شمای **بیت** دل منه تا نیازمایی دوست
مغز شو از نیست خاک بر پوست **حکایت** شیخ سعدی
قدس الله سره گوید تنی چند از روندگان که ذکر متفق سیاحت
بودند و در رنج و راحت شریک و موافق مرافقت ایشان

خراس
از ...

کزیدم

گزیدم احسان موافقت ندیدم گفتم روی از مصاحبت
درویشان پیچیدن و مدد و فیض درویش ایشان رنجیدن از
کرم اخلاق کرام دور است آفتاب جهانتاب را نه بینید که چند
بعلو شان و سمو مکان مشهور است از نثر ایشان سایه فرو
نگیرد و از مهمانی خانهٔ گدایان نیز مهر نبرد روز روشنی داد
از آن فرو دست که از همسایگی شب هندو نژاد عار نگیرد
من اگر چه بقدم وطن در نهاد خود این قدر قدرت می‌شناسم که
از استینا سم کرده ملال بر آستین حال شما ننشیند در خدمت
مرافقت جوانمردان و موافقت جهانگردان یار شاطر نه بار خاطر
بیت تازی ان لم اکن راکب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی
مثنوی خر خود را چنانچه پاک نه بینم که با تازی سواران بر نشینم
ولیکن میتوانم سعی کردن کشیدن بار خدمت را بگردن
نثر یکی از آن میان گفت ای یار از آنکار ما در این کار دل تنگ مدار
کرد این روز نکار دزدی بحرز بصورت صالحان و سیرت
طالحان را آمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرده

از آنجا که عادت درویشان و سلامت نفس ایشانست گمان
فضولیش نبردند و بیاری قبولش کردند — بیت
چه دانند مردم که در جامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست
نثر روزی تا بشب بازار سوز و تعب رفته بودیم و در شب
نادی بپای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت
که بطهارت میروم بغارت رفت و ما را بنجاست تهمت ملوث
گذاشت — بیت — دزد دزد است اگر جامه قاضی دارد
همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد نثر آن بدگهر دران
زمان که خود را از نظر درویشان غایب دید ببرجی رفت و
درجی دزدید بمقصود بالغ شده و مبلغی موجود گرفته تا
روز روشن شد مبالغه راه رفته بود و یاران بیگنه خفته
بامدادان که دزد شب دوروی بگوزه نهاد قلیز ما را بقلعه
آوردند و چون زندانی بزندان کردند و چندانی بزدند که
دوستان گریان و دشمنان خندان شدند — قطعه
تیر شد با کمان کج هم کیش — کشت اندر ده هوا پرتاب

شد چو مهره بسنگ ناهموار — ازدل پر شکاف ناله آب
نثر از آن زمان ترک صحبت رفیق گفتیم و طریق عزلت گرفتیم
و بگوش هوش ندای السلامة فی الوحدة شنیدیم هم گنج
سلامت را در کنج وحدت دیدیم گفتیم منتهای بی منتها
بحضرت رب العزة که بدین خوکت از برکت درویشان محروم
نماندم اگرچه بصورت از صحبت وحید شدم بدین حکایت که
روایت کردی مستفید گشتم — حکایت — دزدی که دزدی
همیشه پیشه او بود بکلبه درویشی بجستن در آمد چندان
که جست چیزی بدستش نیامد صاحب خانه که با حق آشنا بود
از حال آن بیگانه آگاه شد گلیمی که در وی خفته بود بگذرگاه
دزد برد و انداخت تا آن شوم قدم محروم نرود — ق
پوستین کرده ای بدشمن تو — پوست را بر کنی ز پشت دوست
هر که او گرم شد بدشمن سرد — نرم آید ترا درشت دوست
حکایت — زاهدی جامد طبع و سرد دم بی قدم گرم
راهی روان بود ناگاه فاسقی را دید در لیل غاسق ضلالت

بچاه وبالا افتاده مثنوی دد کناه عظیم افتاده
ره بسوی جحیم بکشاده بد دعا کرد بروی و بکذشت
بدم سرد همچو باد دشت نظم عارفی صافی دد وفت
در اینجا واقف بود وبران حال واقف شد کفت ای جی انصاف
چه جای دعا بدست ومحل سرزنش که آن بیچاره بپای افتاده است
اکو کاری بدست داری اورا بپای مردی غای ویاکده وازان
کو فتادی خلاص کن مثنوی کشتی مسکین بموج دریا غرق
تو چه سنکش همی زنی بر فرق ورنه باری مکوی لا ازاری
بر سر جادو منه باری حکایت شیخ سعدی
قدس الله سره کوید وقتی در سفر حجاز جوانان سبک روح
وچابک باربن همدم بودند و همقدم دمادم دمدمه
زمزمه کسیدند که پر سود نشید کشیدند لفوه دعا به کردندی
جامه نهاد ودم سرد چون باد در هنکام بر همراه ما شد
آن مرد بارد نفس منکر حال درویشان بود وبیخبر از درد
ایشان مثنوی چه مرد سماعست شهوت پرست

باواز خوش خفته خیزد نه مست پریشان شود کل بباد سحر
نه هیزم که نشکافدش جز تبر نظم تا برسیدیم بنخل بنی
هلال کودکی سیاه همچون نخال ناکاه از حی عرب بدر آمد
آوازی طرب انکیز برآورد که مرغ از هوا در آورد شتر
عابد را دیدم برقص در آمد وآن مرده دل افسرده جان را
چون باد بر سر خار بینداخت وپای کوبان راه بیابان
کرفت مثنوی شتر آمد برقص واواز نغمه
متاثر نشد ز حالت دف آنکه زین حال بیخبر باشد
نه بشر بی تمیز خر باشد نظم کفتم ای شیخ آواز خوش
ونغمه دلکش در جانوری اثر کرد تو چه کونه بشری که در طبع
جموی ترا هیچ تغیر نداد وتاثیر نکرد
شتر را برقص آورد صوت خوب خری چون تو باید برا زحمت چوب
حکایت از حکیمی شنیده ام که میکفت نعم فضله است
از نعم سخن که زبان باستخراج آن از قوة بفعل وباستنتاج
آن بمعاونت کام وازدواج لبها قادر نشد دهان اورا

برطور ترجیع نه بطرز تقطیع ظاهر کرد و نفس شریف و طبع
لطیف بران طالب و راغب شد هر آن کس که از صدای خوش
و ادای دلکش متاثر و متغیر نشود نه بشر است خر ابتر است
بلکه از خر بدتر **مثنوی** نه بینی شتر را بنوای عرب
که چون نشه بر قص اندر آرد طرب / شتر را چو شور طرب در سر است
اگر آدمی را نباشد خر است **نثر** آخر کم از شتر نیستی که
بصوت حدی جنس شوق بوطن مالوف و مرعی معروف خود
بدید آورد از الحان موزون مرغ جان قصد آشیان اصلی کند
چون خواهد که پرواز کند و بپرواز آید تا بلبلان گلزار قدس
دمساز شود قفس قالب و دام اندام مزاحمت نماید و از هوا
بوطن معهود و مسکن مشهود مانع و دافع آید چون ذوق
خطاب یافته است و از تاب شوق تافته در اندام او لم
تواند گرفت و باضطرار تن باختیار در اضطراب آید خواهد
که آن دام را بدرد و بمقام اصلی پرد **بیت**
آن بلبل محبوس که جان شد نامش / دستش ندهد که بگسلد دامش

برتبعیت آن مرغ پر تاب دام اندام در اضطراب آید رقص بی
اختیار که در بدایت کار از اصحاب صفا بدید آر شود عبارت
از آن اضطراب است **رباعی** رقص آن نشود که هر زمان برخیزی
بی درد چو گرد از میان برخیزی / رقص آن باشد کز دو جهان برخیزی
دل پاره کنی و از سر جان برخیزی **حکایت** از ابو علی رودباری
قدس سره منقولست که گفته تصوف سر جداست صوفی را از آنکه
در تصفیه باطن مجد باشد بنا میزد هیچ مزاحی نیامیزد مولانا
رومی از آن رو میگوید **بیت** بیت ما بیت نیست اقلیمست [illegible]
هزل ما هزل نیست تعلیمست **نثر** شیخ را گفتند که درویشان که
بسماع مایل است و بوجد قوالان قایل وگوید که بدان منزل رسیده ای که
اختلاف الاحوال را اخلال ندهد گفت بلی رسیده است ولی نه
بدان منزل بلکه بمنزل بدان یعنی دوزخ در جای خود بی هنر
میروند چون بحر دوزخ ندارد از نقص و ناتمامی رقص را وجد
و حال نام دهد **بیت** ز نقص و ناتمامی رقص کرد
بر آمد برهوای چرخ چون گرد **حکایت منظوم**

رقصی که شود ز نقص و خالی / در سلسله نظم کرد جامی
بگشاد دهان بذکر شیخی / کو داده درون به فکر شیخی

مثنوی

می‌زند شیخ ما ز سوز و شغب / صیحه صبحگاه و نیمه شب
صف زده گرد او ز اخوان کل / در فکنده بشهر و لوله
چیست این شیخ ذکر میگوید / لوث غفلت بذکر میشوید
ناگهان مردکی دوید از در / کرد در گوش شیخ و یاران سر
که فلان خواجه با امیر رسید / حضرت شیخ را محب و مرید
شیخ و اصحاب او ز دست شدند / از شراب غرور مست شدند
ذکر را شد چنان بلند آهنگ / که از آن مردم آمدند بتنگ
آن یکی پرده‌های کف آورده / وز کف خود طپانچه‌ها خورده
وان دگر جیب خرقه چاک زده / دم بدم آه درد ناک زده
وان دگر هم بهای های دروغ / کرده آغاز گریه‌های دروغ
گفته هر کس که دید آن گریه / هذه قریة بلا مریه
بعد از آن شیخ معرفه گوید / وز مریدان سماع میجوید
مرد قوال را دهند آواز / تا کند پرده سماع آغاز

قول تا گشت صادر از قوال / گرم شد جست صوفی فی الحال
دیگران هم موافقت کردند / می ز جام مرافقت خوردند
یکی از چپ یکی ز دست دوان / گرد شان حلقه بسته پیر و جوان
هیچ یک را از آن حصولی نه / پای کوبان ولی اصولی نه
همه بر بانگ نای و دف رقصان / لیک رقصان بجانب نقصان
رقص ناقص بسوی نقص بود / جنبش کاملان نه رقص بود
می‌زند مرغ جانشان پر و بال / تا رهد باز از این حضیض و بال

حکایت از سر حلقه جند صوفیه ابو القاسم جنید قدس سره
پرسیدند که چرا در وقت ذوق و سماع اثر شوق از تو ظاهر نشود گفت وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب

مثنوی

آنکه بگذشت گاه تلوینش / گشت ثابت چو کوه تمکینش
سیر از چون سحاب ظاهر نیست / در تنش اضطراب ظاهر نیست

نثر تشبیهش آب از ظرف جدید بدید شود بعد از آنکه سیراب شد ساکت و صامت باشد کشش شراب هم از خامی و ناتمامی آن ماده شرر است که بصورت ظهور میرسد

یافته و اصحاب شوق و شغب و سوز و طرب داغ و درد داده است
زخامی برنداز قلبان جوش	کر خام آوازه دارد پخته خاموش

حکایت ابو عثمان مغربی که دلش مشرق انوار الهی و زبانش کلید خزینهٔ اسرار غنا متناهی بود روزی بر سر چاهی کنده میکرد در آن جایگاه یکی از چاه آب کشیدی ناگاه صدای بکره بسمع آن شمع جمع پر صفا رسید در جان و جنانش چنان حالت وجدی پدید شد که در باب اضطراب افتاد و دولاب وار و نمانی نالان و سرگردان شد **مثنوی**

چو شوریدگان می پرستی کنند	بآواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار	چو دولاب بر خود بگریند زار

حکایت یکی از مشایخ طریقت که بحقیقت وجد حال واقف و راز نهان وجدان را عارف بود سؤال کرده اند که آنکه صریر باب را از صوت زیر رباب فرق نکند و از طنین ذباب حنین اشتیاق و انین فراق و رجا نش چنان پدید آید که ز آواز پر مگس زیر و زبر شود **مثنوی**

نه مطرب که آواز پای ستور	سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده پر نزند	که او چون مگس دست بر سر نزند

حکایت شبلی رحمه الله روزی از خانه بیرون آمد از یکی این بیت شنید **قال**

اسائل عن سلمی فهل من مخبر	یکون له علم بها این تنزلت

نثر نعره بزد و گفت لا والله ما فی الدارین عنه مخبر **ع**

مرغی که درین بحر کند گفت و کو	وان قطره که از بحر خبر دارد کو

نثر آنکه داند محو شد و آنکه نداند محو شد بهر کوی و بازار صد هزار مست و هشیار در جست و جوی و در دست هیچ کس نشانی نه شش گوشهٔ جهان و چهار سوی زمین بر گشت و کوی و در هیچ زبانی از شان او بیانی نه **مثنوی**

درین اندیشه سرگردان چه گویم	چه گویم چون نمیدانم چه گویم
ز دل آگه نیم از تو چه پرسی	دو عالم گشته ام از من چه پرسی

حکایت شیخ سعدی قدس سره گوید که در جامع بعلبک وقتی کلامی چند از جوامع الکلم نصح و پند می گفتم با جمعی افسرده و دل مرده و راه از صورت

بمنزلگاه معنی نبرده | آنان که نه با غم تو شادند
در عالم معرفت جمادند | زان مرده دلند همچو حیوان
کز مادر طبع خود نزادند | نثر دیدم که نفسم در غنی کرد
و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت سوداوان
کردن و آینه داری در محله کوران و لیکن بی اختیار
در معنی باز شد و سلسلهٔ سخن دراز گشت در معنی این آیت
ونحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسید که گفتم ق
دوست نزدیکتر از من بمن است | وین عجبتر که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که او | در کنار من و من مهجورم
نثر عجب حالیست هیچ چیز از سایه بنور نزدیکتر نیست و هیچ چیز
از نور چون سایه دور نیست رباعی | ای سایه تو مرد صحبت نور نهٔ
در ماتم خود همدم دادکه از بن نشود | اندیشهٔ وصل آفتابت نرسید
می ساز بدین قدر که دور نشود | نثر من از شراب این سخن خراب
و مست و فضلهٔ قدح در دست ناگاه یکی از حریفان بزم الست
در سر بیرفشوغ و درد اثر عشوهٔ داشت بر کنار مجلس کرد

در دور آخر دور اثر — | بود سرمست و اخوانی کفایت
گل نم دیده را آبی کفایت | نثر نعرهٔ چنان زد که دیگران
بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش گفتم رباعی
الله الله چه طرفه دور انست | حظ قربت نصیب دور انست
حاضری بجز نظاره ـ | حاضر آن نیست بلکه دور افتاد
نثر دوران با خبر در حضور و نزدیکان دور دست و اینکه گو بی بصره
حکایت ابوبکر واسطی گفته آنکه گوید نزدیکم دور است
وانکه گوید دورم هستی خود در هستی او مستور قطعه
هر که گوید که با آنجان جهان نزدیکم
باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری
وانکه گوید که از آن دورم و آن دوری او
هست در پردهٔ نزدیکی او مستوری
نثر دور چه گوید که بهره ندارد نزدیک چه گوید که زهره ندارد
اگر صمّ بکم صفت دوران این دور انست از فصح فصحای عرف
شانه کل لسانه نزدیکان را مهر دهان است قطعه

ایں مدعیان در طلبش بیخبرانند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

حکایت ابوالحسین نوری میگوید که سی سال در طلب حق تاختم و در کوره درد بگداختم ندا شنوانیدند که ابوالحسین اینجا که تو باشی ما را امکان نباشد و آنجا که بارگاه جلال ماست ترا راه نیست حجاب میان تو و حق نه آسمانست و نه زمین همان حجاب هستی عاریتست که بخود نسبت کنی ـــ
گوهر طلبی صدف شکن باش   غواص محیط خویشتن باش

حکایت گویند که هرگاه که حسن بصری رحمة الله علیه در آغاز تقریر وعظ و تذکیر رابعه عدویه را ندیدی پای سخن را بر نکشیدی علم تدقیق را برآوردی و دیگ تحقیق را گرم آتش کردی و با الماس بیان جواهر معانی بدیعه را سفتی و هذه من حرارت قلبک گفتی ق جانب مای کو تشنه • گوهر در واطبع سخن جوی

فسحت میدان ارادت بیار   تا بزند مرد سخن گوی گوی

حکایت گویند که عارفی از ارباب تجرید بقدم تفرید بعالم قدس رسید بهر تحفهٔ اصحاب از گلشن معارف دامنی پر گل کرده ـــ
ببوی گل او انچنان مست شد   که پر گل شده دامنی از دست شد

حکایت سمنون که در تصوف ذو فنون بود روزی در مسجد وعظ میفرمود و در هر پردهٔ آهنگی و از هر معنی نکتی می نمود اثر تفرقه از غفلت جمع آن حاضران بدل چون شمع او رسید در هیچ کس را از ایشان سمع قبول ندید روی بقندیلهای مسجد کرد و گفت با شما میگویم آتش نفس در کشش او در قندیلها در گرفت همه بر هم میزدند و از دست سخن آن بزرگ خرد بشکستند
ـــ تردامن و خشک لب سخن نپذیرد   با سوخته دم زن که در دود گیرد
ـــ از درد این مرده دلان باش دور   چون گفته شد سمع من فی القبور

حکایت بهلول دیوانه که نه بحلول مایل بود و نه باتحاد قایل اما از سر وحدت غافل نبود آن دیوانه

سر بکوی خرابات نهاده کار و بار کرامت را بباد و بماد کرده و خرمن
عاقلی را بباد داده **غزل** نزدیک خود آی وز همه دور
میباش چو سایه‌ای و نور / میلی که کنی بخلق میلیست
کان چشم دلت کند کور / بگریز ز خلق کاندرین شست
از گرگ بدین صفت رهد گور **حکایت** شیخ سعدی
قدس سره گوید که شبی در کاروان از شفق شام با فلق بام
رفته بودم خار و خاشاک خواب را از دو واق دیده بجاروب
مژگان رفته سحرگاه در کنار بیشه خفته از عشق پیشه‌گان
شوریده‌ای پیرهن دریده در آن سفر همراه من بود ناگاه نعره بر آورد
چون اشتر سرمست دستی بریده سر به بیابان بی‌پایان نهاد
و بهر سوی از تک و پوی چون گردباد یکدم آرام نکرد **بیت**
گشت چون گردباد گرد آلود / بلب رود بر کشید سرود
نثر چون روز روشن شد و گلخن چرخ از نور خور گلشن آن
شوریده حال را سؤال کردم و گفتم این چه راه بودی که در فو
ترا چه حالت رسید ناگاه وادی ضلالت راه در پیش گرفتی

گفت دیدم **مثنوی** فاخته فریاد کنان صبحگاه
فاخته گو نکرده فغان را بآه / آمده از قمری و بلبل بهم
گوش مرا ناله و غلغل بهم **نثر** کبک و زاغ در کنار راغ
بلبل در میان گلزار و باغ قمری بر شاخسار چنار غوک
بر لب جویبار اصناف وحوش در اطراف بیشه بناله و خروش
آمده اندیشه کردم که مروت نیست که ایشان بذکر حق
شوند و انسان زینسان خاموش **غزل**
تا سحر ناله کرد مرغی دوش / برد از من قرار و هوش و توش
گفتم آخر نه شرط مردمیست / مرغ در ذکر حق و من خاموش
برکشیده خروس صبح آواز / بخروش آمده طیور و وحوش
همه گویا بشکر نعمت حق / تو خموشی گزیده چون بیهوش
حکایت شنیده‌ام که پیری خردمند فرزند خود را
پند میداد و میگفت قدر تاب شباب و قیمت توان
جوانی را بر ادراک نوال پذیراست مغرور مشو فرصت
عمل و قدرت عقد و حل را نعمتی عظیم و غنیمتی جسیم

پندار و بیدار باش که آن کس که پهلوی کاهلی بر بستر فراغت
نهاده باشد و در خواب غفلت رفته وی را از سعادت
حصه و از بخت بهره نبود ق ز کس اندر خواب غفلت یا بلبل اصد
خفته نا بینا بود دولت بر بیداران رسد
چون شود روز قیامت سر بر آرند از تراب
خفتگان دارند آن ساعت به بیداران حسد
حکایت شبلی میگفت اگر حق سبحانه و تعالی مرا مخیر
کردانند میان جنان و نیران من نار را اختیار کنم این سخن را
با جنید قدس الله سرهما گفتند فرمود که شبلی فضولی
میکند بنده را با اختیار چه کار هر جا که فرستند باید رفت
و هر جا که دارند باید بود رباع خواهی بوصال شاد میدار مرا
خواهی بفراق دردمند دار مرا من هیچ نگویم که چه سان دار مرا
زان سان که تو خواهی آنچنان دار مرا حکایت مردی که اهل
حال و صاحب درد بود در بنی اسرائیل سالها عبادت کرد
حق جل و علا خواست که خلوت او را جلوه دهد ملکی فرستاد

که وی را بگو که رنج مبر که تو دوزخی خواهی بود سروش چون
آن خبر شرر اثر را بگوش هوش آن عابد مجاهد رسانید
گفت مرا با بندگی کار است خداوندی او داند بیت
من خود کیم که صاف وصل طلب کنم
اینم نه بس که دردی دردت بما رسد
نثر فرشته بر هشته باز به پرواز آمد به مقام ادای پیغام
و جای قیام برای خدمت سفارت پیوست از جناب
رب العزة این خطاب شنید که چون او با لئیمی خویش از باب
ما بر نمی‌گردد من با کریمی از قبول مسئول او چون بر می‌گردم
استعداد بود دادن خبر مقصود رحمتش را بهانه نمی‌طلبید
رایگان داده در احسان را آن که بود را بها نمی‌طلبید
حکایت صدیقی بود در امت گذشته از دوری نیاز
نه بار دوری نعمت و ناز سالهای دراز عبادت و طاعت
شب و روز خود را بسوز و گداز گذرانیده به پیغامبر آن زمان
وحی آمد که آن مرد را بگوی که خود را رنجه مدار که از اهل دوزخی

بکزارد

آن پیغامبر وحی بکذاز داود در طاعت بیفزود کفتند این چه
حالتست آن مرد کفت ندانسته بودم که در درکاه او
برای کامی را شایم چون هیمه دوزخ را کرافروخته تر اوست
شایستهام دولتی باشد — در آتش اکر رضای طبیعت ببینم
چون شمع بسر شوم در آتش نیز بپای **نثر** از جناب عزت خطاب
آمد که آمرزیدم او را **حکایت** شیخی که در طریقت ذوق
دم صفا و قدم صدق داشت با رفیقان خویش از زیر بام
خانه که بر راه مشرف بود کذر کرد ناکاه کستاخی چه شوم از سر بام نخ
طشتی پر خاکستر کرم بر سر شیخ بریخت و کوبخت مریدان
خواستند که چند جنگ بر دامن خصومت زنند آن عزیز کفت
تیزی مکنید که ما مستحق بودیم که بر سر ما آتش ریزند از
کرم بخاکستر صلح کردند چه جای خصومت است کرم بلود
نکنند کلام حق را جل و علا بکوش هوش بشنوید وما
اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفو عن کثیر **ق**
دیدند از آتش برون نتابد — علم چو شمع در وز اهو است

آزید بیرت

آن که در راه خدا پویان شده است — کو بباد بر سرش آتش رواست
حکایت ثوری کفته است در همسایکی من مدمن الخمر بود کنعان
پیمانه عمرش پر شد من بجنازه او نرفتم نماز بر او نکذاردم بخواب
دیدم که کفتند اکر نجات همی خواهی و دفع درجات برکرد عیوض
بر نود وی درو و حاجتخواه پیش از آن از کسان او احوال
وی پرسیدم کفتند بوقت نزع دیده وی در داشت غرق
شده بود و همی کفت یا من له الدنیا والآخرة ارحم من لا دنیا
له ولا آخرة خداوند این کار دی نیست بوسعید و بایزید را
آمرزیدن کرم آنست که بر چون منی شقی و پلید رحمت کنی **ق**
پاک کرد از کنه بقطره اشک — مغفرت را بهانه میجوید
نعمتش رایکان و بی منت — رحمتش را بها نمیجوید
حکایت در صفت سرهنکانیان مذکور است و مشهور
که در هیچ حالی از خوردن خالی نبود و جوف او بسر و مالی نر
این ملال از خوف عاقبت و ترس سابقه تخرج —
روزی که بدر دروازه کوی تو رسیم — کوئی بیدار دادم یا نرد سیم

ای بسا دو بها که در لحد از جمله بکردانند بس آشنا که خود را چو
فرد آید بیکانه خوانند باش تا سیل فرا دیار رسد و کالای
بازار فرا خریدار **بیت** مسکین دل من که چه فراوان داند
در دانش عاجت خود و همی ماند **نثر** بسا خرمن که بوقت نزع
وقدمنا الى ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا بباد [illegible]
دهند بس سینه آبادان که در حال سکرات موت و بدا لهم
من الله ما لم یکونوا یحتسبون خراب شود یکی را می کویند
نم نومة العروس دیکری را کویند نم نوم المنهوس **بیت**
تا مشکل شده که کدامین نفه ام بادی نه بکار روان و نه خود کده ام
الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا خلق جمله در شنید
صبح مرکست و اسفار قیامتست و اشراق وقت
والتفت الساق بالساق الی ربک یومئذ المساق سوف
ماده سَوْفَ تَرَی اِذَا انْجَلَی الْغُبَارُ اَفَرَسٌ تَحْتَکَ اَمْ حِمَارُ **نثر**
باش تا این شب بروز آید خفتکان را هنکام بیداری با شد
رود از باد بر کوه دین خفیه و کوه نار از دست بر سر **نظم**

باش تا ناکه بر افتد این نقاب بکسلد نُه خیمه را از هم طناب
این رواق شش جهت را پنج در با چهار ارکان او کردد خراب
حکایت مردی هرزه کوی که اندر لسان انام ببدنامی
و اندر سوق فسوق بانواع فجور مشهور بود روزی در
امام اهل اسلام حسن بصری رحمة الله علیه می نکریست
و بر احوال قبیحه و افعال فضیحه خود نکریست امام چون
آن بدنام را کریان دید از سبب آن پرسید کفت بر احوال
پریشان خود می کریم که مردمان در من می نکرند و می کویند
چه بد کردار یست و در تو می نکرند و کویند چه نیکو کار یست
می کند بد بحال نیکان رشک **ف** این فضیلت بس است نیکان را
بدی بد شقاوت ابد است رشک هرکز نکرد نیک ازرا
نثر اکر در حق من نظر خالق نیز چون نظر خلایق باشد کار
بر من بر تنک آید امام فرمود که هیچ عمل نیک داری که فردا
در ان زنی چون در مانی نود در مانی با جد تنکنای حساب
و کتاب کفت سه چیز دارم پیروی خدا و اسلام و توحید

هفتاد ساله وازو وسیاهی خود فریاد وناله کردندی چون
هنگام وفات رسید امام در خواب دید که در گلستان جنان
می خرامید پرسید که حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا بموی
سفید و هفتاد ساله توحید من بخشید **رباعی**

چون عود نبود چوب بید آوردم — با نامهٔ سیاه موی سپید آوردم
گفتی چه وسیله است دست آویزم — بر رحمت عام تو امید آوردم

حکایت از پیر هرات عبدالله انصاری که از مقبولان
درگاه باری بود منقول است که در هنگام مناجات
و عرض حاجات گفتی ای بینای بیدار و ای توانای بی یار
و ای برآرندهٔ همه کار سه چیز از ما دور دار اول نخوت
بوقت بار و دوم سوالی بوقت شمار و سوم دوری بوقت دیدار **نظم**

سرم را ز آستان خود مکن دور — چراغم را ز فیض خویش ده نور
گناهم از کرم مغفور گردان — بدیدار خودم مسرور گردان

حکایت مالک دینار که هالک دینار بود در هیچ درهم
درهم نبود روزی بر گورستان گذر کرد دید که جمعی مرده را

پاک کرده بخاک می سپارند چون بعد از آن حال نگریست بسیاری
بنالید و زاری بگریست با خود گفت ای مالک تو نیز هالک
شوی درین راه که خویشان و فرزندان توهم در پی ایشان میروی

مثنوی

تفرج کنان در هوا و هوس — گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که حالی بغیب اندرند — بیایند و بر خاک ما بگذرند

نثر مالک دینار چون بخانه آمد از آن اندیشه که او را دادگر
کرده بود بیمار شد جمعی از درویشان و هم کیشان بعیادت
عیادت و اقامت کردند **رباعی**

چو دریغ بر نتوانی گرفت ز بیمار — قدم در رفتن و پرسیدنش دریغ مدار
هزار شربت شیرین و میوهٔ مشموم — چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

میوه

نثر مالک روی بدیشان کرد
و گفت ای درویشان با شما وصیتی دارم چون مرغ روحم
از قفس قالب در طیران آید و بینید که بر جنازه سوار
مکنید بلکه رسنی بر پای من بندید و کشان کشانم تا بگورستان برید **بیت**

مرا کشید طنابی بکوی دلدار دید — کشان کشان چو سگانم بکوی یار برید

نثر چون کلام وصایا

تمام شد نفسی سرد برآورد و جان بجان آفرین تسلیم کرد

بعد از آن آوازی شنودند که انما الکا بجا من الهالک ما الکافر

از مهالک النار نجات یافت و برحمت مالک الملک پیوست رباعی

عشاق بعشق تو سپردند و شدند / دل را بغم عشق سپردند و شدند

کردند ز رنگ لوح هستی ساده / این نقش وجود را ستردند و شدند

حکایت یکی از ابنای بنیا که آوازه کوس رحیل بدرو آده

گوش جانش رسیده بود و رخت نهادش بر جاده جنازه نهاده

و ساربان اجل محمل عمار اکشیده قطعه

چو آمد صدای درای جرای / روان شد بره کاروان روان

خدنگ اجل از کمان قدر / رسید و زمانی نمیداد امان

نثر چون بغربتخانه خاک که منزل پسین است رسید خواستند که

فرزندانش سوت را با مهد ثنا بوت در کنار مادر لحد نهند یکی

از حاضران آن جمع که در بزم حکمت شمع بود آن کار را انکار کرد

و گفت که تخته تابوت و تختگاه لاهوت مرد واز زاد خاک

پاک کند و خال نسر مرد و اهو سناک و پیش اهل ادراک پوشیده

نیست که مادر از برادر خوشتر است و قرب او در قرابت این بیشتر

حکایت عزیزی صاحب تمیز که از روزگار بسیار درشتی

دیده بود زهر قهر از جام ایام کام و ناکام چشیده و

گواره آبگینه را به پشت کشیده در راه دفتی یکی از آشنایانش

برسید و پرسید که ای یار چه بار داری گفت اکنون ناگاه بلغزم

هیچ نماند جز زاری و غم خواری

پای لغزان و راه پیچاپیچ / دست لرزان نمانده قوت هیچ

حکایت مردی دیدم سر درد تا بستان یخ می فروخت

از سختی که ما آن بدبخت از بازاندرون دهان میسوخت

و مرز ما از او در اسوده دادی که ای خریداران ارحمونی

رأس ماله یذوب / عمر تو برفت در تاب و تو در

شد هلالانه پدر و تو غره هنوز حکایت یکی از

مشایخ کبار که بار مجاهده اش بس گران و اقدا نو

مشاهده اش بحد و کران بود بقدم صفا و قدم وفا

موصوف و معروف مقامات و کراماتش در مجامع

کسی کو بند و بیم بند غمناک
غمی بود ابو نصر تا خاشه در خاک هم

مذکور و مشهور وقتی در جامع دمشق بر کنار حوض خانه
طهارت می ساخت ناکهان پایش بلغزید و در آب بیفتاد
بمشقت بسیار از آن ورطه خلاص یافت چون از نماز
و نیاز فراغت خاطر حاصل کشت یکی از خواص اصحاب که
در آنجا حاضر بود بوجه استغراب شیخ را کفت یاد دارم که بر
روی دریای مغرب چون باد رفتی و قدمت تر نشد امروز
درین یک قامت آب نزدیک شد که دفتر وجودت پر سودت
ابتر کرد شیخ در جوابش کفت **بیت**

آمد شد این راه روان یکسان نیست | پیمودن این بادیه را آسان نیست

نثر کاه باشد که بی زاد و راحله روند کاه باشد که در
پناه قافله روند آن قافله سالار کاروان تحقیق آن
چابک سوار میدان توفیق **مثنوی**

ز باغ دلخوش هست بستانکهی | وزان باغ روح الامین بلبلی
زمین تا فلک پیش غبار دری | ازل تا ابد یک تماشاکهش

نثر چون قدم تجرید در بیابان
تفرید بی همراه و رفیق نهادی کفتی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه

ملک

ملک مقرب ولا نبی مرسل باز چون از حسن خلق بمقتضای
حسن خلق بر خلق دمساز شدی و کوی صحبت در میدان مصاحبت
بستی فرمودی انما انا بشر مثلکم در منزل جلوت جرا
بر دوش باد نبود در محفل خلوت از پیره زن ذلیل بر دلش

حکایت منظوم

یکی کفته بیعقوب پای خردمند | عجب افتاده حال تو بفرزند
ز مصر آمد چو بویش در مشامت | چرا ننمود روی آنچاه شامت
بکفت احوال ما یکسان نباشد | همیشه برق ما درخشان نباشد
کهی بر طارم والا نشینم | کهی بالای دادم نیز نبینم
اکر درویش با حق بماندی | ز کون و خلق دامن بر فشاندی

حکایت از پیر هروی
مرویست که کفت اکر بر آب روان روی خسی باشی و اکر بر هوا
پری مکسی باشی زینهار مپندار که بدستار و قبا کسی
باشی دل خدا پرست بدست آر که فریادرسی باشی **قطعه**

آن کس که با عمامه و جامه است | چون بکو ما بدرفت ناکس شد
آدمی زاده بود آن ناکس | چیست خواری که دید و کرکس شد

حکایت از شیخ بسطامی که موج آن بحر بی‌طامی بود
چنین نقل کرده‌اند که فرمود که بیابان مکه را با پای برهنه
با دلی خرم خرم بجزم شد چون بکعبه رسیدم خانهٔ دیدم
که دیوار او از سنگ برچیده با خود گفتم که این جنس عمارت
بسیار دیده‌ام این کار بنیادی دارد بار دیگر رفتم هم خدا
خانه دیدم و هم خانه گفتم هنوز حقیقت توحید رخسار
بار سوم برفتم خداوند خانه دیدم — بیت

زچاه جسم برون آ یار خسار جان بینی
گر از جان چشم بگشائی نه این بینی نه آن بینی

نثر شیخ گفت بر سر من ندا آمد که یا بایزید اگر همه عالم را نه
بینی و خود را بینی در جوک شرک مانده از خود بینی — بیت

تا عکس هستی تو نماید در آینه
معبود تو خیال تو باشد هر آینه

نثر خود را از چشم خلق افکندن آسانست دشوار از چشم خود
افکندن است تا مطرود و مردود همه درها و ساقط

از همه نظرها نگردی مقبول حق نباشی **حکایت**
شنیده‌ام دیوانه بر شیری نشسته و ماری بدست گرفته
میان بازار در آمد گوشه نشینی بود این حال نوشنید
و از چشم عوام پوشیده در مهر و کون مکانی نگرفته اما
در آن بازار دکانی داشت آن دیوانه را گفت ای بیگانه
سگی را بر نشستن از فرط لاف بی باکانست گرهی را بدست
گرفتن خلاف شرط پاکانست مردی آنست که سگ نفس را
بزنجیر تسخیر کشی و مار اماره را بکشی **رباعی**

گر در تو مسخر تو گردد زین مرد وجه حاصل تو
گو شهرت شهر آید و گرد در پای خسی نماند چون گرد

حکایت بزرگی شنیده‌ام که میگفت شهرت اندر
شهرت آفت است آنکه در کنج خمول چون گنج پنهان شد
اندر راحت است دیگری بعرض معارضه آمد و گفت
در شهرت دیدن خلق است و در خمول دیدن خود دیدن
نیک و بد سهل است اما دیدن خود نیک بد —

نکرد او خود را تو از چشم خویش — که ندامت از ناخن تست ریش

— تو که یکدمی ز خودبینی مگر بینی ز خودبینی ابلیس لعین

ز خودبینی ودود ابد است — ببین که خودبینی خوی بد است ق

ز خودبینی کشد بیچاره طوطی — ستم از خودنمائی دید طاوس

ز خودبینی چنان شد کار جمشید — که در شهنامه گوید شاعر طوس

نثر بیچاره طوطی که تا خود سخن نگفتی بودی که در زندان
قفس نخفتی — تا با خویشتن همدم نشد آن بند بر وی محکم نشد

نثر خودبینی و خودنمائی ترا دو بند است این گفتار را گوش
دار که بلا و زهر او پند است هر که از این دو علت خلاص یافت حقا که
حقیقت اخلاص یافت شعر در نفس تو کو هوا بر آمد

این هر دو صفت دو شهپر آمد — برخیز و به پر بهر دو بالش

آنکه بنشین بجا و بالش **حکایت** درسیده را
پرسیدند و گفتند که یا فتی این قدم را از چه یافتی
گفت آنچه من یافتم در انجمن یافتم غنیمت از دو انجمن یافتم —

بدلا از خلق چونه دوری گزین — حضوری یابی و باشد خشین

این کلام فصیح از حضرت مسیح علیه السلام منقولست که
کن واسطا و امش جانبا یعنی در انجمن باش و بجان دور
گرد میان مگو که ز من گوردی مکان وز ما ز ابکذار اگر مرد
هرکه در خود سیاحت نکرد در بحر معنی سیاحت نکرد **رباعی**

در دیده میسر شود حت گردیدن — وادستی ز تشویش گرد گردیدن

بنشین و سفر کن که بغایت خوبست — بی منت پا گرد جهان گردیدن

حکایت پادشاهی در سیرت پارسائی پاکیزه سیر را
پرسید و پرسید که هیچ ما را یاد کنی بهنگام شام و بامداد
در حق ما دعای خیر بلاد میکنی گفت آری هرگه که یاد خدا را
فراموش کنم و زبان از ذکر سبحان خاموش —

هر که پر شد دلش ز فکر اله — نرود بر زبانش دیگر شاه

— چو تو نام سلطان فراموش کردی — یقین دان که یزدان فراموش کردی

زبان ذکر محو شدی از تو گویا — اگر این زبان از او خاموش کردی

نثر از یاد غیر چو خاموشی بر در فکر خود فرو شدن از خود فروشی
چون غنچه در کلام خامش تر به بودی نیست اگر چون خروس سحر

فراموشی

بیهوده نخروشی بر ق زبان از حرف بیجائی بروید چند گوتر کن
چو از ظلام خمش کردی همه باطن زبان بینی
گر اوباش طبیعت را برون رانی ز دل زان پس
همه رمز الهی را ز خاطر ترجمان بینی **حکایت**
از بزرگی شنیدم که بگفت من عرف الله جل شانه فقد کل لسانه
هر دل قابل انوار مشهود حق نیست هر گوش متحمل اسرار وجود
مطلق نه س اولا آن بزرگ مستمع طلبی کنند آنکه دهند و آن
رباعی بسامع چون سخن دانیست گوشی • تو بیهوده چه جوشی و چه کوشی
مر آن وحشی که او هوشی ندارد • بگوشش در نیابد جز خروشی
حکایت یکی از صوفیان صافی دل نزار آلوده کار ادب
گل روزی روی بصحرا نهاد کرد بادی دید گرد آلود شده
چون دود پر تاب سر بسحاب کشیده برگ کاه و گیاه پر
خار و خاشاک بر سر پا شده چو زان سرگشته راه هوا
بدید آتش سوزنده در دلش پدید شد پای کوبان
و رقص کنان سر بکوه و بیابان نهاد سر و روی

پر غبار و خاک شد و از خار و خاشاک صحرا پای فگار
و دامن خاک گشت **بیت** چه بلا است اینکه کرد این تیر انگیخت
چه خار است اینکه در دامانم آویخت **نظم قصه**
گوشه گیری بسوی صحرا شد ناگهان گرد باد پیدا شد
باد را دید گشت سرگردان سوز در دل فتاد و شیدا شد
نظر حق رسید بر جانش اثر وجد از او هویدا شد
چون صبا رو بکوه و هامون نهاد در رهش هر که دید رسوا شد
حکایت غلامی که دلش از ترس عاقبت و فوت غافلت
بازاری بود با خواجه خود ببازار میرفت هنگام نماز در رسید
غلام بمسجدی در شد تا ادای فرض کند و نیازش
بدرگاه الله عرض دیر تو ماند خواجه چون در آی بانگ
بر زد که ای غلام گفت نمیگذارندم خواجه گفت که نمیگذارد
گفت همان کس که ترا نمیگذارد که بمسجد در آیی **مثنوی**
کوشش بی کشش چه سود کند نا دری تا بخانه دود کند
تا در شوقش چه در لو روز شود شب طاعت ترا چو روز شود

سررشتهٔ درویش بکشش پیوسته است تن شکسته و جان خسته
ناچار دود آنجا که دل بسته است یک ذرهٔ کشش به از هزار
کوشش مص هرکه کوشش نتواند کرد ● مایهٔ وی است و در سر این کار
حکایت جعفر صادق را پرسیدند که کدام معصیت است
که بنده را بخدا نزدیک کند و کدام طاعت است که از مقام
حضور دور کرداند گفت هر طاعتی که اولش امن و آخرش
عجب بود بنده را دور کرداند از خداوند و هر معصیتی که
اولش خوف و آخرش عذر بود بنده را بمنزل قرب نازل
کند رباعی هرکاو ز مکر حق ایمن باشد ● و نه از خوف قهر ایمن باشد ●
کر خند از فضیحت محشر ● این فضیحت ترا ایمن باشد نثر
ابلیس بطاعت مغرور شد لاجرم از مقام قربت دور ماند
آدم علیه السلام بذلت اعتراف کرد و از بحر عفو اغتراف نمود
تاج عزت بر سرش نهادند و بمعراج قرب رسانیدند تا
جهانیان بدانند که معصیت بندد بهتر است از طاعت با عجب با آدم
صفی بشارت رسانیدند که ربنا ظلمنا بجلالت ذلت ترا

بزلال فضل خود محو کرداند و جرائید جرایم ترا رقم عفو کشید
مص هر نفس که از عجب جدایی دارد ● با نور خدا آشنایی دارد
حکایت پیغامبر علیه السلام از جبرائیل علیه السلام
سؤال کرد که حال شما در حضرت قدس چیست گفت ما ان
یکی را از ما برده اند هیچ کسی از ما بحضور ساکن و ایمن
نیست قبول او را از نجت مردودی او را بهانهٔ پیدا نه یکی را
بزدوهٔ عزت مجبوره رخی آدمی حرمت و دیگری را در صف
نعال ذلک می کذارد بی علت کاه آلوده را میطلبد تا بآب
جوی لطف و عنایت بشوید تا نور فضل او از عدل
بدید آید و کاه عابد را میجوید تا روی طهارت او را
بدود کناه سیاه کند تا پاک دامنی سلطان قهر او
از علل و اسباب ظاهر کردد دلها کباب و دیدها پر آب
کشت و عالمها خراب کردد و حضرت جلال او را هیچ نقصان نشد
رباعی ما را غم تو هیچ امان می ندهد ● و از کیست که در وصل تو جان ندهد
از هجر تو چند هر کجا ذکشت خراب ● وز وصل تو هیچ کس نشان ندهد

بوی در نامه نافه رقم است رنگ بر جامه لا له علم عمر
در بتخانه مقبولست و عبدالله ابی در مسجد مخذول
و العنایة قبل الماء و الطین اولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات
مدد دریای کرم است ان الله لغنی عن العالمین زخم کبریای
قدم بس یکی دارم که سر فرو آرد ارد / به روش در ای بی نیاز دارد
حکایت از پیغمبر پرسیدند که در دوزخ بیا چه کوئی
کفت چه کویم در دوزخ جزی که بحرص بدست آرند و بر بخل نگاه دارند
و بحسرت بگذارند در دوزخ حسرتست و بر وجود آدمی عبرت
میان حسرت و عبرت چه جای عشرتست تازی
لئن کنت ممن له خبرة / ففی کل شیء لک عبرة مثنوی
شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسر چشمه بر بسنکی نوشت
بدین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند تا چشم بر هم زدند
حکایت ابوهریره رضی الله عنه کفت عجب می آید مرا
که کسی از درکات دوزخ نجات یابد و بدرجات بهشت
شتابد با دنیای غدار و نفس بدکار و شیطان مکار

حسین بن علی رضی الله عنهما کفت عجب میدارم که کسی در
نار جحیم بعذاب الیم مبتلا کردد چه کونه کردد با چندین
آثار رحمت پروردکار و با احسان بی شمار آفریدکار و
مغفرت بی نهایت آمرزکار رباعی
هر که کند در لطف و کرم باز کند
مفلس طلبند و مفلسان محتاج / سر باز کنند خوان کوناکون را
هر جا که کدای بود آواز کنند حکایت موسی را
در عرصه عرصات بموقف حساب آرند و کتابش بدست
بر دست نهند پایش بلغزد و دستش بلرزد چون نامه بخود
بپیچد و چون خامه سرنکون ماند شفیع محشر رسید بشر فرمایم
که مترس که کناه ترا من شفاعت کنم ملائکه کویند اندیشه
مکن که نامه تو ما نوشتیم حق جل و علا خطاب کند که دست
مدار که من کریمم / بدین امیدها ای شاخ بر شاخ / کرمهای تو ما را کرد کستاخ
حکایت بشر حافی را بعد از وفات بخواب دیدند و
از او پرسیدند که حالت تو چون شد کفت با من عتاب کردند که
ای بشر در دنیا از ما چرا چندین ترسیدی قطعه

اگر هست جرمم برون از شمار / چه غم چون منجر آید آمرزگار
ز آلایش جرم ما نه چه باک / که دریا نشد تیره از مشت خاک

حکایت عابدی در هنگام شب یک من طعام خوردن عادتش بودی و از شغل شام تا فلق بام در مقام عبادت قیام نمودی و فرض نماز گذاردی و عرض نیاز کردی عارفی بر حال او واقف شد و گفت گر سنت و فرض گذاردی و گرسنه خفتی و خواندی و زنده داری از لوح روزی دفتر فاضلتر از این بودی **قطعه**

اندرون تهی ز نور صفا / پر شده از طعام تا بینی
فربهی چون نداد فربهی / از تهی بر تو فر و تابانی
باش عبد خدا نه عبد خود / از عبادت ثواب تا بینی

حکایت در آن هنگام که حق جل و علا با ذریه آدم علیه السلام عقد عهد الست بست از حضرت بالا در باب خطاب رسید که یا عبادی و امانی از هر روی مراد و ذوق و هوای که دارید از مال و منال و ضیاع و متاع و عقار و دینار امروز اختیار کنید تا در

مدت حیات بدان برخوردار باشید و از بدایع صنایع و ظرایف حرف آنچه پسندیده شماست قبول کنید هر کسی بحد مقصود خود بود تعیین و تبیین نمود و از جناب حضرت عزت بعطای مبتغای نهمت و منتهای همت خود مشرف گشتند **رباعی**

منت خدای را که عزیز جهان شدیم / بر منتهای همت خود کامران شدیم
اول ز صوت و حرف و وجود عدم نبود / در مکتب غم تو چنین نکته دان شدیم

نثر انبیا از ایشان طایفه از اختیار کار و بار و افکار درم و دینار فارغ البال گشتند بسوی طلب جاه و مال روی اقبال ننمودند خطاب آمد که شما چرا با سباب توجه دنیا اظهار توسل نکردید جواب دادند که خداوندا ما را بدنیا و اهل او چه کار و بر پیشها و اندیشها چه بازار ملوا چه دولت از خدمت آستان تو بهتر خار و خشک این گلزار خوشتر از تر گل مشک بوی بهار **قطعه**

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست

نظر دوست ندیدم وگرچه از مه و مهر
نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست

نثر خطاب مستطاب رسید که هر بنده که در خدمت
من کمر طاعت در میان جان بندد و در گوشه فراغت
بتوشه قناعت بنشیند آسمان و زمین را ضامن رزق او
گردانم وظیفه شام و چاشت و خورد و داشت وی
تمام برسانم همه خلایق بیافتند و میدوزند و او می
نوشد جمله اصحاب علایق میکارند و میدروند و او
میخورد و نوشد مثنوی

سپهر از برای تو فراش وار
همی گسترانَد بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ
وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند
که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش
که سقای ابر آب آرد بدوش
چو دو ماه و پروین برای تواند
قنادیل سقف سرای تواند
شب از بهر آسایش تست و روز
مه روشن و مهر گیتی فروز

حکایت گویند صدری را

که طریق توفیق پیش ورد نبود کار خویش گرفته بود روزگار
عیش بآخر انجامید و روز عمرش بشام رسید آفتاب
حیات رو بغروب ممات آورد بیک نفس تنگ بشتاب آمد
مسافر جان رخت از جای بدن برداشت مص
جان قصد رحیل کرد دل گفت مرو
گفتا چه کنم خانه فرو می آید
نثر زبان از حرف بیانی و دندان از لقمه خایی فرو ماند آب
حسرت از دیده های چون نرگس شبنم دیده بر رخسار
شنبلید گون روان شد مص چون شمع گذاشته در انتظار آنک
تا که یکی در آید و بر دارد از میان نثر در آن زمان بر ناتوان
پسر جوان را گفت هر دو دست مرا از پس استوار بربند
چنانکه با جانیان و خاینان کنند پس روی مرا بر خاک
نه [illegible] وصیت پدر را بجای آورد پیر تدبیر کم کرده گفت
الهی وقت رحلت آمد و سر کار پریشان و بار گناه گران
و مطیه ناتوان نه زبان اعتذار و نه قوت انتصار یا ربی
فمن کان ذا عذر لدیک و حجة
و عذری اقراری بان لیس لی

حجة

اکنون م من ماندم و لطف تو دکو هیچ نماند س

این کفت و باشک دیده تر کرد و آهنک ولایت دکو کرد

نثر از سر درد فریاد بر آورد و جان برا این ندا بجهان آفرین

سپرد حاضران آوازی شنیدند که بنده را ندیدند

بنده بیچارکی عرضه کرد خداوندش او را قبول کرد مثنوی

آن بود دل که وقت بیچا بیچ جز خدا اندرو نیابی هیچ

معذرت پیشه کیر و استغفار عجز و فقر و شکستکی پیش آر

جرم عصیان بسوی خویش افکن سر شرمندکی به پیش افکن

از سر ترک بد هوای فضول تا که باشی سزای فضل قبول

حکایت از شیخ ابو سعید ابو الخیر پرسیدند که صوفی

کیست کفت آنکه هر چه در سر دارد بنهد هر چه در دست کرد

بدهد و اذا بجد برو آید بجهد برهان جان خود از بن دندان

بجهان در لب بندها از نهاد آفرینش یاد وی تواند

بر پیچید چون خسان براه شمار حکایت از جنید قدس سره

منقولست که کفت کسی که او آلات و ادوات سماع است و

و بسماع از درون دل مایل آن حالت او دلالت کند که

طبیعت طبعش هنوز نقیه نیست درو بقیه ایست از بطالت

تازی

ایا جیل التصوف خیر جیل لقد جئتم بشیء مستحیل

انی القرآن قال لکم اله کلوا اکل البهایم وارقصوا لی

مثنوی معده فاسد از اشتها دروغ • میدهد تیز و میزند آروغ

زیر و باد عفن ز طبع کثیف داد بر باد نقد عمر شریف

بس که دزد معده بر دماغش دود دود عمل شد بر و مسند

شهوت بطنی که آن بود بطنه یذهب بالذکاء والفطنه

حکایت از عارفی شنیدم که می کفت صافی تخت و درد نو

دو درد کل بر دو صوفی برد پوشیده دل دیکری هم در دین معنی

کهنه صافی بر پوشید و درد نوش بر دو صوفی نقد فروش

و اندر قیپوش س ای کرده ندا به بیخودی جام • انکس که بجامه کام اش — یافت که بود •

نثر لباس جان بر وسواس در جولان شرف پوسیده خود

پلاس افلاس بر تن جیب پیرهن پوشیده صوفی کیست که — کسیست م

پنبه از کوش بر کشد تا آنکه باده پشم با غوش در کشد

تا چشیده و سر درکشیده که سکرانست زنبیل پر
کرده که شکرانست **مثنوی** در نهاده ز مکر نقش دغل
چند لقمه در آستین و بغل / که تبوک ز خون درویشان
می برم بهر خانه و خویشان / **نثر** در عالم بطالان جرانی
مانده دم انا الحق زنند قدم از قید عدم خلاص نکرده
خبر از وجود مطلق دهد — بس بوالعجب استکار دینی معنی نه وصد مراد دعوی
نثر در باب حقیقت کلمه چند از کلاه طریقت بگوش رسیده
دل بر هوس شان از مراد ایشان غافل شده و در وادی
بوادی اباحت و الحاد افتاده **رباعی**
پوشیده مرقع اند از بن جامی چند / بگرفته ز طامات الف لامی چند
نارفته ره صدق و صفا گامی چند / بدنام کننده نکونامی چند
حکایت در آن هنگام که ذریت آدم علیه السلام بر منصه
شهود جلوه نمودند فرشتگان از ازدحام ایشان در
تعجب بودند گفتند خدایا این همه خلایق را منزل و مأوی
و باغ و راغ و دکان و سرا باید زمین را آن عرصه

نیست که عرصه اینها بر وی تواند آمد حق سبحانه و تعالی
فرمود که آمدن و شدن اینها در دنیا نوبت خواهد بود
یکی می آید و دیگری میرود یکی میکارد و دیگری
میدرود **مثنوی** یکی میرود دیگر آید بجای
چنین است رسم سپنجی سرای / پلی دان جهان را برنده گذار
ندارد کسی بر سر پل قرار / **نثر** ملائک گفتند الهی
فناء سابقان بقاء لاحقان را منغص و بهای کالای
دنیا را منقص کرده اند یعنی چون پدر و مادر و برادر
و خویشاوند خود را ببینند که درخت زندگانی ایشان
از باغ کامرانی بصرصر بی بار و برگ شده از بیخ
بر کنده و افکنده میگردد عیش ایشان مکدر شود
حق تعالی فرمود که من طول غفلت و طول امل را بر
دلهای ایشان گماردم تا خویشان را در دل خاک تیره می
سپارند و ذره از آن غبار بر نمیدارند **مثنوی**
مخسب ای دل ز خون بیدار آخر / ز چندین رفته عبرت گیر آخر

بغفلت میگذاری زندگانی — دریغا که چنین غافل بمانی
حکایت عارفی صاحب نظر صوفی سیاه سر را
دید گفت ای بیخبر از سر اثر فقر سواد وجه است بر سواد
رنگ ظاهر زنگ باطن پوشد ونقاب رسم واسم عقاب
روح وجسم تو گشت زنهار سی فرود آورده وازسر الوهیت
محروم ماندی **رباعی** ای خورده شراب غفلت انجام
مشغول شوی بخویشتن خوش بی سر — ترسم که ازین خواب چو بیدار شوی
مستی بود ودرد سر بماند **نثر** بر روی خلوت تو ظلمت
وبظاهر حال امر قصر ثیابک فانه انقی واتقی وابقی را
امتثال کرده غرض باطن جستی وسلب پا نیست در
وپوی اندر کوی هوا وجست وجوی صید دنیا دادنی
دراز چون دام باز طلب را از پرواز باز دارد آستین کوتاه
کرده که دست از مناهی باز کشیده ام چون دو آن باز دست
آستین چه کوتاه وچه دراز **قطعه** زند کوتاه دست وصافی خود
بد صوفی آستین کوتاه — آستین کوتهی چه سود کند

چون دراز دست آن گمراه **نثر** از پنبه بد حلاج گنبدی
بر سر نهاده که تاج است بفکر مکر وحیل سر بسوی کنده
بغل فرو برده که معراج است از آن تاج جز سرگرانی حاصل
وزین معراج کس با آستان حق واصل نه **قطعه**
دو سبک بار شو که رده دود است — سرگرانی دهد ترا این تاج
گر چه صوفی است انزوای گریز — نیست در خلقهای تاج انتاج
حکایت این خبر مقبول از خیر البشر منقول است
که اشد البلاء للانبیاء ثم للاولیاء ثم للامثل فالامثل
هر بلایی که از سمای قضا نزول کند وهر مشقتی که در
صحرای وجود شقه زند منزل ومحمل آن جز دل وجان احرار
واخیار نبود **بیت** گزندی که از چرخ گردان رسد
زبهر آن بود کان بمردان رسد **نثر** آنها که محرم رازند
در کارخانه عالم کار سازند مردم چون سیم مذاب در
بوته بیم وتاب گدازند **تازی** لله در النایبات فانها
صداء اللئام وصیقل الاحرار **نثر** هر واقعه صاعقه که

لئیم جاهل آن را محنت و مشقت پندارد و کریم عاقل آن را
اثر نظر عنایت و تربیت شمارد قطعه
ز احداث چون خست تهذیب جرم   چو از زخم خایسک تیغ خنجر
بجز خوار زخمی چشد چنگ طنبور   بدست غزان پست شد قدر سنجر
نثر بارهای درد دوران و احمال بلای چرخ گردان
مردان بکشند نه زنان که جان و مال کاروان ببرند
اطفال و زنان را بکشند رباعی   در سینهٔ مردان آتش درد نهند
واندر دل طفل لغزش درد نهند   شمشیر بلا که تیغ مردان است
حیف است که در گلوی نادر نهند   حکایت از بزرگی
شنیده ام که بگفت پیر و جوان توانا و ناتوان اگر دانا است
و گر نادان همه اطفال اند در تربیت صاحب حال که ببلوغ رجال
نرسند اعتبار نفس نقش و نگار اینچ دارد و نگین از گوهر
و دم از احوال کون و ناکون عالم تلوین زدن نیز دیر کیست شعر
همه اندرز من تو اینست   که تو طفلی و خانه رنگین است
حکایت منظوم منها مرقوم   همی یاد دارم ز عهد صغر

که عیدی برون آمدم با پدر   بازیچه مشغول مردم شدم
بشوغای خلق از پدر گم شدم   بر آوردم از هول دهشت خروش
پدر ناگهانم بمالید گوش   که ای شوخ چشم آخرت چند بار
بگفتم که دستم ز دامن مدار   به تنها ندانند شدن طفل خرد
که مشکل توان راه نادیده برد   تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر
برو دست در دامن پیر گیر   مریدان بقوت ز طفلان کم اند
مشایخ چو دیوار مستحکم اند   بیاموز رفتار از آن طفل خرد
که چون استعانت بدیوار برد   حکایت   چون مولانای
روم را معلوم شد که پریدن مرغ غریب جان با آشیانهٔ
خود قریب است بخدمت پدر آسمان یقین حضرت شیخ
صدر الدین رفت هر دو در خلوت برابر یکدیگر از روی
ادب نشستند دمانی دم نزدند و لب از گفت و گوی
ببستند شیخ قدس الله سره بروی مولانا نگریست
و بگریست رباعی   هر جا که من و یار بهم بنشینیم
از بیم بد اندیش لب خود بگزیدیم   بی واسطهٔ گوش و زبان از طرف چشم

بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم **نثر** بعد از آن مولانا وداع
کرد و برفت شیخ را از سر آن حال سؤال کردند گفت حضرت
مخدوم مولانای روم از رحلت خود از این جای پر شور و
بسرای سرور خبر داد و مرا وصیت کرد که بر جنازه وی نماز
گذارم و تن پاکش را بخاک سپارم سوز آن خبر شور انگیز
دیدها گریان کرد **قطعه** چون بهار وصال شد آخر
در چمن گل وداع یاران کرد سوز آن دردم گلاب گوی
کرد تأثیر و اشک باران کرد **حکایت** گویند که
سلطان علاء الدین کیقباد حضرت قطب الاوتاد شیخ
شهاب الدین سهروردی را که از دار الخلافت بخدمت
رسالت آمده بود تا منزل زنجیرلو خان که یک فرسنگ
قونیه است بوداع رفت و در حالت مفارقت این دو بیت
بر زبان شیخ گذشت **تازی** ولم ار کالتودیع اقبح منظرا
وان کان یدنو اهله للتعانق وللتصادم الهند الیز جانبا
ملامسة من کف الف مفارق **ق** بر وداع انیس خود کرد اشک

روی خوش بوی او ز آن دولت از غبار نشار راه فراق
بر سر شاخ جهان بر کرد است **حکایت** از ثقات
روات منقولست که ابوذر غفاری رضی الله عنه بربذه
نام مقامی بیمار شد با وی در آن دیار یکی دختر و دو
غلام بیش نبود روزی دختر را گفت از مخبر صادق که نطق
حق است **قطعه** صدر عالم آفتاب شرع دین
قدر او دار عرش اعظم چون رسید در ازل منشور او فخر البشر
تا ابد طغرای او ختم المرسلین **نثر** شنودم که گفت چون تو
جهت ح از مرکب حیات پیاده شوی سواران که متوجه کعبه باشند
و در آن موقف از ایشان فاضلتر نبود کار غسل و دفن ترا
بر دست گیرند و کان من آنست که فرو آموغ روح من
از قفس قالب پرواز کند باید که بامداد طعامی ساخته
کنی و چون آن سواران برسند مرا بکنار ره در خاک
تسلیم کنند طعامی که ساخته باشی بر سبیل عجالة الراکب
پیش ایشان آری و یمین که گوسفند سیاه شب را در

در مسلخ نسلخ منه النهار پوست بکشیدند دختر مسکو
مهیا کرد و چون قرص آفتاب بر گوشهٔ خوان سبز فلک
ظاهر شد **بیت** قرص خور بر خوان سبز آسمان
گشت ظاهر مه شد پنهان **نثر** طعام مهیا گشت آنگاه
ابوذر با دل صد پاره پاره جگر را گفت نگر تا از کوه راه
هیچ سواری پدید می آید دختر گفت سوار چند می بینم که از
طرف کوفه می آیند ابوذر روی سوی قبله کرد و گفت بسم الله
و علی ملة رسول الله و امانت نقد جان بخزینهٔ سلطان
دایم البقا تسلیم کرد **بیت** شد خلاص از بند تن چون مرغ جان
ساخت خود را آشیان در لامکان **نثر** سواران برسیدند
دختر پیش رفت و گفت ابوذر غفاری این ساعت بجوار مغفرت
پیوسته است فرود آیید تا کار او بر آید عبدالله بن مسعود
که مقدم آن جماعت بود فی الحال با یاران خود فرود آمدند
و شرایط آن سنت را بر وجه اقامت کردند و بر آن طعام
تنزل نمودند و ما حضری که بود تناول فرمودند

حکایت یوسف بن مهران می گوید بمن رسیده است
از ثقات روات که فرشته ایستاده بود بر سر عرش بصورت
خروسی چون روی عرش بر زینت افسری از زبرجد اخضر
بر سر جای او و هر گه پرهای عرش از شب چون ثلثی بگذرد
فی الحال بال بجنباند و گوید بصدای پر صفا که روح پرور
و روح گستر بر خیزید ای کسانی که قیام شب و مقام عبادت
عادت ایشانست بیدار دلی بگوش هوش آواز آن مرغ
بشنوند و بجوره دلی بر خیزند آهنگ نماز کنند و سر آغاز نیاز

بیت عابدان آغاز نماز و عارفان آغاز نیاز
عاشقان آغاز شوق و وصل در سوز و گداز

نثر چون شب بنیمه رسد باز آن خروس فرخ فال بال باز کند
و بخروش آغاز سازد و باواز دل آویز ندا دهد که برخیزید
ای عزیزانی که عادت ایشان شب خاستن است و از درگاه
پادشاه بی نیاز مغفرت خواستن است جماعتی دیگر
ترک بالین نرم و بستر گرم گویند و به بندگی خداوند

تعالی برخیزند — با حق آن کس را که بازاری بود

دردل شب جانش بازاری بود — نثر چون از شب ثلثی باقی

ماند باز بال اقبال بکشاید و خفتگان را بدرگاه حق که

لا تأخذه سنة و لا نوم خواند و گوید که برخیزید نماز کنید ندکان

تا وقت فوت نشود که صبح نزدیک است بیدار شوید که هنگام

استغفار است بقیت بختیاران برخیزند و غافلان مانند

خفته غنچهٔ دل ایشان از نسیم عنایت ناشکفته —

خفتگان چون نرگس کاندر بامداد — بی نصیب آیند در هنگام داد

نثر چون صبح صادق بدمد تا شعر صباح نجاح اثر شارق

شود باز آواز دهد که برخیزید ای غافلان با اوزار وقت آن

آمد که روی سوی بازار کنی — رباعی — هنگام سپیده دم خروس سحری

دانی که چرا همی کند نوحه گری — یعنی که نمودند در آینهٔ صبح

کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری — حکایت — فضیل بن عیاض

که دنیا را بدین عوض کرده بود میگفت هرگاه که فراشان

بارگاه چرخ بوقلمون بساط قیرگون بر صحن نیلگون هوا

بگسترانند و در پس پردهٔ ساتر انام آرام گیرند شادی شوم

که وقت خلوت آمد و فرصت عبادت و طاعت — رباعی

هر شب نماز شام مرا شادی تمام — آید پیام او که بیا نزد من خرام

خورشید هر کسی چو شب اند فرو شود — خورشید ما بر آید هر شب نماز شام

نثر زندگانی را بحیوة طیبه زندگانی میکنند راحت در طاعت

و لذت در عبادت و سرور در قیام درد کرد ام و دلم طرم

در قیام شب خفتگان نام غفلت این دولت را در خواب

بینند — دولت شبگیر خواهی خیز و شب را زنده دار

خفته نابینا بود دولت بر بیداران رسد — نثر شب روز بازار

ابرار است پهلوی ایشان بر خوابگاه قرار نمیگیرد از فراش

و گرم دور و نفور می شوند در این آیت که تتجافی جنوبهم عن المضاجع

اشارتیست که قیام شب از طلبکاران را طبیعت شده است

از آن سبب نگفت که پهلوی خود را از بستر دور می کنند

فرمود که جنوب ایشان از جامه خواب اجتناب کنند

حکایت — چون آدم علیه السلام با غوای ابلیس بو تلبیس

از بهشت بدنیای محنت سرشت آمد گفت پروردگارا اگر
اصلاح کار خود کنم در فلاح و نجاح بر روی من باز میکنی
و مرا باز بدان جای نعمت و ناز می‌رسانی و از محنت و بلا دور
و قصور می‌رهانی از باری خطاب آمد آری ای آدم

ق
زمانی دیر میان عهد و وفا بود / جفا کردی و بدمهری نمودی
هنوز تکو سر صلحست ما را تو / که زان محبوبتر باشی که بودی

نثر آدم علیه السلام چون بر پیغمبر رسید از جبرئیل امین
پرسید که با من دیرینه در پرهیز که همنشین خواهد بود گفت
آن منشاء ضلالت که ترا در اکل شجره که این بار محنت و قول
در دار غربت ثمرهٔ اوست دلالت کرد آدم علیه السلام بر غم
شد که انفصال از دوست بس نبود که وصال دشمن بر آن مزید

مثنوی
یار بد در کنار مرد نکو / شد در بند او نادر و زخ او
ز نهاد او قرین بدز نهاد / وقنا ربنا عذاب النار

حکایت حضرت شیخ اجل گوید که بحکم اول الفکر
آخر العمل در عقد شرای سرای تردد نموده بودم جهودی

خوب سیرت گفت بخر که من همسایهٔ آن سرایم **مصرع**
عیب و هنرش تمام دانم **نثر** دور باشی بی قصور است و قصور شی
از خلل دور بخر که در تنزید بی‌نظیر و دیر تردید نیست که آن درا
هیچ عیبی ندارد **مصرع** گفتم بجز آنکه همسایه تو بی **ق**
خانه‌ را که چون تو همسایه است / ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود / که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت رابعهٔ عدویه را گفتند چرا جنت را طالب
و سرای یار را از آنجا راغبی گفت الجار ثم الدار **ع**
کو هست ترا صاحب دل و روشن رای / همسایه طلب نخست و آنگاه سرای

نثر اگر در هوای شرای سرای مجاورت کوبی اختیار نمای و
سرمایهٔ عافیت در سایهٔ حمایت او دریاب و کوار عاقبت وخیم
و سرانجام پر بیم واقعهٔ ایام ترسانی باید که در باب
مشاورت مجاورت با حکیمی بتقدیم رسانی که گفته‌اند
جاور کریما شاور حکیما **ق** چونکه باشد مجاورت لازم
همجوار کریم باید بود / کو کنی با کسی مشاورهٔ / از مشاور حکیم باید بود

حکایت دردو زن زنی بود که دو زن پیرهنش
مطلع مهر سپهر لطافت گنجینهٔ سینه اش خزینهٔ جواهر
زواهر ظرافت بود حلیهٔ جمالش را فضل و کمال
در فصل نظام کلام و باب نظم منظم گشته و شیوهٔ غنج
و دلال در کنج دهان غنچه مثالش مدغم شده با آن که در
بند کمند گیسوی مشکبوی پرتاب و خم طلبان گرفتار
بوده خود دربودهٔ جوان خوش رفتار و دلکش کمند گشته
آن کسانی که پیوند دلبند مهر آن ماه رخسار دلستان را
گشاده پرده و برده کرده بود محبوب و مطلوبش را به پنجهٔ
قهر صید کردند و بعید پر شکنجه در آوردند و قندش را
بزهر بیداد ساختند و چون خونیان بر دست و پایش بند
نهادند بدان علتی که سابقا سمت تحریر و تحریر یافت بعد
اللتیا واللتی خون در دیده و دامن چاک دیده نم دیده
و دهن پر خاک از پنجهٔ پر شکنجه آن بدان خلاص یافت
چون بدانند زن از این واقعهٔ پر ملال خبر دادند در حسب حال

بیت را انشا کرد **بیت** از بهر کسی چو دیده شد کور همسایه بدنام کس را
حکایت ارباب سیر و اصحاب خبر چنین گویند که چون
اهل مدینه از قدوم مهتر عالم صلی الله علیه و سلم
مهجور با استقبال آن قبلهٔ اقبال و کعبهٔ افضال بیرون
می آمدند و تا بوقت زوال بظاهر حرهٔ مترصد ظهور موکب
جلال می بودند تا روزی بر رسم معهود بیرون آمدند
و چون آتش تابستان خاکی مزاج هوا را بسان دل عاشقان
گرم کرد و سایه میغ از زخم تیغ آفتاب منهزم شد **مثنوی**
از تف آن شعله که در تاب شد   سیم کواکب همه سیماب شد
کوه ز سنگ آتش لاله و خجست   شعله بدامان گرفت و بسوخت
نثر مستقبلان مدینه باز گشتند و چون بجا ماکن و مساکن
خود رسیدند خبر در شهر افتاد که خواجهٔ کاینات علیه
افضل الصلوات و اکمل التحیات بحدود مدینه رسید
یکبار خرد و بزرگ بر مرکب شادی سوار شدند و در میدان سرعت
جولان کردند و باستقبال موکب جلال او اقبال نمودند

باب سوم در فضیلت قناعت

پادشاهی را اگر از در امیر و وزیر خبر بودی از حقیقت قناعت
استفسار کردند و گفتند او را که ما القناعة گفت آنکه
نیفکنی قناعت برای سیر شدن از آبای پادشاه بدست حرص و
آز از روی نیاز پرده برنداری و نفس خود را برده هوای
جان کداز بسازی طوبی لمن تقنع بالقناعة ولم یکشف
الخلق قناعه نعمت ادان بار بیست توبا دمنت هر ناکس مکر
نمت مکش از بهر یک پاره نان زهر درد ذهر دو نان بچش

کو تو سعیدی ز غم نان منال … سنبله بر مشتری آمد و بال

من قنع شبع طمع و حرص شوم است و طامع و حریص محروم

بیت
پر نگردد هیچ چشم طامع دنیا پرست
آن که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است

حکایت مردی بنزد حاتم اصم آمد و گفت دخلی
نداری پیرامن مسکن تو از نخل و نخلستانی انجا میخوری
حاتم گفت از نعمت بی منت باری که بر وجود کاد موجود مادست

و بدید آرنده نور و نار

مثنوی
عسل داد تا از نخل و منی از هوا … رطب داد تا از نخل و نخل از نوا
زخارت گل آورد و از نافه مشک … زر از کان و برگ بر از چوب خشک

نثر سائل که از سر تدبیر فلک و
تدبیر ملک غافل بود گفت نان تو از آسمان میرسد حاتم گفت
آری اگر باری جل سماط رنگین زمین که بر بساط پاک خاک
گسترانیده است نان من ننهاده بودی از آسمان فرستادی زیرا که
جلیل و ذلیل را کفیل او را قست کوید که رزق شما در انبار خانه
سماست که و فی السماء رزقکم فادان کسی که او را در انبار رزق
میطلبد

مثنوی
سپهر از برای تو صبح و شام … همی گسترانند سماط طعام
اگر تشنه مانی ز سختی مجو شر … که سقا ابر آب آرد بدو شی

حکایت یکی از عزیزان
صاحب تمیز که بر اسب کسب سوار شده بود خطر سفر
بر وطن حضر اختیار کرده از دار خود بدر آمد در راه
بجوی رسید که از مقتضای قدر و قضای الهی آبی داشت
آن جوی بر او را گفت از قطع مسافت که خالی از مسافت نیست

واز تجشم سفر که قطعة من السقر است غرض چیست قائل

لا تکن مایلا الی السفر — فانه قطعة من السقر

نثر آن عزیز گفت مقصود از وجه حلال تحصیل مال است

وامر اطلبوا الرزق فی خبایا الارض را امتثال بجوی

گفتا اگر آن در صدد آن طلبی که ترا مقدر نیست سعی در طائل

میکنی و اگر آن طلبی که در ازل قلم تقدیر بنام تو تحریر

کرده است بی تعب و نصب آن ترا واصلست بیت

دیدی آن غله که بیهوده کشت — رنجه مشو چون قلم آسوده گشت

نثر نگارین تو آنست که ترا از روزی چاره نیست یقین من بدین

که روزی ترا از تو چاره نیست مثنوی رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست

رو توکل کن ملرزان پا و دست — گر نه لرزانی بیاید بر درت

ور بلرزانی دهد دردسرت نثر چون این خطاب بگوش

جان آن سرگشته هوش رسید از رکاب سفر پا طلب بکشید

و اسب کسب را پی کرد و در آب تو سوداگری و طومار شما

بازار را بدست اختیار طی از آرای دی و عزم خواندم

و هوای گشت شیراز باز گشت گویند آن عزیز که بار اسفار

تبریز و تبریز بهوای ابریز کشیده بود و از دور زگار

زود کار بسیار تلخی چشیده شقیق بلخی بود توفیق چون

رفیق شد طریق تحقیق گرفت بیت بتذکیر آن پیر آتش پرست

ز دست هوا آستینش برست حکایت یکی از گنج

نشینان اهل یقین گفته است که در طلب از گنج که در گنجینه

غیب بهر تو نهاده اند رنج مکش و برای او دم مزن و ابنای

دهر هیچ نقش سود و زیان بکار خانه وجود نگر از مبلغ

که خف بالعدم از تنگی حال ز دیده نم دیده اشک مپاش

و ز خشکی سال تیره تر مشو که جف القلم بیت

از کار تو چون قلم بیاسود — کم رنجه شوی ندارد سود

نثر چون باد غم کشتی بادی غم یادی کش چون دهر قهر و خشم

بهر شیرین نگاری چشی دل چو جوری بکشد جور نگار باید

بیت غم دین خود کرد نیا غم نیرزد • عزیز من یکشبه ماتم نیرزد

نظم دار دنیا را ابد نیا دار ده و اگر مرد عرد ر دین آر و

مردم درهم شود درهم و دینار غایة الدرهم هم
و غایة الدینار نار **تازی** النار اخو دینار نطقت به
والهم اخو هذه الدرهم الجاء المرء ما دام مشغولا بحبهما
معذب القلب بین الهم والنار **نثر** اگر که خلاص جوابی و سنا
چو جی اثناد سیم و سیم نار چون مالک دینار هالک دینار
باش نه مالک دینار **بیت** در گوشهٔ فروغ قناعت
با حوری چنین بکن زراعت **نثر** تا که گوشهٔ اخرت آدمی
بدست که دران روزی تهی دستی بسیار بدست **بیت**
در این فروغ بیفشان تخم و دانه در این عالم بنه انبار خانه
حکایت یکی از محققان طریق تحقیق این سخن مدققانه
واشنیدم که بگفت جد مسارعت نمودنست در تحصیل
مطالب و جهد دریغ بردنست در اکتساب مآرب و
هر دو صفت ممدوح است و فواید شان در کتب مشروح
و آنچه بر خاطر کنند که در حصول مطالب بی از تحمل
متاعب وقایع بسیار و موانع بی شمار است نظم هرکه

کس

کشت درود و هرکه دوید درسید **بیت**
بسا کس کانده فردا کشیدند که دی مردند و فردا ندیدند
نثر عاقل برای راحت معدوم و موهوم زحمت محقق
و معلوم را ارتکاب نکند اگر قدم قلم نقشی بر جریدهٔ
قسم روزی باسم کسی رقم کرده بود بی جد و جهد آن سعادت
مقدر میسر گرد و المقدر کاین و الهم فضل فضل الخطاب
نصیبک نصیبک و الطلب نصب نص ام الکتاب در
کیسهٔ طلب جز نقد تعب نیست غنای مکسب غنار اسب
اسب کسب را لنگ است و محل عمل جای تنگ **قطعه**
ما عیش میکنیم بشادی و اهل کسب
جز غم بزیر طاق مقرنس نمی خورد
از قصهٔ سکندر و آب حیات خضر
معلوم شد که روزی کس کس نمی خورد
نثر و سایر امثال این مقال دایر است در زمره نادی بر السنهٔ
حاضر و بادی از کلام خام ارباب عطالت و اصحاب کسل

و بطالتست مرد عالی همت در تحصیل معالی سرمایهٔ
مقدرت را صرف باید کرد اگر دست امانی بدامن کام او
رسد کدام سعادت باشد ورای آنکه اگر کوییان شب
طلب شعاع خورشید امید درخشیدن آغاز کند و مهر
آرزوی را از پردهٔ سپهر امل روی نماید و اگر سایق
تقدیر که سایق تدبیر است مساعد نشود و طالع صاعد
نباشد مطلوب مرغوب در حجاب تعذر متواری شود
عذر او بنزدیک ارباب دوربین و اصحاب صواب
روشن گردد و علو همت او در اقتناء مفاخر و اجتناء مآثر
ظاهر شود **قطعه** نرفت مقصود میرسد هر چند
شرط عقلست جستن از در   ها
بی اجل گرچه کس نخواهد مرد   تو مرو در دهان اژدرها
حکایت درویشی را
شنیدم که درویشان فاقه را بدین پند دل پسند تسلی
کرای آزادگان گدایان را غم نیم نان است و پادشاهان
غم جهان و بیم جان مر کرا کار ثوی تنگ است بار ش سبکتر

الاقتناء
الاجتناء
بار از دوش بار کنده

شبان را مر شبان غم رمه گرگ است و درد سر رمه کان زمرو
خلو الراحة فی خلو الراحة **بیت** شب تار و گرداب کشتی و گرداب زها
ازین محنت شوند ایمن سبکبارا دو ساحلها **نثر** اگر بهستی
و نیستی چون بسته و ستی و گر کمر تنگ دستی کشیدی
دلتنگی تن و جان جستی گدایان از پادشاهان بعیش
کمتر اند ولیکن بعیش خوشتر که نیش تشویش کم و بیش
ندارند در آن دم که برانند رهٔ سستی را انگیزد برابرند واز
جهان فانی که در و وفا نیست جز از کفن نبرند
حکایت گویند که رئیس حکما ابن سینا را که نامی علی
رؤس الناس الزام و افحام کرده در ادخالت که بذلت اند
لباس بذلت نقل ثقل متاع بی قیمت خود را مشغول بودی
واین نشید کشیدی **بیت** گرامی داشتم ای نفس ازانت
کر آسان بگذرد بر دل جهانت **نثر** رئیس با گوکبه و ذکر
در گذر بود آن کلام خام را بشنید و بر سبیل استهزا و
سخریة گفتا ای خر بی افساد عجب گرامی داشتی که بذلت

یلها

کناسی که رفتارش کردی کناس گفت بترغ همت مردان جان
کندن و باده بکوه اندر بردن به از تنت چشم از نان خوردن **نثر** دیست
بکف آهک کوم کردن خمیر   بدارد ست بر سینه پیش امیر
الغنی من اعتز بالیاس والغنی من اغتر بالناس دیکر آنکه
بوقت رحیل ازین جای عنا بدان سرای غنا دل از بند لباس
کناسی بر داشتن آسانست وازرخت وبخت خود آرایی
وکار و بار و کوکبه طنطنه دارایی بسیار سخت ودشوار
بنا در همت دنیا منه دل   که دل برداشتن کاری است مشکل
در دل بروزکاری بنشاندی مهر یاری
بیرون نمی توان کرد الا بروزکاری **حکایت**
در آن مدت که شجره ملت اسلام نهال بود و قصر شریعت حضرت
رسول صلی الله علیه وسلم هلال در خلال این احوال
طایفه همچو هلال و بلال وذرّه از جمله من المومنین در حال
بارگاه ان نیر اعظم عالم اقبال آمده بودند وشکایت نکایت
قریش که اهل تعدی وطیش بودند عرضه داشتند کفتند

محنتی کان برای دوست کشیم   راحت جان مبتلای ماست
ما کدای در حبیب شدیم   پادشاه جهان کدای ماست
نثر اکرچه ما بکنوز رموز اسرار در باطن اما در عالم جسمانی توانکریم
بالم کرسنکی وکدایی در تاب عذابیم اکرچه که چون پشت
چنک بخدمت رکوع قیام مینماییم لکن از روی قوت چون
پرده عنکبوت بی نواییم دستوری ده تا بر نهاق فاقه و مساع
بادیه هجرت شویم باشد که بکعبه مرادی برسیم کردد بقاع
این رباع واقطاع این دیار اجتماع اخیار واشرار
چون جمع بین الماء والنار تعذری تمام دارد خواجه عالم
فرمود که هجرت ضرورت **بیت** اذا ضاقت بکم ارض فسیحوا
مکان العیش فی الدنیا فسیح   **نثر** اما بی رویت تماشی
بجانب نجاشی روید که پادشاهی نیکو نام است از شهر
سیه دلان باقلیم شبه بیکران تحویل کنید که مردم دیده را
در سواد حدقه مقام آرام ور مقام است پس چون از
صاحب شرع جواز رخصت یافتند عزیمت سفر سوام

حبشه در سویدای دل ایشان نیت اقامت کرد رباعی

جانا چو دل لطیف تو بد کیش — عاشق سفر دراز در پیش گرفت

از حال منت مرکب بپوسد حو — از جور و جفای من سر خویش گرفت

نثر یازده مرد از اعیان اعوان رسول آخر الزمان و چهار زن

با شوی بسوی حبشه روان شدند و مهتر ایشان عثمان بن عفان

رضی الله عنه بر سر ایشان امیر کرد و فرزند دلبند خود

رقیه را که رقیه اش در بند نکاح عثمان بود در ان سفر

رفیق او کردانید چون سران قریش از ان سر وقوف یافتند

بی توقف در طلب ایشان شتافتند و پس از رنج بسیار

نومید وار باز کشتند و ابواب جفا بر اصحاب مصطفی

علیه السلام بکشادند و بدست تعدی میکردند و زبان

دشنام می دادند تا بضرورت کوتاه دیکر کبوتران حرم

حرم کعبهٔ رسالت همچو فاختکان قدوسی کوی در اسمان

از دست تشویش صفیر عصافیر دیوار حصار انکار بیرون

ان عندلیب چمن اسرار و خطیب انجمن و انتم عند تا لمن

المصطفین الاخیار نالید — چون کلستان پر شد از صوت زغن

کشت زندان عندلیبان را چمن نثر پس باشارت حضرت

رسالت منزلت جعفر طیار با شصت و هفت یار بد

حبشه اشک ریزان روان شدند رباعی

چشم کو نبود دوستی را دار کر — کر شود چشم دوستی تو دار کو

ریختم آب چشم و شسته نشد — داغهایی که در جکر دارم

حکایت از بزرکی شنیدم این کفتار الاستیناس

بالناس علامة الافلاس و من اختار العزلة فالعزلة له

اندرو عزلت که متصل است — آن لت نفس و عز جان بود

عینش از علم وزی زهد شناو — یعنی اوراست علم و زهد اساس

نیست بی عین علم جز زلت — نیست بی زای زهد جز علت

یافت عز زینه و حوف عزلت تو — نیست بی این دو حرف جز لت تو

حکایت ابرهیم ادهم قدس الله سره که ابلق عالم را

زیر ران آورده بود چون روی از ملک خانی بتافت ملک

باقی بیافت کاه کاه در مسند ملک افتقار از سر افتخار می کفت

یعنی من کان یعرف العزلة حصل الفضل

ای ابناء الملوک عن هذه اللذات تا خزینهٔ سینهٔ تو از
جواهر غنای قلبی پر شود بی سیم و زر توانگر باشی
و بی خدم و حشم محترم فقر عبارت از حاجت است
حریص دایم مرغوب و مطلوب بی نهایت بسعی اجتهاد بر همه
مراد توانگر ظفر نیابد لاجرم مردم در تعب طلب اسباب کسب
می تازند و در نیران حرمان جان می گدازند اما زاهد را که عبادت
از مردم اندک رغبت است غایت مطلوب سد رمق و ستر عورت
بود خدمت و کوب باو میسر شد دایم دلش در حضور و خاطرش
مسرور و باطنش پر نور و آخرتش معمور باشد بیت

آنکه غم جهان خورد کی برد از حیات بر
رو تو غم جهان مخور تا ز حیات بر خوری

نثر همه را معلوم است که حرص شوم است و حریص محروم
بضاعت درویشی قناعت است و علامت عاقبت اندیشی
قلت رغبت رباعی

دنیا مطلب تا همه رغبت باشد
دنیا طلبی نه از تن آن رایت باشد
بر روی زمین زیر زمین ور ...
تا زیر زمین روی زمینت باشد

حکایت شیخ الحرم ابو بکر
کتانی قدس سره گوید که در مکه الحرام جوانی بود خلقان
پوشیده گوشهٔ ویرانی اختیار کرده و بنانی از جهان قانع
شده روزی عرا دویست درم پیش آن جوان نهادم
گفتم این مال از وجه حلال است بگیر و بجهت معیشت صرف
کن جوان تیز در من نظر کرد و گفت من این فراغ بال بذکر
ذو الجلال به هفتاد هزار دینار خریدم خواهی که با این محقر
بنای آن عقد مرا ابتر کنی برخاست و دامن فشاند و درمها
بخاک ریخت و من نشستم و از خاک برچیدم از زمان عزت
آن جوان و ذلت خود دیدم ق

از جاه تا در صف انصاف آن گروه
کز بود غم کنند و ز نابود شادمان
زین تا شنود دقیقهٔ فقر از برای آنکه
تضییع را مضیف بهتر کنند بیان

حکایت گویند خواجهٔ
عالم صلی الله علیه و سلم در اثنای مناجات و عرض حاجات
این دعا گفتی که اللهم انی اعوذ بک من طمع یدنی الی طبع و
طمع فی غیر مطمع ای بار خدای از تو پناه میخواهم از طمع که

خلقان: جامه و کهنه

زنگ غفلت بر آینهٔ دل نشاند و از طمع که بجل خود نباشد
یعنی طمع بلئیمان از طامع مال خویش را ز شمعی دانم و کریم که
جامع خصال حسنه است طمع در وی روا دارد — بیت —
طمع خام اگر شدی معدوم — نشدی کار پختگان معلوم
حکایت یکی از ندما بر امیر راد حبش گویند که شعری
عرضه کرد و گفت فلان گفته است و بمن توسل نموده و
شرف استماع التماس کرده امیر راد شعر را بگرفت و بمطالعه
مشغول شد ندیم گفت از کسی که این مدح گفته است هیچ طمع
ندارد امیر راد این سخن که بشنید خود را تند ساخت و شعر را از دست
بینداخت و گفت من این کاذب را بشفاعت طمع استماع
نمودمی چون طمع طامع در میان نیست این کلام خام بگوش
هوش من نرسد — بیت — در شاعر اگر این طمع خام نبودی
چندین سخن پخته که گفتی که شنودی حکایت روباهی
بسر راهی رسید نگاه کرد و چاهی دید چون چشمهٔ آفتاب
بی‌آب و چون چشم کور از نم دور در و نظر کرد سنگی سفید دید

در رنگ و صفا چون زمرد را دید پنداشت که قرص پنیر است نوم
گرم شد و از غایت حرص آنکه خود را در چاه انداخت
چون آگاه شد که سنگ است دلتنگ شد در جان آن بدگمان
زمان زمان غم و الم افزود بعد خراب البصره از پشیمانی
و پریشانی چه سود — کار هر وقت و وقت هر کار است
پیش از عزم حزم در کار است نثر روباه چون تباهی حال خود
بدید و از دم ناسازگار در نهر انفعال و باد ملال بچشید
و کشید نه مجال مناص و نه احتمال خلاص در این چاه
محبوس و مأیوس بماند ناچار بحبل صبر توسل و بهنگام
حیل آرام و تحمل گزید — بیت — چون بمانی بسته در بند حرج
صبر کن که الصبر مفتاح الفرج نثر روباه پر ملال در این چاه
بود که ناگاه کودکی سترگ بگرد راه بدانجایگاه رسید چون
بگرد چاه آمد بی‌تاب بود و محتاج آب رسن شعاع بصر را
بینداخت و نظر بکرد روباه را در این چاه دید گفت ای یار
در این چاه چه کار داری بدین چاه تنگ و تار چرا درنگ

اختیار کردی روباه روبراه تزویر و رنگ کرد و آن سنگ را
بنمود و گفت دلم را آرزوی پنیر روی نموده بود در جست
وجوی آن بهر سوی با نفس راغب و حرص طالب شتافتم آخر
این قرص را در اینجا یافتم ** هرچند درین باب تفحص و تتبع کشیدم
الحمد لله که بمقصود رسیدم ** گرگ ابله که بغایت گرسنه بود گفت
مرا نیز حصه ده که از غم گرسنگی پر غصه ام روباه محتال
که از اشباه و امثال بحیل ممتاز بود گفت بیا و بخور که آخر
نه مال بخیل است گرگ که نه فکر مآل داشت و نه خیال
مکر و احتیال خود را بامید جثه بزرگ با اشتهای تیز بی پروا
بر جهید و در آن چاه بی آب پرتاب ساخت جان بدکانش را بکو
بلا انداخت چون از سختی سنگ آگاه شد از بدبختی شناخت
که روباه او را رنگ کرده پر غم شد و لختی تن دل کشت
و از ندم زد بعد از آن دهان عزیمت باز کرد و زبان ملامت
دراز در روباه آورد و گفت ای غدار مکار این چه کرد فتنه
بود که ناگاه انگیختی و این چه طوفان بلا بود که بر سر ما ریختی

روباه گفت ندانستی هر که مبتلا باشد خواهد که همه
کس در بلا باشد بیمار همه را در سم تیمار گرفتار و ماتم زده
عالم را غم زده و سوگوار خواهد ق ** هر که ماتم زده است در عالم
همه را سوگوار میخواهد ** خر که یک جمله بار میدارد
جمله را زیر بار میخواهد ** نثر چون من از بی رای در این
چاه افتادم خواستم که ترا نیز درین زندان اندازم و اندرین
درد مندگی انباز خود سازم شاید که بقوت شراکت از این ورطه
فرصت خلاص یابیم ایشان درین خطاب و عتاب بودند که
ناگاه خرسی پر حرص بر سر چاه آمد چون از دمدمه و غمغمه
پریشانی ایشان آگاه شد از سبب آن سوء حال سؤال کرد
روباه ماجرای سابق با یار لاحق تقریر نمود هوس پنیر
در نفس خرس جایگیر شد و در غیبتش بیفزود بی اختیار خود را
از کنار چاه پرتاب ساخت و خود را در ته فرو انداخت
چون سنگ آسیاب گردان شد و چون بر زمین سنگین
برسید همه استخوانش را بنا و پوست همچون آرد کشت

روباه چون حال آن گمراه بدید دلشاد شد و از بند غم جانش
آزاد گشت **مثنوی** چه خوش گفتند آن فتاده بگوی
که مرا خوب بود سکن را عروسی — سک ز مرد خاد شاد نشست
ماتم این عروسی آن است **نثر** کودک را گفت ای بزرگ
این چه کار شگفت است که ما را دست داد باری که عز و جل
در همه کار بیچارگان را یاری داده است ثبات حیات ما از مکر
دو مرد این بد نهاد نهادم — کارگاه وجود بر عجب است
مرد آن در حیات این سبب است **نثر** تیز برخیز و پای بر سر آن
بی تمیز بنه و مرا بدو دست بردار امید هست که از این گرفتاری
خلاص یابم کودک آن خبر خیره را بگوش هوش شنید و فرمان
فرمان آن بیچاره را امتثال نمود روباه چون بهواد زور و
زاد بکنار چاه رسید کودک را گفت ای بزرگ تو یک زمان
تحمل کن تا من بجمله دستور سازم و ترا از این ورطه برهانم
کودک را بدین وعده دلفریب در آن چاه پر نهیب فرو گذاشت
و چون بدشت صید آمد و بهر کید از پیش نخجیر گیران

گذشت چون او را دیدند در پیش کردند **قطعه**
روبه آن وعده بداده جا را — روبراه چاره سازی بنهاد
تا کنار گشت رفت و باز گشت — در میان چون حیله بازی بنهاد
نثر دنبال روباه دمنه مثال را گرفتند و بآنچاه رسیدند
چون کودک و خوبروی دیدند هوس روباه گیری را از سر دور
کردند و بر کودک شور آوردند تیز در سنجر کوردنش کردند
و بهواد زور و زاد و ستیز کشان کشان بده آوردند **مثنوی**
خویش را بر نفس غالب کرد نش — میفکند آخر سنجر کرد نش
هر که خویش نفس را مغلوب شد — عاقبت زو عاقبت مسلوب شد
حکایت خواجه زمان شمس الدین صاحب دیوان
وقتی دستار با پانصد دینار شیخ سعدی شیرازی فرستاد
بر دست شخصی شمس الدین حسین نام و او از طمع خام
صد و پنجاهش بدزدید شیخ این قطعه پیش خواجه فرستاد **نظم**
ای که تشریفم فرستادی و مال — مال تا افزون بادا دشمن پایمال
نیک دانستی که فعل نیک و بد — تا قیامت باز ماند از رجال

بجز از این چنین باید نظر ‌ ‌ ‌ بختیار از چنین باید خصال
مهر بدینارت سالی عمر باد ‌ ‌ ‌ تا بمانی سیصد و پنجاه سال

نثر بعد از آن روزی شخصی بصاحب دیوان دعا کرد و گفت
پانصد سالت عمر باد شمس الدین حسین نشسته بود گفت ‌ ‌ ‌ صاحب دیوان
اگر شمس الدین حسین صد و پنجاه شش نزند شمس الدین
حسین از آن گفتار بعد از کردار خود خجل و شرمسار شد رباعی

پخته را میان جمع انام ‌ ‌ ‌ طمع خام میکند بدنام
گر نبودی سر طمع در دد ‌ ‌ ‌ می نزدی بپای خویش بدام

نثر گویند که بعد از آن خواجه علاء الدین برادر صاحب
دیوان غلامی داشت بود که همین ساعت برخیز و تیز روی سوی
شیراز نه و این کاغذ بر و بخواجه جلال الدین ختنی
ده با هزار دینار زر در بدره کند بحضرت شیخ بر و عذر
تقصیر بخواهد و همت طلبد آن غلام فی الحال بکار ساز
مشغول شد و روز دیگر از خدمت خواجگان روانه شد ‌ ‌ ‌ خدمت
چون بدار الملک شیراز برسید اتفاقا شش روز بود که

خواجه جلال الدین ختنی وفات یافته بود آن غلام
کاغذ بخدمت شیخ برد و بداد شیخ چون بر مضمون آن
مکتوب خواجه وقوف یافت هم در حال بر پشت کاغذ نوشت

ق
بنام صاحب عادل علاء ملک و دین ‌ ‌ ‌ که دین بدولت ایام او همی نازد ‌ ‌ ‌ دولت
رسید پایه جاه و حرمت و فرو سعد ‌ ‌ ‌ بسی نماند که سر بر فلک بر افرازد
پیام داد که صدر ختن جلال الدین ‌ ‌ ‌ قبول خدمت او را بقبر می سازد
و لیکن بهر او خجل مرد تا خفته ‌ ‌ ‌ چنانکه بر سر انباء دم همی تازد

نثر غلام چون باز آمد و جواب مکتوب باز آورد خواجه
صاحب دیوان برهم بود تا پنجاه هزار دینار نذر صرف صاحبها
کردند و بخدمت شیخ آوردند که این را در شیراز بقعه بسازند
شیخ قبول کرد و بقعه بساخت ق

چون بخانه قرع باب کام کرد ‌ ‌ ‌ قرعه فال شوکت و داری بقعه
آمد شیخ در نیم کنج بیکران ‌ ‌ ‌ ساخت در شیراز عالی بقعه

حکایت بخیلی که به بخل
و لئیمی چنان موصوف و معروف بود که حاتم بجود و کرم هم نخواند
او را کسی سر گشاده دید و نه خانه اش را در گشاده بیت

که بخواد او شدی خود شید اندر بهای نان
تا قیامت کس ندیدی روز روشن در جهان

نثر روزی در هنگام طعام خوردن غلامش را گفت تو
سر سفره را باز کن و در را فراز غلام گفت بترتیب این
کلام از مقام حزم دور است رعایت شرط احتیاط
آنست که امر فرمائی که در را تقدیم کنی بر باز کردن سفره بیت
خواجه زین پند شد چو گل دلشاد کرد شاد از غلامی آزاد

حکایت حکیمی گفته که بعلت قلت بر جبل بخل عمارت
نتوان کرد که مکرمت را خزاین وافر و ذخایر حاضر شرط نیست
سخن خوش و روی گشاده هم از نتایج کرم و شعب احسانست عرب گوید
البر شیء هین وجه طلیق ولسان لین بیت
گر بخیلان درم نمی دادند سخن گرم هم نمی دادند

نثر از علامات کرم غریزی و سخای طبیعی آنست که کریم
با سائلان طلیق الوجه عذب اللسان باشد چنانچه
شاعر گوید نظم تراه اذا ما جئته متهللا • کانک تعطیه الذی انت سائله •

الهلال

و ایشان را در موقف ذل و هوان ندارد که اگر آب
روی سائل در نیل طائل ریخته شود آنچه او را حاصل
کرد او و صلت عطا و صلت عوض آب روی او باشد
عرض عقار و عرض عالم جوهر و قادر عرض آدمی را عوض
نشاید بودن بیت لئیمی را چو دیدی تند خوی است
جواب تلخ گوید ترش روی است عطای وجه هش
بلقای کریم بهشتش بخش و آب روی خود در کوی آن بدخو
مریز بر رخش استغنا سوار شو و از فنای باب او نکیر برق
مبر حاجت بنزدیک ترش روی که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل با کسی گوی که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت گفته اند که البخیل لا یسعد بالشهادة
هر که بخیل شربت شهادت را نوش شد که او بنای مضایقت
مینماید بجای مسامحت کجا تواند کرد

حکایت سمیط بن عجلان گفته است انما بطنک
شبر فی شبر فلم تأکل النار و تدخل غار العار

عجلان

وهل بطن عمرو غير شبر لمطعم (نظم) برای پر کردن این معده
خود مرا در جحیم چرا می اندازی و در تکاپوی جست
و جوی آب و نان در چار سوی جهان جان بیچاره را آواره
سازی (بیت) مانده در بند کلو نفس اسیر شکم است
ور نه زیر فلک اسباب تنعم چه کمست (حکایت)
گدایی را گفتند با چندان که بگدایی و بهر یک نان دو نان
مرد را دعائی کنی گفت برای قوام طبیعت تحصیل طعام بقاءه
حاجتست تا بی قوت قوت نشود سر و ترنج بالین نرم
و بستر گرم و چشم بی جدوی خوش و مشام بی بوی دلکش
و گوش بی نغم رنگین که نغم شیرین روحانیست توان بود
اما قوای معده را از غذای معده ناگزیر است (مثنوی)
گوش تواند که همه عمر وی | نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ | بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر | خواب توان کرد خزف زیر سر
وین شکم بی هنر پیچ پیچ | صبر ندارد که بسازد بهیچ

حکایت بهتر عالم و بهتر بنی آدم صلی الله علیه وسلم
میفرماید خنان که تأیید خدای تعالی اهتمام وی کرد
باسلام و او را از معاش کفافی قدر انتعاش قوی و قدر اوبود
و بدان قناعت نماید که هیچ توانگر و درویش که روز قیامت بوده
آرزومند آن باشد که بسیار دوی بمقدار قوت بوده هرچه
زیاده از حاجت باشد حاصل آن جز باب عتاب حساب نیست
(بیت) برون ز گوشه بهشت آدم تن باشد | فرو ز فتو شه شکو بوده بار خر باشد
حکایت طبیبی را پرسیدند که مرد در هنگام بام و شام
چه مقدار طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت کند گفتند این
قدر قوت چه قوت دهد گفت این غذای صالح بهر مصالح
ترا بر پای دارد و بدل ما یتحلل را بجای آرد هرچه برین قدر
مایه زاید است فضولی بی فایده است ترا از حمولی بحمالی
کشد و بسیار باشد که قوت علت فوت قوت شود
و مرد را بکشد (بیت) چراغ ار چه بدرد روغن نور گیرد
بسی باشد که از روغن بمیرد (نیز) اگر بنده شوی بحرص و شکم

کسی اندر جهان بسیار خوار / نبینی هیچ دوری تندرستی

اگر عادت کنی بسیار خوار / **نثر** کل قلیلا تعش طویلا

آن حکیمی که در حکمت سفت / کل قلیلا تعش طویلا گفت

نثر خوردن برای زیستن و ذکر خدای و ادای شکر کردنست

غفلت — **مثنوی** نه زیستن برای خوردن و سر بر ثقلت بالین نهادن

خواجه را بین که از سحر تا شام / دارد اندیشهٔ شراب و طعام

شکم از خوش دلی و خوش حالی / گاه پر میکند گهی خالی

جای عز بلهٔ است و یا مطبخ / فارغ از خلد وا یمن از دوزخ

کار او بهر نفس پروردن / روز و شب دید خفتن یا خوردن

حکایت ذوالریاستین گوید عجب داشتم از اتفاق حذاق اطبا در باب تحذیر از تکثیر غذا بر سه گونه کلام کلام مختلف العبارة و موتلف المرام طبیب عرب گفته کل قلیلا و لا تکن علیلا طبیب فارس گفته کل قصدا و لاتبغ فصدا طبیب هند گفته کل قددا لا تضیق بر صدرا

قطعه با این همه که علت قوت شده است قوت / رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر کاشکر خوردی بتکلف زیان کند / ور نان خشک دیر خوری کاشکر بود

حکایت گویند که چون معاویه سیف حیف را از غلاف خلاف کشید و در امر خلافت با علی رضی الله عنه طریق مخالفت گزید از عمرو بن عاص که در خواص بود در باب جلب قلب عامیان شامیان تدبیر درخواست عمرو گفت کرام را اکرام کن که الکرام یسترق بالاکرام و لئام را طعام ده که اللئیم عبد البطن که عامهٔ شام را هر صبح و شام بطعام مشغول ساز که آواز تذکیر خصم بگوش هوش ایشان تاثیر نکند و رای منیر در دل رد حاصلشان جایگیر نشود که البطنة تذهب الفطنة

مثنوی شهوت بطن که آن بود بطنه / یذهب بالذکاء و الفطنه

چون شود پر ز آب و نان شکم / کرد را ز سینه علم و دانش کم

حکایت حرا شاک

بطنة — بسیار خوردن

فطنة — جودت ادراک

هند

قدمای حکمای آمده که روباهی آگاه دل با گرگ سترگ
غافل دم برادری زده و داد مصادقت داده بود و وقت
مرافقت در جادهٔ موافقت نهاده با یکدیگر مصاحبت
کنان از دامن راغی پیرامن باغی رسیدند و در و دیوار
استوار و پرخار دیدند بنفس راغب و حرص طالب
بهر جانب شتافتند و طالب مدخل شدند و محل منفذ
نیافتند بر گرد آن چون چرخ گردان گردون گردیدند تا
گاه در بن دیوار سوراخی کوچک دیدند که بر روباه فراخ بود و
بر گرگ تنگ روباه باریک میان بآسانی در آمد و گرگ
بزرگ اندام در آن مضیق ضیقی تمام کشید چون بمقام
فراغ رسیدند آراسته و پیراسته باغی دیدند **ق**

پر ز انگورهای گوناگون   میوه‌ها لطیف و رنگارنگ
صحن او از سبزهٔ مینو   گسترانیده فرش مینارنگ

نثر روباه که از رسم و راه آگاه بود بحکم قدّر الخروج قبل
الولوج طریق بیرون شدن از آن مضیق ملاحظه کرد

و بخوردن چندان مشغول نشد **بیت**

اول فکر آخر عملست   فکر کن پس عمل نکو مست

نثر گرگ ساده دل که آزاده و غافل بود هرچه یافت
بخورد و بر رزان دندان کند گردانید تا گاه باغبان آگاه شد
مردی تنومند بر دست چوبدستی سنگین را برداشت و علم
کین برافراشت و قدم در راه بدرگاه ایشان نهاد و روی
بدیشان آورد روباه پرهنگ از آن راه تنگ بچستی برون
جست گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم گشت باغبان بماند
برسید بچوبدست درشت پشتش چندان بزد که نیم مرده
و بند زنده پوست دریده و پشم بریده از آن جای تنگنای
بیرون آمد **قطعه**

زود مندی مگر ای خواجه برو   که آخر کار زبون خواهی شد
فربهت کرده بسی نعمت و ناز   زان بیندیش که چون خوش شد
تا چنین جسته ندانم که چه سان   از در عرصه برون خواهی شد

حکایت پندی سودمند
بگوش هوش مستمند رسیده است از خردمندی که بگفت

عاقل داند که طبع سگ عظیم مایل بود بر گوشتی که بر قناره
قصاب آویخته باشد و با این همه بر در دکان دلیری
نمی‌نماید چه دانسته است که عاقبت آن شره نمودن و شرمت کردن
وخیم است و پر بیم در آن جانب اگر ستیز کند کارد تیز قصاب
در کار است — کام دل گرچه بجان خوشتر است
عاقبت اندیشی از آن خوشتر است نثر پس عین غبن است که سگان
حریص سگان از گوشه قناعت شوند و از وخامت عاقبت شره و
پرهیز کنند و تو با چنین فضل و دانش و تمیز چندان طمع تیز
کنی تابع نفس شوی انگیز باشی و از مخالفت عقل دور و اندیشه پرهیز نکنی
پسند آدمی مردانه ز دد به است کز دد زاد آدمی زاده بد بتر است
حکایت سید عالم و سید بنی آدم صلی الله علیه
وسلم فرمود که روح الامین که حامل وحی مبین است در دل
من القا کرده است که هیچکس پیش از استیفای روزی خود
بفنای خانه نرود چون از ابتدای امر چنین تا آخر عمر چنین است
در تدبیر کسب مال و طلب رزق اجمال باید کرد —

انکر شده در ازل ترا روزی میرسد عاقبت ترا روزی
نثر کمی و بیشی توانگری و درویشی بتبدیلی در عمل باز
بسته است و تبدیل کمی و بیشی پیوسته جدا از حساب بیست
در دیوان نخست قسمت پرداخته شده است و کار دیست که گاه گاه کمی
عنده بمقدار ساخته آمده — بیرون ز کفایت تو کاری دگر است
در پرده غیب اختیاری دگر است حکایت سلیمان بن
عبد الملک که از خلفاء جلیل الشان مروانیانست به پیشوای
ائمه عربیه خلیل بن احمد نامه فرستاد و طلب فرمود از برای
تعلیم فرزندان خود حضور او را بانواع تعظیم و رغبت نمود
خلیل ابن قطعه در جواب نوشت ق ابلغ سلیمان انی عنه فی سعة
و فی غنی غیر انی لست ذا مال سخی بنفسی انی لا اری احدا
یموت هزلا ولا یبقی علی حال الرزق عن قدر لا العجز ینقصه
ولا یزیدک فیه حول محتال نثر هر که توشه قناعت را
بدست آرد و گوشه فراغت گزیند در باب حساب مال
بی مال کلب ندامت بدندان غرامت نگزید رباعی

ز کنج قناعت بر آ توشه گیر بکنج فراغت بیا گوشه گیر
غرامت کشید آنکه شد در میان سلامت بماند آنکه شد گوشه گیر

حکایت چنین گویند که یکی از زهاد عصر که گوی باز را
از دست نفس اماره خلاص کرده بود گوشهٔ فراغتی
می‌جست که در آنجا عبادتی باخلاص میسر شود در کوهستان
مصر بغاری در آمد بمیان او فرسنگی در آنجای
گوری دید و بر سر او سنگی نهاده و بر آن سنگ نوشته که
سادبعز و اقبال و کمال اجلال و شادمانی نیل امانی حد کناد
نیل جهانبانی بسر بردم و مصر همه مانی و تندکانی کردم آخر کار
که گردون رایت بر روی بخت من نشست قفیزی پر بفقیری
در طلب کردم تا فتم نه قوت و قوتی ماندم و در کورهٔ تیز
گو سنگی بتاب عذاب بتافتم **رباعی** مرد بی توشه چون نهاد بنا
بر رود اخویش بود زد خوشا در بیابان بماند دین روان
تشنه را آب بود شکر ناب **حکایت** گویند که چون
اسکندر از سیر بحر و بر در شش جهات اقلیم فراغ حاصل کرد

دل او بطلب آب حیات مایل شد و رخت سفر بجانب ظلمات
کشید **بیت** غالب آمد چو میل آب حیات کرد عزم عبور بر ظلمات
نثر بعد از التزام مسافت مسالك و اقتحام مسافة مهالك
بدان جای رسید که در آنجا و آنجای او جمیع زمین را آفتاب
آفتاب بهیچ نبود نداد و روز نه ماه و مهر روشنی پیدا و نه
روشنائی سپهر کبود هویدا **بیت** هر کجا میشد از یسار و یمین
بود پر سنگ ریزه روی زمین **نثر** اسکندر بجنود و حشم
گفت هر که از این سنگ ریزه چند کفه بگیرد بهر حال آن ندامت خواهد
باز ندم و اسف بگیرد و آنکه از کم و بیش هیچ ندارد
الم ندمش بیشتر باشد و بتیغ دریغ دل ریشتر کسی آن
خبر را باور نداشت و لیکن بهر امتحان بعض از آن سنگ
ریزها بر داشت و بعضی بر نداشت چو از ظلمات بیرون
آمدند و روی روشنی دیدند **بیت** شد جدا نکتها ز یکدیگر
گهر از سنگ و سنگ از گوهر **نثر** آن سنگ ریزه‌ها را
دیدند که همه لعل آتش رنگ است و گوهر نایاب بر هیچ

اقتحام
بشتاب در رفتن بکار
و خود را انداختن

ازان دو فریق در سوز و تاب حسرت افتادند و حریق نار الم
و غرق بحر ندم شدند هرکه بر داشت تخم حسرت کاشت
کر چه تقصیر کرد و کم بر داشت وانکه بکذاشت آتشی افروخت
که بدان جاودانه خود را سوخت این که کفتم اعمال خیر را
در دنیا نظیر پر اهوال امثال است احوال عاملان و کاهلان و موحد
و جاحد در دار قرار برین منوال است **مثنوی**

این بود حال کافر و مسلم اندرین تنک موطن مظلم
بود اینجا معانی پنهان کشته اعجاز جلوه اعیان
بوده اینجا عوارض زایل کشته آنجا جواهر کامل

حکایت کویند که چون اسکندر ممالک با اقبال را
کشود و طی سیر را پرواز کرد و شاهباز همتش در هوای
جهانکشایی پرواز نمود از بوم روم با چین و خطای
تا ختن آورد و قبای ملک مالکان چین را تنک کرد فغفور که
برای و فرهنک مذکور و مشهور بود برای دفع شور عدو
زور آور روی تضرع بر زمین تواضع نهاد و بدست

اطاعت کمر خدمت بمیان جان بست دانست که با زبر دست
پنجه زدن ساعد نا مساعد را رنجه کردن است **مثنوی**

خدایی که بالا و پستی آفرید زبر دست هر زیر دستی آفرید
نه بی با زبر دست اکر پنجه تو کنی ساعد خویش را رنجه تو

ش چون در میان عهد و پیمان بعقد ایمان مؤید و موکد شد
فغفور بساط انشاط را بکسترد و سماط ضیافت کشید و
کاسه های چینی را پر در تر و کوهر و لعل ازهر و یاقوت احمر کرد
پیش اسکندر نهاد و اندرین تغافل در خواست کرد که ازان
جواهر زواهر تناول فرماید اسکندر کفت لعل ناب و در خوشاب را
دندان نخاید یاقوت قوت انسانی را نشاید فغفور کفت
پس غذای پادشاه جهان کشا انچه نوع است اکر از طعام است که
عامه انام خورد از چه سبب روز و شب سوز تعب و نصب
کشد از قدر روزی که نصیب مقدر است در بوم روم
میسر بود بهر چنین چینه بچین آمدن و زحمت سفر را که از
محنت سقر اثر دارد کشیدن از حکمت دور است ق

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ
هرچه چون نیست سزا مایدهٔ افسا زرا
پیش عاقل چه زر و لعل و چه بی فایده سنگ
نثر اسکندر برای نصیحت بصر خبرت و نظر عبرت نکریست
و بنگریست و گفتا آن نگه که گفتی از فکر بنگریست اگر درین سخن
هیچ فایدهٔ دیگر بما عاید نشود جز موعظه تو این قدر وافی
وکافیست تازی حتی متی انا فی حل و ترحال . وطول سعی و ادبار و اقبال
بمشرق الارض طورا و مغربها . لا یخطر الموت من حرص علی بال
نثر فقیر قانع بنانی و پیازی سیر است امیر طامع بنان و نعمت جهانی
گرسنه و بی نیاز توانگری چه در گوشهٔ قناعت است نه در توشهٔ
بضاعت — کسی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت
اگر نسیم قناعت نیافت هیچ نیافت نثر ده کس از کاسهٔ
آش بخورند دو سگ بر لاشهٔ پوست یکدگر بدرند درو
بگلیمی که نیم دینار کم عیار بیش نیرزد قانع است سلطان

اقلیم نیم روز هنوز سلطنت تمام عالم طامع مثنوی
نیم نانی اگر خورد درویش کو   پیش یارانش نهد نیمی دگر
گر بگیرد پادشاه در بند خورد   دل نهد در بند اقلیم دگر
حکایت شیخ سعدی گوید که بازرگانی که صد و پنجاه
شتر بار و چهار صد خدمتکار داشتی شبی در جزیرهٔ
کیش بحجرهٔ خویش برد و در بستهٔ پرده خوی و سود گوی
دست برد خود را بمزید یک شرح از قصهٔ پر غصه سود و
زیان گفتن وز بانش زمانی نیاسود —
زشب هنگام تا صبحش نه بی گفتن   نشد فرسوده از بیهوده گفتن
که ترنگهای کاله اش بودی که این قباله فلان زمین است
حواله ده هزار تنکه را زید کرده و با زید ضمین است
با و خانه کران مبالغی گران بخان بالغ فرستادم و
متاع فراوان که از هوا آمده بود بفلان انبار دادم بالجا
رفت از انجا باز بحجاز خواهد آمدن گاه گفتی که هوای
شیراز دادم که جای خوش است و فضای دلکش باز گفتی

سودای سفر دریای روم دادم که سمای سودا را آشیانه درآن
بوم است جز این سفری که دیگر پیش دارم اگر برآید خویشتن
بعد از آن قرار بر سیم برسم فراغت بجای خلوت بنشینم و از زوایهٔ
عزلت کوزه نیم کو نیم به نشست **مثنوی** بعد از آن کنج عزلتی گیرم
در و بدیوار خلوتی میرم | چون بود عزلت ز صحبت به
بار صحبت بکنج عزلت بر | عزلت آمد کلید کنج شهود
عزلت آمد علاج رنج وجود **نثر** شیخ سعدی گوید که گفتم
خواجه آن سفر مبارک کدامست مقصود و مقصد را اعلام نمای
گفت برد یمن را خواهم با پارس برده که کوگرد پارسی را چین تا
شنیدم که در آن اقلیم قیمتی عظیم دارد و از آن دیار
باز سنگین کاسهٔ چینی بروم برم و دیبای زیبای روم را
بهند و پولاد هندی را بحلب و ادیم بلغار را بقندهار
و دستار قندهار را بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن بعد از آن
از سودای سود و زیان و غوغای بازاریان آسوده باشم
زحمت کار و محنت قباله را از پیش بر دارم **مصرع**

دنبال کار خویش گیرم **نثر** از این گونه هذیان چندان بخواند که
بیش طاقت گفتن نماند پس بمن گفت سعدیا تو نیز دهن
بگشا و از آنها که دیده و یا شنیده چیزی بیان کن **رباعی**
تا جوی دیدم فتاده از شتر | در بیابانی ز بیداری مانده
گفت چشم تنگ دنیا دار را | پر نگردد هیچ الا خاک گور
حکایت حکیمی کامل را که میان حق و باطل فاصل بود
پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام سیرت فاضلتر است
گفت آنرا که خوی سخاوت هست با ذوی شجاعت حاجت نیست
نبشته است بر گور بهرام گور | که دست کرم به ز بازوی زور
با ستادن بکف ایرمن شوی | از آن که بزور تهمتن شوی
نثر دنیا بهر دادن است بخیر نه برای بهوده نهادن **نظم**
دلیران جهان نگیرند که **م** گوختند عالم بزور نبرد **نثر**
یکی از آن شیر از او را با خود بگور نبرد **مثنوی**
نبشته است بر … | باندرز آن شاه درویش ضمیر
گرفتیم عالم بمردی و زور | ولیکن نبردیم با خود بگور

کل کردنش در بند خورده نوز شد نخست تنش را بتنکی غنچه
و برخ شکنجه در شد آخر کار که تبرك و تبارك را بباد داد بود
عذاب و تاب کلا بکو **رباعی** خوش باش دلا بداده دهر
واز دده مشو در طلب نعمت و نان سیم و زر کل مبین وده روزه
خوش شو و بهی دست خوش باغ **نثر** اقبال دنیا که احتمال بقا
ندارد بچشمه سیلاب ماند **م** تو قادم نه خچشم بر هم نه
نثر از چشمه بی آب ماند **مثنوی** شنیدم که جمشید فرخ سرشت
بسر چشمه بر بسنکی نوشت درین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند تا چشم بر هم زدند **حکایت** صاف دلی را
شنیدم که بصوفی بی انصاف کفت ای برخ چشم از دو عوض
از ذوق طمع نفس بد نهاد خود را آزاد کن آن روز که از تنکنا
کمون بصحرای بروز آمدی **م** ز مادر چه آورده یاد کن **نثر**
بهر ذوق مفروش و بهوده محروس که بهر هر کس در ادراك مقسوم
برای مائده که ترا آماده نیست و قسام ارزاق انابستام
نهاده است بی فائده مکوش که **م** حرص شوم و حریص محروم

مخوش
ساه

خو بدان دولت دنیا و بدین دین بدلا
راضی قسمت خود باش که عدلست این داد
درة التاج خود را بسر ما بنهاد
آنخردمند
آنکه شاها جهان را کله زرین داد **م** چه خوش کفت
نثر هر کرا در سینه فرهنکی ندارد صد در سر هنکی را
نشاید آنکه قدم بمعراج سروری نهد در سر شود درة التاج
خرد باید **رباعی** بنشته است در دار دارا که بشنیدم این پند را
کرد درة التاج فرهنک منه افسر زر بتارك **حکایت**
عزلت کزیده چون کنجی در کنجی نشسته بود و دیده آرزوی
بربسته در بستان جان نهال میل بنیل نوال قدوم دو
و شام نخشانده و نزد او ارباب خدم و اصحاب حشم
احتشامی نمانده بکوش هوش از نعیان سروش این کلام **م**
معجز نظام شنیده که کسی را که دهی امیر شو باشی و از کسی که
ستانی اسیر او باشی از ین رو یکی کو بنا شد نظیر باشی **ق**
هر که را بند از کرد اسیر در امیری نیاز مند بود

آز بگذار و سربلندی کن — کردن بی طمع بلند بود

نثر آفتاب جهانتاب چون علم شهرت باوج رفعت کشیده است
و پرتو انوارش بهمه عالم رسیده هرچند که در کوه جای نماید و
بر تیغ رخ نهی غواید مردمان از دفع بکوبزند و از اثر نظر شوند هرزند
سایه فرومایه را بین که چون گوشه نشین و عزلت گزین شد
چگونه عزتش افزود و هرکس بصحبتش رغبت نمود مثنوی

عزلت عابدان بود بجسد — عزلت عارفان بهوش و خرد
آن بود عزلت جسد که مدام — یکسو از همه چه خاص و چه عام
بمقالات خلق دم نزنی — بملاقاتشان قدم نزنی
عزلت هوش آنکه غیر خدای — در حریم دلت نیابد جای
وگر افتد اندر اندیشه — از همه تا شوی یک اندیشه
چون یک اندیشه گشت پیشه شود — دولت که گهت همیشه شود

حکایت عارفی که واقف اسرار بود روزی بکنار
جوبار دجله گذر کرد سر مرده ها دید از سرهی بی ره مرات
افسرده شده چون بچشم عبرت در وی نظر کرد استخوان

آن سر پوسیده از سر پوشیده خود پرده باز کرد و بمقالی که
اهل حال دانند آن عارف را کشف راز کرد و گفت من پادشاه
ملک عراق بودم یراق ساختم که کرمان را بگیرم بیت

قناعت نکردم بدان ملک و دار — براندم به بیحد طمع خیل را

نثر ناگاه خیل بی میل مرگ بر من تاخت و صرصر اجل
شاخسار وجودم را بی بار و برگ ساخت من که رها نوا
نخوردم کرمان را خورده صید در قید صید خصم شکیبا

بودم ناگاه کردم شکار کرد — بیت بکن پنبه غفلت از گوش هوش
کز از مرد کار پند آید بگوش — تازی مررت علی قبر تعفنت سومه
وفیه عظام داوسات هوامد — فاسمع منی ناطقا وهو صامت
وایقظ منی غافلا وهو راقد — ق ذکر و شتاب آمد نالد و زار
که فرخنده بهار آمد کو یار — بزیر خاک ما محروم مسکین
بدیوار لحد آورده رخسار — شما را مونس اندر باغ بلبل
بزیر خاک ما را گزدم مار — زبانهای فصیحان شکوه کرد
تا بخاک اندر فرومانده ز گفتار — نثر یکی را پسر تاج کرم نمند

و دیگری را بکردن بارگران خراج   بیت

این تفاوت میان آن و این   نبود چون روند زیر زمین

نثر درآن زمان که بزندان مغاک خاک در شوند ،

پادشاهان تا جود با گدایان محتاج برابر شوند قطعه

یکی بر تخت فریاد میکرد   که اینها پادشاهان جهانند

بگفتم تخته بر کن تا ببینی   تا پادشا یا پاسبانند

بگفتا تخته بر کندن چه حاجت   که میدانم که مشتی استخوانند

حکایت گویند که جم را غلامی نازک اندام بود بمرد

قدم حیات را بکل ممات فرو برد جم بدان غم حزین و دلش

پر انین شد و بدن نرم آن نازنین را چون کرم کفن ابریشمین

کرده و بدخمه نهاد بعد از چند روز بزیارت و سوز دخمه را

کشاد دید که آن کفن پوشیده پوسیده و بر بدن نرم

کرم پاشیده مثنوی   چو پوسیده دیدش بر تن کفن

بفکرت چنین گفت با خویشتن   من از کرم برکنده بودم بزور

بکندند و باز کرم از گور   حکمت جلد النمر لم یترک

علی النمر فکیف یترک علی السنجاب بیت چون نماند آنچه بر جرم پلنگ

چون بزیر ماند چنین بر دسته تنگ حکایت روباه

بچه بمادرش گفت ای مادر حیله بنمای و بگوی چون بچه مکر

صیاد بیداد گرفتار شویم بچه فکر راه مناص پیش آریم

و از آن تشویش خلاص یابیم و چون در میدان تنگ و توی

سگ تندخوی حیران مانیم درمان چیست که جان خویش را

ازین پنجهٔ شکنجهٔ آن بدکیش باز رهانیم روباه گفت

درین راه حیله فراوانست اما بهترین وسیلهٔ خلاص

از قید کید صید آنست که در جای حصین بنشینی متین

که از زحمت زخم میتوان ایمن باشد بنشینی و در زوایای

انزوای جای فراغت بدامن عزلت در چینی تا از عدوی

بدخوی روی تو بیند و نه تو چنین پر چین او بینی رباعی

بحیله بازی اگر با بحیله باز کنی

بر استادان که با آهنگ جنگ سازکنی

ولی بنزد خردمند بهتر آن باشد

که گوشه گیری و از هر دو احتراز کنی نثر مثل مرحوم را
در عمل منظوم شیخ اجل جامی مرحوم بطرزی دیگر و
طوری آخر تعبیر و تقریر کرده و آن سلک جواهر را بعبارات
کلان و اسطی بر طبق سیمین فرو آورده و اینچنین گفته

مثنوی

گفت روباه بچه با روباه   کای ز مکر و سگالش ره آگاه
بازئی کن مرا کنون تعلیم   که بدان از سگم نباشد بیم
گفت از آن بازئی ببینم به   که تو در دشت باشی او در ده
چشم وی بر تو چشم تو بر وی   نفتد و نراند دست در پی
بکشد گو ز حق شود یاور   پوستینت ز پشت و پوشت ز سر

حکایت گویند راهبی که راه بی غبار عزلت
گرفته بود و در شکنج کوهسار و کنج غار کنج و از
نشیمن اختیار کرده چون کوه بر شکوه پای در دامن
کشیده از گلشن باغ جهان خواه جهان حاصل کرده
و جای از نو گزیده در این زوایای صومعه که صفائی
نداره حضور ندیده ست   نگشاده گره ز هیچ گروه

از فراغت نهاده پشت بکوه نثر از فرقهٔ اوتاد و در عقده
ابدال و اوتاد ارشاد و اصحاب جبال را از آن اختیار
و انقیاد کرده اند که نقد کان بر کمر بسته است و بر مکان
مربع نشسته مثنوی همچو اوتاد بس قوی حال است
روز و شب مستقر ابدا   حق تعالی که کرد خلق جبال
در اظهار کبریا و جلال   قال فیها هدی و ارشادا
وجعلنا الجبال اوتادا نثر آن راهب که از اشکال
و نهاد جهان در اغب بود چند سال در آن غار بر آن خیال
روزگار بر کرد و روزگار بسر برد از اقوات حیوانی بیابانی
صاف و در دم هر چه یافت بخورد و نقد اوقات خود بکوه سپرد
مردی که از در داوری خبر بود روزی بدو رسید او نهاد م
گفته ای بحر طبع و کوه نهاد ○ چند چو کان در کوه نهان باشی
در عرض عوارف معارف خود بر عارفان جهان نباشی چرا بشهر
نیایی با بدی م تا ز فضلت خلق را افضل دهی مثنوی
قدم از کان خویش بیرون نه   گوهر خویش را رواجی ده

تا که او جای کرده در کانست — قیمت او ز خلق پنهانست

چون ز کان جلوه گر شود — قیمت او شود بخلق عیان

نثر در جواب خطاب آن راغب زاهد گفت تند روی

و جنگجوی و پلنگ خوی سگی دارم که رگی بد دارد اگر

بشهر در آیم آن کلب پوستین مردمان بدرد و خلق را

از خوی بد خود بدرد آرد آن کفتار که درین کوهسار

در زنجیر بند کرده ام تا از آزارش اهل کوچه و بازار ایمن

مثنوی

خورده این سگ بکوه زخم پلنگ — به که آرد بزخم خلق آهنگ

هیچ از این براه خلق خدای — نیست بدتر ز نفس بدفرمای

منصف و متصف بهوش و خرد — خلق را نیک دید و خود را بد

حکایت یکی از عارفان سگی آواره را دید در چاه

بازار و میان کوی چون گوی در میدان سرگردان شده بشنیدن

و دیدن بوی طعام و دودی گرده طعام قناعت کرده

و روز بزیر بام آرام گرفته و شام بزیر دکان مکان ساخته

گفت ای ز قید صید و قلاده شکار آزاده چون انسان

خلق

الطعام

بینی بچه سان دانی که حلال زاده ایست یا حرام زاده نشان

چیست گفت آنکه بدرد گیست و حلال زاده نیست چون

مرا ببیند بی دریغ چنگ بسنگ زند **مثنوی**

از چه در است چوب و سنگ — گر بجویم گهی بسنگ زند

ای که همت بسوی آن داری — که شوی شهره در نکوکاری

غیر از تو مباد اندیشه — که کم آزاریت شود پیشه

حکایت سگی از خوان بازرگانان بهزار دزدی و زار

استخوانی ربوده بود بکنار جویبار رسید و آینهٔ پرتاب

آب عکس آن استخوان بنمود بیچاره چنان پنداشت که

استخوان دیگر یافت روی سوی جوی کرد و بشتافت چون

لب بگشاد که آن استخوان را بگیرد استخوانی که در دهانش

بود در آب فتاد **ق** کرد محروم از آن طعام او را

طمع خام و نفس بدفرجام — طمع شوم و حرص بیش و

کرد پخته طعام او را خام **حکایت** گو بزنی

و گوید لهجه که گوید کوبت غربت از دیده ام دیده اش

هر زمان روان بود در کلبهٔ تیرهٔ پیره زنی دلسوخته
نشیمن ساخته بشنیدن بوی پنیر و دیدن روی شیر قناعت
گزیده هر شام و شبگیر در آن مقام دلگیر ادام کرده
و از بوی پیاز نیم سیر مانده و در نیاز بروی او بسته
و بعلت قلت و ذلت زلت در آن گوشهٔ بی توشه دلخسته
و خاطر شکسته بنشسته روزی بهوای روزی روی
بسرای امیر کرد غلامان بی رحم بتیرش انداختند بچند جا
زخم زدند و خونش روان ساختند **مثنوی**

چکان خونش از استخوان مخ دوید / همی گفت و ز هول جان مخ وید
اگر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانهٔ پیره زن
بر نیش عسل هست چون زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش

حکایت یکی از حکمای هند چنین گفته است که
چون مهمات کفایت شود زواید مهمات گردد و زحمت اغنیا کم
در حقیقت اغنیا اند از قصود تحمل بر نقصان تجمل زیادت
از محنت درویشان دل پریشان اند که از بی نانی در بستر اینو

آنند پس مهتر و کهتر را بهتر آن بود که عنان امل کشیده
دارد و زمام عمل بدست حرص بگذارد و آتش آز را فرو
نیاز بر ننهد تا باهستگی فرو نشیند م النار تاکل نفسه ان لم تجد ما تاکله

ق
تا ان النفس راغبة اذا رغبتها / واذا ترد الی قلیل تقنع
دو در محنت کشی اگر بیسود / جامت از تیره گی چو شام شود
نشود در جهان تمام مرام / گر قناعت کنی تمام شود

حکایت یکی از اغنیای زمان که بگنج و مال در جهان
یگانه بود و از عقل مآل اندیش بیگانه خانهٔ ساخت چار دیوار
و سقفش سراسر پر نقش و نگار و زر نثار چون کار بنا
پرداخته شد در آن فکر ماند که بر لوحهٔ درش چه بنویسد
عارفی بر آن حال واقف شد گفت این بیتها بنویس ق

خانه را گر اندرون غافل دیو / بر درش گو مباد لوح زر و
چه حضوری بود در آن خانه / که بر او اجل بود بر در

کلام منظوم من مقام مرقوم
هر که خانه ز غله نو ساخت / رفت و آن را بدیگری پرداخت
مزرع او رسید چون بدرود

داد جا دا بجو فروش نوكو   اين عمارت بس نبرد كسى
مكن اى ابن وقت بو الهوسى   بحسيب فرح شدى مسرور
بزبيچ جهان شدى مغرور   كذمت مى نبود وجو بغرور
سوزن حرص چشم عقلت دوخت   چون نشستى چو شست دفت بخواب
همچو ماهى شست خورده بتاب   پيش از كور كار عيش بساز
كس نسازد تو بار خويش بساز   نقد عمرت كه صرف شد شب ودرود
همچو بر فسته هواى نوذ   كوش كن پند جيد و سعدى
لن تجد خير مرشد بعدى   **حكايت** عارفى كه

سينه اش گنجينه معارف بود در خانه دهقان مهمانى شد ميزبان نوعى مهربانى كشود خدمتش بجان منت دانست و رغبت نمود **نظم**

ما سمت العجم المهمان مهمانا   الا لاجلال ضيف كان من كانا
فالله اكبرهم والمال ميزلهم   والضيف سيدهم مالاذم المانا

نثر براى مهمانى جاى لطيف ومقامى شريف بياراست وخود برپاى اهتمام برخاست واز الوان طعام آنچه لايق درخواست است احضار كرد

در بذل نزل نعمت قوت و قدرتش اظهار كرد **مثنوى**

ساخته آراسته برسم كرام   خوان خانه بگونه گونه طعام
صحن خانه شد از طبقها تنگ   همه پر ميوهاى رنگارنگ

نثر مهمانى كه بغذاى روحانى جانش سير بود از آباى جسمانى غنا و ابائى داشت بعد از بسيار تعلل اندكى تناول كرد و از هر يك طبق بقدر سد رمق تنقل **مثنوى**

همه از خوان حق غذا خواست   بر دلش خوردن غذا بار است
زان ابا ميكند ز لقمه و لوت   از آباى ابيت دارد قوت

نثر ميزبان ديد كه مهمان را اشتهاى صادق نيست پنداشت كه در ميان چندان الوان طبع او را غذاى موافق نيست گفت از ديگر نوع آباى مهنا آنچه مشتهاى شماست بفرماييد تا مهيا كنيم كه مهمان حاضر است و الات وافر **مثنوى**

اين همه ميوه و طعام و شراب   كه بدين عالمست از هر باب
آفريده است حق براى شما   تا شود يك بيك خداى شما

قال الله تعالى خلق لكم ما فى الارض جميعا كلوا و اشربوا

سميعًا

وكونوا الامره مطيعًا مهمان كه در رياض رياضت برك
ونواى يطعمنى واز حياض عنايت فياض نماء ويسقين
قناعت كزيده وترك غذاى جسمانى وهواى نفسانى
كرده بود كفت عليكم تقريب الطعام وعلينا تأديب
الأجسام **مثنوى** كونه كونه نعم كه هست بلى
بهر ما افريده است ولى خلق ما از براى اينها نيست
هستى ما فداى اينهاست نيست حق كه اين سفره پر زنعمت كرد
خلق ما را براى خدمت كرد م اكر عاقلى عاقلى پيشه كير
واندیشه كن كه درين بيشه چرا آمدى يقين دان كه چون
حيوان غافل نه بهر چرا آمدى س ندانى كه اينجا چرا امدى
چو حيوان نه بهر چرا آمدى **حكايت** از خير البشر
اين خبر منقولست كه يكفى ابن ادم لقيمات تقم صلبه
يعنى آدمى زاده اكر براد محتاج استاد بند كند حرص وآز
آزاده نيست چند لقمه كم شمار وصغير مقدار كافيست
وبراى ابقاى قواى بقاى او وافى تا كر قامت او را

دار

راست بماند وبهر اقامت خدمت نماز وطهارت دستهانی
بر پاى تواند خاست **مثنوى** اوّلا لقمه را مصغّر كرد
بعد از ان جمع قلتش آورد يعنى آدم كه لقمه بندى كاد
خود بايد بقدر كم بشمار خانهٔ تن خراب ايست كهن
بهر طاعت ورا عمارت كن **حكايت** حكيمى كفته است كه
اكر بلنكر حرص وطمع كشتى تمكن را نبار نكشتى سير نور
ادمى از شرف قصور فلك ومقام كرام ملك بكذشتى
چه طبع ايشان در اصل خلقت منجذب است بجناب
قرب الحق ونيل مطالعهٔ اسرار نامتناهى لكن حرص و
طمعش بمطالب دنيهٔ دنيا ميل ميدهد وهمواره از دو جانب
جاذب در كشاكش مانده است وتجاذب در ميان دو مقصد
متناقض ومطلب متضاد رنجى عظيم است وعذابى اليم
تازى فبقيت بين غريمين كلاهما امضى وانفذ من ذباب سنان
هم تشوقنى الى طلب العلى وهو تشوقنى الى الاوطان
ق ترا ز كنكرهٔ عرش ميزنند صفير چو ابدلم بماند كه زر چه افتاده است

گدای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

حکایت در خبر است از خیر البشر که ان الله تعالی یحب
معالی الامور ویبغض سفسافها تلبس باعمال خطیر در نظر
پسندتر آید که در منزلی شریف دارد و تلوث بافعال خسیس
از آثار سخط و غضب او حظی وافر عزو رفعت با علو همت
و شرف نفس پیوندی دارد که جز بشانه جدائی نپذیرد و شک
نیست که خاد را آلات چرخ و قوت پرواز کم از باز نیست
لکن بسبب دناءت نفس و رکاکت طبع و قصور همت که در مزابل
کردد و باز بسبب ترفع از مطاعم خسیس و مطالع دخیره
ملوک نشیمن دارد **مثنوی** منزل تست اوج چرخ برین
همت دون کشد ترا بزمین — خوش نباشد که باز شه پرور
بهوای زغن گشاید پر — بد نماید که شیر آهو جوی
بشکار شغال آرد روی **حکایت** یکی از حاتم
پرسید که در کرم بی‌مانند هیچ از خود بلند همت‌تر کسی را
در جهان دیدی گفت بلی روزی چهل شتر قربان کردم

عزت را طلب کرده بمهمانی آوردم و خود بصحرا رفتم که ناگاه
نیز صلا دهم دردمندی دیدم در کنار کند خار می‌کند و
آن بار در پشت بر پشت خود استوار می‌کند گفتم چرا بمهمانی
حاتم نرفتی که در خوان کرم او طعام وافر است و عامهٔ انام
بر آن سماط حاضر آمده‌اند گفت خار کشیدن به زحمت و الم
بر کر بار کشیدن از منت حاتم **ق** گر ز دست کسی ستانی نان
بی گمان تو اسیر او باشی — گر دمی گرده برد می
بیقین دان امیر او باشی — چون ز کس بر اثر که نمی‌خواهی
گر بود تشنه نظر او باشی **نثر** حاتم گفت سمو رتبت آن
در علو همت از خویش بیش دیدم **حکایت** یکی از اصحاب طریقت
در باب قناعت فصلی میخواند و اصلا آنرا تحقیق میکرد و
گفت کو فضل خدا را واثقی و در دعوای قناعت صادقی
در طلب هیچ بهر جا رو میار و پیش هر خس خود را چون
جاروب مدار مرد بی سامان که در غم باد و مباد است
همچو خس سرگردان در میان گرد باد ست **قطعه**

فائده
اجادتنا ان التعفف بالناس
وصبرا علی استغنوا وادهنا بابنائهم
اذا لم یعنعنا بعذرة
کحیا وان لم یجوجاه الی الناس

غم روزی چه میخوری شب و روز / که سگ و گربه را همین کار است

کم خور ار زانکه عزیز گشت همای / زاغ بسیار خوار از آن خوار است

حکایت شقیق بلخی یکی از سالکان طریق حق پرسید که

اوقات عزیزت چگونه گذرد گفت در ایام غنا بشاکری

ورد هنگام عنا بصابری ب گنج بضاعت بیافت کنج قناعت گرفت

روز غنیمت بیافت ردای فراغت گرفت نثر شقیق گفت این کار کلاب

بازاری است نه مختار اصحاب شوق باز آن از کس گفت

پس اختیار شما درین باب چیست شقیق گفت در بلا بلا

شاکر بودن نه شاکی و درین مقال اهل حال بودن نه حاکی

بلا و محنت علامت ولا و محبت است بلا ریبة اشد البلاء

للانبیاء ثم للاولیاء ثم للامثل فالامثل ب

ازین امثله حل شود مشکلت / کز اشکال اشکال دارد دلت

حکایت روزی سلیمان علیه السلام بر کوه باد

دمان سوار گشت و بر بالای کوه خالی گشت می کرد بر

گلشنی که چون پر طاوس پیراسته و مانند خانه عروس

بر

برخواسته بود بگذشت بلبلی را دید در کاخ شاخ نشیمن

ساخته و برگ گلی در منقار گرفته و غلغلی در گلزار انداخته

ب بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت

و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت نثر آن نبی

راست گوی روی سوی اصحاب کرد و گفت هیچ میدانید که

این مرغ چه میگوید گفتند بلی رسول او میداند گفت

اری بصفای حال و غنای بال دم قناعت می جنباند و

دم از عالم قناعت میزند ق دلا زین حرص مردم خوار بگذار

که خود را پیش مردم خوار یابی / سنان صبر در چشم طمع زن

کزین در و نان دو نازد شود حکایت از عزیزی

شنیده ام که بگفت نفس اماره را همواره سر هوای بی نیازی

و سودای سر فرازی در سر است جز بنای همت پست نگردد هر که

ازین منبر سستی رست عزتش پست نگردد اگر بصد جهد عهد

کند نا هموار است همان حکایت گربه روزه دار است ب

که روزی چونکه فراموش کرد / همه خود را فراموش کرد

حکایت یکی از عزیزان گوید وقتی که کنار کشت چون
دیوار کنشت پر نقش نگار گشته بود بعزم گشت دشت از خانه
بیرون شدم گردبادی دیدم که گردی برانگیخته و خس و
خاشاک بر روی هوا بر بیخته گفتم از چنین صرصری سرسری
نتوان گذشت **مثنوی** گرچندین پرها از بهر ساز بست

خار را در لحد نهنده تا زبست — از آن دو دید گل و خار اندرین باغ
که طاوس می بایستیم زاغ — **نثر** آن شیدای بی سر و پا و
آن سرگردان بیدای هوا را گفتم **مثنوی**

عیسی نفسا دمی بیارام — شوریده مباش همچو ایام
بسیار دویده در بن کو — آخر چه شنیدهٔ فرو کوی
این بادیه را کجاست منزل — زین رفتن و آمدن چه حاصل

نثر باد گفت ای آزاد مرد از این خاکسار پرگرد هرزه گرد چه
می پرسی شنیده که سخن باد آورد را آبی و کلام دیده را تابی نباشد

بیت شدم در کار خود سرگشته و زار — زخار جور دوران دلافگار

نثر گفتم آخر مدتی پیش تخت سلیمان بوده و در خدمت او نشسته و

فواد

فواد دو دیدهٔ یعقوب را بوی یوسف نسیم تو داد از ره
داوری آب از رهگذر تو یافت ای جهال ثمود و عاد چرا خسته
از مبدأ و معاد باد گفت **ق** — راه بر پیچ و کس نداند هیچ
که مدّ نیست از کجا رود بکجا — تو بصد در سما سها طلبی
در دولت جا گرفته بد روز جا — **نثر** و بر سبیل تمثیل این حکایت را
روایت کرد که شنیده ام که در میان مرغان گنجشکی
هست که پیوسته دیوانه وار گرد دیوار هر ویرانه گردد
نه چون سایر طایر در مقامی آرام گیرد و نه در دام آویزد و
دانه چیند چون در کنج دیوار رخنه ببیند روز و شب
با سوز و تعب او را بمنقار کاود مرغی را از حال او پرسید
و از آن خیال فاسدش پرسید گفت شنیدم که سلیمان را
خاتمی بود بخاصیت نگین او سلطنت روی زمین را
بدست آورده بود آن روی مال روی نمود فلک همت را
در جوی طلب افکندم در جستجوی آن خاتم یکدم قرار
نگیرم نقش مهر آن مهر در دلم نشسته است امید و اگر

بدست آرم و چون سلیمان در داد جهان جهانداری کنم بیت

تو آن مرغی و من آن کهنه بنیادم سر خود گیر و می‌دار این نصیحت یادم

قطعه دانی که در نگین سلیمان نبشته چیست

در خاتم سپهر برین نقش مهتر است

این پند داد پیر خردمند گوش دار

دل در جهان مبند و براه هوا مایست

حکایت در خبر است از نبی عالم صلی الله علیه وسلم

گفته است رحم الله امرأ عرف قدره و لم یتعد طوره

دعای می‌خواند بران کس را که قدر خود را بداند و پای

از حد خویش بیشتر ننهد مثنوی عید اکبر نشد همه عرفه

رحم الله امرأ عرف مرد باید که قدر خود داند

کاو را قدر بار خود داند نثر فوق رتبها لایق هر کس

نیست صید عقاب پرتاب طعمهٔ کرکس نیست هر جگه

نباید بار بقدر طاقت خود باید کوشه ویرانی منزل

سلطانی نشاید مثنوی می‌کرد موری دعای سحر

که

که مهمانش آید سلیمان مگر چنین گفت یک مرغ دیرانه بدو

سلیمان خود آمد ولی جای گو حکایت کاغذگری که

در صنعتش استاد بود در بغداد بکنار دجله کاغذگری

میکرد و از آن کار در روزی میخورد مهروز که بکنار جوی باری

رسیدی کلنگی شکار جوی را دیدی که باهنگ صید بر

شده بر سر آب کوه دیدی هر گوشه زمک بدن که دو

از جوی بخود دی مجال نخوداری فی الحال بر بودی مثنوی

بهمان از جهان قناعت داشت غیر آن جمله باد می‌پنداشت

خوار نا کرده ذکر من طعش بود خج لت طمع سبعش

نثر روزی شاهبازی که تیزخیز بلند پرواز بود بر روی هوا

پیدا شد و سوی کبوتری که در کنار جوی قرار یافته بود

آهنگ کرد و بنای آن شوربخت را بزور چنگ سخت گرفت

از سر همت بلند که داشت اندکی خورد و بیشتر بگذاشت

نثر کلنگ چون آن بازی باز تیز آهنگ بدید دلش از آتش

ننگ برافروخت و کار و بار قرار بشر را نادرها بسوخت

گفت من از این باز سرافرازترم و پایم از پای او درازتر چرا
در کار شکار دون همت باشم و بقوت کرم بقوت قناعت
کنم **مثنوی** بعد ازین همتی بکار کنم / لایق خویشتن شکار کنم
بهمان در دهم صلای کرم / خود خورم طعمه و خورانم هم
این بگفت و چشم از باز کرد و چون باز فرخنده فال پر و بال
بگشاد و بر هوا پرواز کرد و روی سوی شکار نهاد و در
قید جست و جوی صید افتاد ناگهان کبوتری که در تیز
پری از پری برده میان هوا پیدا شد کلنک با آهنگ
او خیز کرد و ساز پرواز تیز ساخت خواست که چون باز
بازی کند خود را در غدیری پر گل و لای در انداخت آن
شوریده حال سراپای تر شد و پر و بالش از لای ابتر
شد کارد دید که آن بد رای را مجال پرواز نماند با آسانی
شکارش کرد و بی قید و کید آن صید را بکنار آورد
دید کارد شکاری بی فخ / گفت بخ بخ که نیک شد مطبخ
نثر روان از گل برکنش و با دل شاد روی سوی خانه نهاد

باسانی
فخ

و در راه شخصی او را دید از حال آن شکار سؤال کرد گفت
این کلنگیست هوای شهبازی در سرش افتاد پای در دامن
از گلیم خود بیرون کشید خواست که چون باز ساز شکار
راست کند خود را شکار ساخت **مثنوی**
هر که افزون کشد قدم ز گلیم / افکند خویش را به ورطهٔ بیم
باز را در شکار بودن به / قاز در جویبار بودن به
فرخ آن کس که قدر خود بشناخت / کار خود را بقدر خود پرداخت
حکایت وقتی کوزه با کدو بزبان حال در مقال
کشادند و از باب مفاخرت در تاب مناظرت افتادند
کوزه گفت من کار دیده ام بسوز و تاب روزگار کشیده
تو سایه پروردی هنوز سر بر آوردی زخم قهر نچشیده
ق من تاب جفا نظاره دیده / از آب صفا تو کام رانده
من گرم دلم تو سرد طبعی / من پخته دلم تو خام مانده
نثر کدو او را جوابی چو آب روان داد شافی در باب
مناظره وافی و کافی که من با آب لطف پرورده ام تو

بتاب عنف برآورده من از بستان جهان ناز و نعمت
یافته ام تو در کالخرخ مرا بسوز و کداز قهر تافته ق
من مظهر لطف کرد کارم پرورده ببوستان نعمت
تو مظهر عنف دوزکاری افتاده بسوز تاب محنت
نثر لایق لطف مستحق عنف در نزد ذوی اصحاب عبرت
وادباب خبرت برابر نباید اکر خواهی که بیاز مایی بیا
از مام یکی پاره از خود جدا بانداذیم تا ظاهر کردد که
کدام بر سر آید فی زمان الامتحان یکرم المرء او یهان مثنوی
هر کسی کوید از من چه خوشتر است کس نکوید که دوغ من ترش است
چون کنی امتحان بد ندا ظاهرت کردد از زمان نشان نثر
حکایت مردی پاره کرد که در چار سوی چاوه دد یوزه
میکرد از دکان نان پزی قرصی خیر بدست آورد بجرحه
کرم پاره از آن بشکست که بخورد طعمش ترش دید و تلخ
عیش شد چون از تصور زیان دید زبان عتاب دراز
کرد و کفت بدین صورت بی معنی مرا مغرور کردی چون

سیرت عزوبت بنود چرا دید از خوب نمودی و اظهار
آثار دعوی دور کردی آن خمیر زبان حال مفهوم این تعالی
منظوم تقریر کرد بیت کدای غافل ندام و دانهٔ عیب
درین معنی مرا چندان مکن عیب اکر باشم ترش معذور میدار
که خود دم از زمانه مشت بسیار حکایت مرد غنی
از ابنای دنیا در خنی که قلادهٔ توانکری در کردن داشت
و از بادهٔ غنا عنای خمار در سر با درویشی محنت کش
محنت کیش علاقهٔ مصادقت خواست بستن و بدان
فرشته خوی که از کل جوی سرشته بود در شتهٔ مضاحبت
پیوستن درویش کفت من هیچ در شمار نیم تو با آن دیار من
چه حساب داری من مردم باد خود بیکسو فکنم تو دخت
بچار سوادی من فرد منداز وجود خود بازار تو در سودای
سود و هوای کالای بازاری از آنکه من بر اندم تو باز آری مثنوی
برو کار خود کن کر خویش خار کد این کل نروید زهر بیخ خار
درین پوتر بسیار بکداختند ز هر آهن آیینه کی ساختند

نه هر مرغ کاووس کی میشود   که هر مرغ طاوس کی میشود

حکایت چون بهار دولت سلجوقیان با آخر رسید و گلزار روم از برگ و بار صولت و شوکت ایشان خالی ماند و بی نام و نشان گرد در آن دیار بعنوان جمری اشتهار یافته بود بمعاونت آل بد فعال قرامان چون جمری از میان خاکستر فلاکت ظهور کرد و شرار بغظامت آن شرار سر بفلک سروری آورد در دار الملک قونیه سرای سرور فزایی که از سلطان علاء الدین کیقباد بن سلطان غیاث الدین کیخسرو مانده بود نزول و حلول کرد آن دم که آن مقدم بدان حرم محترم و منزل مکرم نازل شد عادتی بجدار سرای واقف بود از آن ابد و بدین بیت نشید کشید

کیان رفته اند و کیان آمدند   بجای هما ماکیان آمدند

حکایت صیادی که بهر صید بهر بام و شام دام نهاد روزی چند مرغی بکام خود یافته بود حلقه های دام بر ان بدفرجامان

پریشان حال یافته چون بمجال پریدن نماند بتیغ بران حلقهاشان بی دریغ بریدن آغاز نهاد چشم آن سیه دل از غایت آنکه پریشان سرخ میداشت بدرد آمده بود و از سردهوا آب گرم ذوی بر روی دوید مرغان را نظر بر چشم او افتاد گفتند دیدی دل نرم و دیده پر شرم که این صیاد دارد از مشقت ما سرشک شفقت می بارد در میان ایشان یک مرغ بود زیرک گفت ای بیخبران لا تنظروا الی عینیه کیف تدمع وانظروا الی یدیه کیف تقطع مثنوی

مبین آنکه از اشک چشمش پر است   تو آن تیغ برنده را بین بدست
مدار از لبش خنده خوش امید   که دارد بقصد تو دندان سفید

نثر این حکایت که بر سبیل تمثیل سمت تقریر و تحریر یافت مثال حال دنیای بیوفا و غدار و دور کار خونخوار است قال

هی الدنیا تقول بملاء فیها   حذار حذار من بطشی و فتکی
ولا یغرورکم حسن ابتسامی   فقولی مضحک والفعل مبکی

ق ترا دنیا همی گوید شب و روز   که هان از صحبتم پرهیز تو هین

قرامان

العلم
کیان رفته و کیان آمده
هما رفته و ماکیان آمده

مده خود را فریب از زر ننگ و بوی   که هست این خنده من کرید آمیز

حکایت علامه زمخشری در نوابغ الکلم کوید تازی

إنّما المال آمن حیلتك   إن تجمع المال لبعل حلیلتك

نثر ای جامع المال در جمع مال آخرت اندکوش تا آخرت باور نیست

مالك لا تنفق مالك وانت مالك مالك من قبل ان تلاشی

ولو نحا للك حالك فذ هشام بن عبد الملك در آن هنکام

که ساقی ایام جام حمام بدستش داد همه کنیزکان را آزاد کرد

شعبی شنید کفت در آن حال که مال در تصرف خود بود بخل

می کرد و چون بغیر انتقال کرد اسراف میکند این کار غافلان دیگر

عاقلان از دور انکار کنند از انصاف دور است و نزد

ارباب تمیز و اصحاب بصیرت معذور است و عوی مالك و

مالکی خود را ندانی که مالك مال کم بوده است ق

از زر و سیم راحتی برسان   خویشتن هم تمتّعی برگیر

خانه را کز تو خواهد ماند   خشتی از سیم خشتی از زر گیر

نثر متاع دنیای دون برای تمتع حشرات است نه بنو که

عاقبتش عقوبت و حسرات است بسیار کس را چرخ آورد

فلك اما منهم من سلم و منهم من هلك رباعی

دار دنیا را بدنیا داده   دور می بود از دین خود او   بد

رحمت آید بر او محنت کشیش   کو بداند رحمت سالار ده

حکایت یکی از ارباب سلوك که از باب ملوك

جهان دوری کرده ان شده خود را در کوی بی نشانی نهان

کرده کفت سالك عارف که مالك سرمایه معارف باشد

همچو باز دکان است اما سودای او نه باز دکان است بلکه از   کان از

تك و پوی است بصد ذور و زاو تا یکی را بهزار برد مرد

صاحب درد را جست و جوی تا مرد را بیکی آرد س

یکی در زیر بار خویش خوار   یکی بار دو خوار افکنده بیکبار

نثر طایفه که اهل جاه اند همه را بیکی جاه دند تا تو یکی ره

و دوستانی کمان مبر که از دوستانی هر چه داری بده و

باك مدار خود را از هر چه در دنیا پاك دار قطعه

بدنیا توانگر نکردد کسی   اگر نیستت دست حسرت   مال

کرچون تندباد اجل در رسد — نسیمش نه سیمش کذارد نه مال

حکایت غلیواژی و همایی بر سر شاخی نشسته بودند
و در میان ایشان در مناظره باز شده و سلسلهٔ محاوره
دراز و پیوسته غلیواژ گفت ای همای ساعتی با من فرا
کرد تنک تنک دل و پریشان خاطرم همای میگفت از چه سبب
گفت مدتی شد که درین اندیشه مانده ام که در دنیا من با
برابرم و در هوا برابر تو میپرم اگر معنیست هر دو هم نواله ایم
و اگر دعویست در دیدن جبالایم اثر سعادت در ناصیهٔ
تو مبین است و نشان داغ نحوست از چه سبب مرا بر جبین
آنان که صاحب تخت و تاج اند بسایهٔ تو محتاج اند هم بسایهٔ
من آویزند و از همسایگی من بگریزند **مثنوی**

قبولت هر کجا محکم کند پای — مکس بر فرق سیمرغان نهد پای
اگر بیند خیال الظل از دور — سلیمانی کند در عهد خود مور

نثر ترا درین معنی حکم ساخته ام تا حکم کنی که حکمت چیست
همای گفت در ضمن حق بحکم آزادی خلق است نه بسیار زادی

از فنای خلق **بیت** من استخوان خورم و جانور نیازارم
بدین فضیلت بسر افسر شرف دادم **نثر** تو هر سحر که چشم باز کنی
بنای گلوی بچگان ماکیان چنگ زدن آغاز کنی
بیت بدان در خواست ساز داشته — برای رقص و غارت زنی چنگ
نثر دیگران که برایشان و یکسان قرارند آتی نددد
مردی کاو بسر بردی نه در دزدی از ین خود کامی بدنام شد
در همه بو دزدی **بیت** با دو محو دوم باش باز نکو
چون بو قلمون مباش از رنگ **حکایت** کویند که در
باب رجحان غنا بر فقر میان مقتدای ارباب طریقت
جنید و پیشوای اصحاب حقیقت ابو العباس عطا مناظره
افتاد جنید ثانی را بر اول ترجیح نهاد و در اثنای
تقریر و تصحیح دعوای خویش گفت سید عالم فرموده که
فقرای بنی آدم پانصد سال پیش از اغنیا در بهشت
پس ایشان فاضل تر باشند از دولتمندان که هنوز
در سوز روز محشر و تاب حساب خیر و شر مانده شوند

در میان محشر و جمع بشر | مانده در تاب حساب خیر و شر
بر همینش نام مُخبر العمل | بر میاد شود فریح از خلل

نثر عطا گفت این اختیار و اختبار خطاست بلکه فضیلت
اعتبار در آنست که از کار شما خلاص نیافته است و
چنان پر اخلاصش بتاب حساب بتافته است زیراکه آن
فریق که طریق مناص گرفته است غریق بحر نعمت حسابست
وان حریق تاب پر تاب هم بشمار در لذت عتاب ذلت

مثنوی

از عتاب دوست هم خوش بخو | نیست همچون لذت و لذتی
محو بیانی در شراب و در طعام | نزد اهل حق صواب است این کلام

نثر جنید چون این بشنید جواب داد که اگر ارباب
غنا را لذت عتاب بود اصحاب فقر را لذت اعتذار بود و
عتاب را چندان اعتبار نیست که در باب دشمن مخذول
و دوست مقبول یکسانست نشان قبول و شان اختیار
در اعتذارست که اختصاص دارد بدان دوست که نقش
اخلاص در نگین اوست

ق

دشمن و دوست را عتاب بود

دوست را باشد اعتذار دوست | معتبر نیست عام نزد کرام
آنکه خاص است اعتبار در دوست

نثر بدین کلام مصدق
محقق شد که مزیت فقیر بر غنی در جانب فقراست و صاحبان کمال
در میزان عقل رجحان دارد بر اصحاب آن مال که مال حلال شر
حساب و انجام حرامش عذاب است | مالی که مال او و خیم است
در درهم بیم او دو نیم است | انجام حلالا و حسابست
فرجام حرام از عذابست | در درهم مشو از برای درهم
دانی که تمام او ستادرهم | دینار که آخرش شده نار
عاقل نشود برای او زار

حکایت

قدمای
حکمای بعض گفته اند که محرومان از رحمت رحمانست المحروم محروم من حیث انه معصوم
عبارت از آنست اکثر من العصمة ان لا تجد گفته این سخن
چنان دانند بهو هر دو بلکه بجد گفته فقیری که در روز و شب
در سوز و تعب و بجهد کسب مال کند و از شهد فراغ بال
محروم است از آنجهت که بمقاصد هوا دست رس ندارد
و از مفاسد وسعت معیشت و فراغت معصوم است تا آن

ان الشباب والفراغ والجدة | مفسدة للمرء اى مفسدة

مثنوی

عصمت است آنکه نیست سیم و زرت | که شود آدمی شود و شرت

مطرب آری بخانه نی نوشی | شاهد ار نیست کی هم آغوشی

عصمت است آنکه نیست دست رست | که چو آزار کس بود هوست

برکشی تیغ و چون او دیزی | خاک و خونش بهم برآمیزی

حکایت شنیده ام که بعهد قدیم در بغداد میان فرخ
و ممسک مناظره افتاد بخیل ممسک که بخیل امساک ماسک
و بخیل متمسکان متمسک گشته و بخیل را هوای سخا هرگز
سوار نشده بود و از شاه راه کرم دمی گذار نکرده طبعش که
حریف بخل بود و از جاده جود منحرف این کلام معجز نظام را گفته
اند که حب الدنیا راس کل خطیئة بر بغداده و حب الدنیا
راس کل خطیئة خوانده و مفهوم این مرقوم منظوم را رباعی

ای زر تو را آنکه جامع لذاتی | محبوب خلایق بهمه اوقاتی

دانم که خدا نه ولیکن چو خدا | ستار عیوب و قاضی الحاجاتی

در رخام نفس خود نقش کرده و همال لحوای این مقال را قال

اشفق على الدرهم والعين | تسلم من الفتنة والدين

فقوة العين بانسانها | وقوة الانسان بالعين

ق قوة قلب مرد از درم است | بل درم عین قلب مرد شده

آنکه را نیست دست رس درم | درهم کرم بذل سرد شده

نثر در کار دنیا حاصل خویش نشانده و در ترجیح بذل و اسراف — امساک
و تصحیح مدعای خود گفته غنا ثمر بجو آوای امساک است و
نخل بخل و منتهای بذل و اسراف بذل ثمر ببر بعد بذل بذل
یدل على ذلك ما نقل عن الاشراف الاسراف فى العشرة
یورث الاشراف على العسرة قال الناس اعداء لا اجربهم

لمقلهم وصادق للمتمول | کالریح قد یطفى السراج الضعف

ویزید فی ضوء الحریق المشعل

نثر هر که مال و خواسته
کاسته شد تنگ دستیش انجا عرقت برپای ذلت
در آورد و خورشید امیدا و بکسوف خیبت گرفتار آمده و
ماه جاه او بخسوف نحوست سیاه شود و در پیش یاران
خوار و در چشم بزرگان خرد نماید و اهل و عیال دروی بدیده

استحقار و استخفاف نکرد و همنشینان و رفیقان
طریق اعراض و اعراض سپرند رباعی علی ذلک استقلت مالا
هیچ کس را مباد تنگی حال باید نیز پیش کریز از دنبال
نثر مسرفی که در دیوان احسان مشرف و طبع لطیف و نفس
شریفش بشرف سرف مشرف کشته بود کفت ممسک روز و شب
در سوز و تعب چو نرد و مکدود است حلوا او دیگران خورند
و نصیب او از نصب دوده همین نصب دود است تازی
یعنی البخیل بجمع المال مدة و للحوادث و الایام ما یدع
کدودة القز ما یبنیه یهدمها و غیرها بالذی یبنیه تنتفع
نثر بسیار باشد که وفور اموال و کثرت املاک سبب بوار و علت
هلاک ملاک شود و بسی دیده و شنیده شد که در حین
ذات البین میان اهل و عیال صاحب مال و منال عین و عیبی
جلب حین میکرد تازی لا یلتمس فضل الغنی ان
متلفة یسقی بها الحتف اما تری المرء له غیره
فی صدفها اهلکه الدر نثر دنیا بهر داد ذاست بخیر

نه نهادن به بغیر بیت برای عیشی بکو در خویش فرست
کس نیارد ز پس ز پیش فرست نثر در خبر آمده است از
مبشر خیر و شر که بشر مال البخیل الحادث او الوارث و الحادث
زر و سیم را کو نه حادث رسد پس از مرک ممسک بوارث رسد
کر از غایت بخل پنهان کند بزیر زمینش بحادث رسد
نثر بخیل ذلیل هر چه یابد از کثیر و قلیل از آشنا منع کند
و بهر بیکانه جمع کند قال الشیخ الجلیل ایها البخیل انز
حیلتک ان یجمع المال البعل حلیلتک نجم الدین دزکوب که
در نظم این شعر نحو ق منم دزدکوب محصول شب
بجز نو بادی و بانکی نباشد همیشه در میان زن نشینم
و لیکن هر کونم دانکی نباشد نثر در سفته است کو یا
ان سخن را از زبان ممسکان کفته است بیت
زر دار برای صرف کند سکه زن لعنت بر آن کسی که وام کرد کند
نثر در خبر است که هر سحر دو ملک با مر مدبر ملک و ملکوت
و مدبر فلک در حق منفق و ممسک دعای خیر و شر کنند

یا عب

یکی گوید اللهم اعط منفق خلفا و دیگر گوید اللهم

اعط ممسک تلفا **مثنوی** بگوید یک ملائکه هر صباحی

تلف کن مال ممسک را الهی دگر گوید که منفق را اخلف ده

چنان خرج ده که باشد از تو خلف **نثر** این حالت فقر و قلت را

علت رجحان بس که بدلالت نص قرآن نفس فیض غنا در

نفس انسان سبب طغیان است **شعر** دلیلک ان الفقر خیر من الغنی

وان قلیل المال اجدر من الکثیر لقاؤک مخلوقا عصی الله للغنی

ولم تر مخلوقا عصی الله للفقر **حکایت** موسی علیه السلام

در آن هنگام که راه میقات گرفت و بمناجات رفت ناگاه

درویشی را دید جامه که بر تنش فقر دلریش شده بود و از عریانی

در خامه ریگ پنهان گشته و در دیگ سینه اش از آتش فروزان

جوع و عطش جگرسوز گشته پیش آمد و با دل بریان و

دیده گریان گفت یا نبی الله از فاقه بی طاقت شدم دعایی

کن که خدای تعالی مرا ازین بلا رهایی دهد موسی علیه السلام

دعا کرد و گذشت چون از طور باز گشت موسی دید که انبوه

خامه نیک

اندرود

گرد مردی بدکردار جمع آمدند چون نزدیک رسید آن

دیگ پوشیده را دید که چون دیگ جوشیده پرسید که

چه حالست گفتند این بدفعال خمر خورده و عربده کرده

و خون ناحق ریخت و از دست حاکم گریخت در بند شده

خدای تعالی ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض را

اظهار کرد و سر نهان ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی را

در شان آن بدکردار عیان کرد **مثنوی** آنکه بنیاد خلایق نهاد

هر کسی را آنچه لایق بود داد شاخها گاو اگر خر داشتی

زحمت بار آدمیان برداشتی گر توانا نیست گو کوتاه دست

هر کجا بینی چنان باید که هست بس این که مسکین است

بس خرابیها که گر صادر شود **نثر** حضرت موسی علیه السلام

بحکمت جهان آفرین آفرین خواند و از تجاسری که کرده در باب استدعا

غنای آن بدکردار از خود صادر و بادر شده بود استغفار

کرد و فحوای این منظوم مرحوم را تذکار فرمود **مثنوی**

گر بماند پای که در آتش بود ببر زنجیر بلا کش بود

بدیدار

اگر قادر شود

مو درمان بر که نباشد برش   تا که بماند بسلامت سرش

حکمت پدر را شهد و شکر در بار بسیار است و

در طبع گرمی داد لیکن پسر بپرهیز بجا جستکه مزاج   نیز

تیز و گرمی دارد   بیت   و بالست دادن به نجور قند

که داروی تلخش بود سودمند   حکایت   آزاده سرای   صحیح

بیان که خطیبی فصیح لسان بود شنیده ام که بگفت

عروس دنیا را خاطب بر میل چون خاطب بسیار است خشك

و ترا از خشکی است و اسیر یا مثل از قوم چه بیند بر چند

بهر کوم را از هر خرمهره را که از قدر و قیمت بهره ندارد بشمار

رغبت و اعتبار آرد   م   نگوید نیك و یا بد هر چه یابد

از ناسره و نبهره رد نه کنند   مثنوی   چه خوش گفت خرمهره در گلو

چو بر داشتش بر طمع جاهلی   مرا کس نخواهد خریدن بهیچ

بدیوانگی در حریرم مپیچ   حکایت   بخیلی که نه

زکسی بوی کبابش شنید و نه مگس روی شرابش دیدی

نزد او مس و روی چو زر غریز بجه فرمود از او زیر کاشه

آبریز

و کوزه ساختند چون آبادانها پرداخته شد استاد گفت

بر کوزه چه بنویسیم گفت بر کوزه بنویس فمن شرب منه فلیس منی

و بر کاسه بنویس و من لم یطعمه فانه منی   قطعه

بر عقل اند چنان گشت خواجه   که هرگز هیچ کس را چیز ندهد

اگر دنیا همه گوهر باش گردد   بصد مسکین یکی ترینه ندهد

از ان تا نام دادن بر نیفتد   اگر قولنج گیرد تیز ندهد

حکایت مردی از حاتم ده درم سنگ شکر طلب کرد

حاتم فرمود او را تنگی شکر ترد دادند که بانویش گفت از

کردی او پاره خواست تو بار دادی حاتم گفت او بقدر حاجت

خواست من بقدر همت دادم برغبت شهد ست سرف کشادم

مثنوی   گر آورد خود حاجت خویش خواست   جوانمردی آل حاتم کجاست

چو آدم بر آزاد مردی که گو   نیاورد سر بر ز اهل و بر

حکایت گویند در بنی اسرائیل مردی بود بتوشه قناعت

عزلت اختیار کرده و غار کوهساری را صومعه طاعت

و عبادت خود ساخته و از مطاعم دنیا بحشیش خرسند شده

وازملابس پوستی بسند کرده مدّت مدید وعهد بعید
بدین کار قرار یافته اصحاب حاجات وارباب عامات
کروه کروه بدان کوه مجتمع شدندی از غم درد بر شکوه یکبار
روی نورانی او در غار بنمود وانسان از دور چون شاه
سر بسجود نهادندی اکرم نفس نفس کرم بر ایشان دمیدی
اصحاب امراض واعراض بشفا مستفید شدندی وارباب
مطالب واغراض بمراد مراد رسیدندی **مثنوی**

مبارک نفس بود میمون قدم | روان بخش مرده چو عیسی بدم
کلید شفاخانه بودش زبان | شراب شفا از لعابش روان

نثر وقتی یکی از جملهٔ آزاده دلان وزمرهٔ کشاده چشمان
آن حالت را مشاهده کرد وهمت او بر ان مقصود شد که
شرف جوار آن صدف لآلی اسرار میسر کردد تا از برکت
انفاس او اقتباس کند وبا وداد او اعتماد نماید **بیت**

از نظر مرد کشاید مراد | چشم بیک لحظه نماید مراد

نثر ولیکن این خبر در السنهٔ انام افتاده که آن خبر کرم بود

انزوا وعزلت در بالای کوهسار از برای آن اختیار کرده است که
شواغل صحبت فکر وذکر او را مشوش نکرداند وهرکه
بجد رضای او بر سران کوه رود اثر نکال بر حال او بدید آید
از ان سبب بود ان طالب خوف وهراس غالب شده بود
زمانی بود که در زمانی میان اقدام واحجام تردد نمود
چندان که قوت عزیمت نقش تردد از صحیفهٔ دلش محو
کرد روی سوی کوهسار آورد وکفت چون غرض ازین
نهضت تکدیر صفای وقت وتشویش خاطر عاطر نیست
بلکه محض تقرب وتبرک است حسن ظن بفضل ایزد
آن اقتضا کند که مثاب شوم نه مصاب مستحق غنم
باشم نه مستوجب غرم **بیت**

آنکه کرد اظهار اسرار نهفت | انما الاعمال بالنیات کفت

نثر چون بقدم ارادت
بسر کوه بر آمد واز در صومعه درآمد وبخدمت
آن عابد مجاهد پیوست وکمر خدمت بمیان جان بست
ومراسم تعظیم وتکریم بتقدیم ورعایت شرایط آداب دخول

از باب ارباب وصول بجای آورد و جبین مسکنت بر
زمین ضراعت نهاد و کفت ناذکر احوال و عزت
اوقات مخدوم ظاهر است و معلوم اما من بیخانمان
مهمانم و اکرام مهمان از محاسن عادات کرام است بلکه
از احاسن عبادات است **ق** اکرام مرد مهمان از عادت کرام
رسم لئیم باشد بر روی ضیف در بست در شان تو نیز هان باشد عظیم احسان
از دست تو غریب که با نصیب بوستان **نثر** زاهد ان کلمات را بسمع
قبول با تلقی نمود و بپای ترحیب و تقریب پیش رفت و اورا
در معبد جای خویش داد در اوقات نماز و نیاز با قوات
اوراد و اذکار اورا انباز خود ساخت مهمان زمانی در
باز دران مکان بماند احوال و اعمال اورا

باب چهاردهم در فضل خاموشی

و فواضل سخن فروشی **حکایت** کعب احبار که
راس احبار بود و رئیس احبار یهودی کعبه که کفتار
بسیار و اضاعت یسار و اظهار عیلت و افتقار نزد
پروردکار عالم مذموم است و مردود و از حضرت نبی آدم
صلی الله علیه و سلم در خبر مقبول و منقول است که
ان الله ینهیکم عن القیل و القال و اضاعة المال
و کثرة السؤال **قطعه** هر کو اندکیست مایه عقل
بیهده کفتنش بود بسیار مرد را عقل چون بیفزاید
در مجامع نکاهدش **نثر** و در حرج نکو آمده است
از خیر البشر که خیر الناس من فک کفیه و کف فکیه
زبان درکش ای مرد ... که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار کوهر شناسان راز دهن جز بلولو نکردند باز
حکایت کویند یونس علیه السلام چند کاهی
در شکم ماهی آرام کرفت چون باز بعالم خشکی قدم نهاد

از بطن حوت بیرون آمد سکوت اختیار کرد و صموت شد
پرسیدند چرا خاموشی گزیدی در گفتار چه بدی
دیدی گفت هر زیانی که دیدم از زبان دیدم گفتار چون
هنجار بود که مرا بعوض جای قوت و قوت بزندان بطن حوت
گرفتار کرد — نفس نیافت چو نقشش زبان
حفظ زبان کن که نبینی زیان **حکایت** از حکیمی
شنیده ام که بگفت زبان در کام دهان حسامست
پنهان شده در نیام — تیز مکن تیغ زبان در دهان
تا نبرد حلق ترا ناگهان **نثر** تیغ زبان را در نیام
کام پوشیده دار و از خیر من شهر السیف یاد آر **مثنوی**
چون زبان شود سخن ور — جان ز خود بد بیم می لرزد
تیغ را چون بقصد جان گویند — راست بر صورت زبان کردند
حکایت گویند که بهرام گور در زیر درختی نشسته بود
ناگهان از میان کاخ شاخ بانگ مرغی برخاست بهرام
تیری بینداخت و کار آن گوینده بی هنگام تمام ساخت

تنش بسر شاخسار بدان چو پر چون میخ بدوخت و
جان آن بیچاره از آن میخ بسوخت و گفت ما احسن حفظ
اللسان بالطایر والانسان **نظم** حفظ اللسان نجا حفظ اللسانا
قد ینفع الطایر والانسانا — از آن فرد دانا دهن دوخت و
کر بیند که شمع از زبان سوخت **نثر** خروس دانه بینی که
از خروش بی هنگام چگونه کارش خام و صبحش شام کند
خروس از بانگ بی هنگام خواند — بجای پر فشاند ز سر فشاند
حکایت نعمان بن منذر که از ملوک عرب بود روزی
از پشت باره بر سر پشته نزول فرمود از خدمتکاران
حاضر بیهوده گوئی گفت اگر کسی در این پشته کشته شود
آیا خونش و بکدام سوی رود نعمان گفت تجربه باید کردن
در تو پس فرمود بر سر آن پشته گردنش بزدند کلامی که
مناسب مقام نیست لفظیست بی معنی در اشارات
قدمای حکمای یونان آمده که کم من کلمة تقول دعنی
آن که بی مغز و سبکسار است از سخن گفتن بی باک است

وحذر ندارد و نداند که گفتار نغز در شاهوار است
و در سفتن خطرناک است — ز کوهر سفتن استادان مراسند
که قیمتمندی کوهر شناسند **حکایت** شنیده‌ام که
بر در صنعا این پند سودمند نبشته بود که سلط السکوت صنعا ٥
علی لسانک ان کانت العافیة من شانک حضرت شیخ گفته که
ق بپیری رسیدم در اقصای یونان — بدو گفتم ای آنکه چون عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا — خموشی خموشی خموشی خموشی
حکایت حکیمی گفته که گنج حکمت در کنج فراموشیست
طلسم آن گنجینه فراموشیست ق بگفتار بسیار کم کن شتاب خاموشیست م
که خاموش بودن به از دردسر — بسی گفته اند این مثل در جهان
سخن گفته سیم است ناگفته در **نظم** هر که چون دهل گویدکان
تهی میان باشد بانگ بیهوده اش مغز خلق و حلق خود بخراشد
مگو آن سخن کاندرو سود نیست — وز آن آتش بهره جز دود نیست
حکایت عالمی را که عالم تحقیق بود در علم و علم تدقیق
بود در عمل با غریقی در لجهٔ لج و عناد از فرق ملاحده که

لعنت خوبادبر هریکی علی حده اتفاق مباحثه و مناقشه
افتاد از صاحب کمال صایب مقال چون دید که قیل و قال
بدان بد رای مفید نیست طریق مناظره بستکنای مکابره
رسید و مجادله بمجادله و مقاوله بمقاوله و مقابله
بمقاتله انجامید روی از معامله آن بدگوی بسوی کوی
سلامت گردانید یکی از حاضران خواست که ملامتش کند
گفت اگر دانید — ستیزه نه بر جای دیوانه گیست
گریزی نه بر جای فرزانه گیست **نظم** کسی که کتاب منزل و سنت
مرسل را هم قایل نیست الزام و افحام را قابل و اعلام
و افهام را مایل نه — بخصم چو آتش جواب چو آبش دهی
صواب آنکه ساکت شوی و ز خطابش رهی **نظم** گفتار خیر
بضاعت غنیمت است و سکوت از شر سرمایه سلامت
در خبر است از خیر البشر که رحم الله امرأ قال خیرا فغنم او سکت فسلم
سلامت سلاله سکوتست و زبان درازی ملازم زیان
و ندامت — بهایم خموشند و گویا بشر — زبان بسته بهتر که گویا بشر

ق کو سخن کویی بجز نیکی مکوی پای خود را بعلیین رسان
ور نکویی نیک خامش باش بس راحة الانسان فی حفظ اللسان
حکایت حکیمی کفت که در حکمت قدیم نبشته که صانع
عالم که بنیاد عالم بر احسن وجه نهاد بنی ادم را یکجا نود
و هوش سر و سر داد از ان جهت او را یک زبان و دو کوش
داد که یکبار کوید و تکرار شنود مثنوی اکر بسیار دانی اندکی کوی
یکی را صد مکو صد را یکی کوی ولی چون کمتر باشد پرورد روح
دو ان کوزندکانی بیش بهتر حکایت دبیر جهان
دیده که خاموشی کزیده شنیده لم که بکفت چون سوسن
ده زبان خاموش و چون کل همه تن کوش باش به از ان که
در سخن کوشی و صدف وار در پاشی قطعه
زخامی می کند آن بی خرد جوش وکر تو بخردی این پند بنیوش
اکر خود ده زبان داری چو سوسن چو پسته بسته لب میباش خاموش
حکایت از ثابت بن قره که کلامش غره وجه ادبست
و خود از رؤسای حکمای عرب کلمات مقبول منقولست که

راحت جسم اندر قلت طعام است و راحت روح اندر قلت
آثام و راحت قلب اندر قلت اهتمام و راحت لسان
اندر قلت کلام و این پند سودمند از پیشوای حکمای
یونان مأثور است که در صحایف لطایف انسان مزبور و
مسطور که اذا دخلتم علی الکرام فعلیکم بتخفیف السلام
وتلطیف الکلام وتقلیل الاجرام وتعجیل القیام ابو نکو
ابو الفتح بستی کوید نظم اذا دخلت الملوک فالبس
من التوقی اعز ملبس ادخل اذا دخلت اعمی
واخرج اذا خرجت اخرس نثر ولیکن کلامی که مقتضای
مقامست و مرتضای کرام اکتفا مش مستلزم غرامت است و
مستوجب ملام بیت اکر بینی که نابینا و چاهست
اکر خاموش بنشینی کناه است نثر چنانچه کفتن در هنکام
نزدن پیش و در انجام اندیش منکر است خاموشی اندر وقت
دم زدن نیز نزد اهل تمییز انکر است لاجرم از هر دو چیز
پرهیز باید کردن ق نظر کردم بچشم رای و تدبیر
ندیدم به ز خاموشی خصالی

نکویم لب ببند و دیده بر دوز — و لیکن هر مقامی را مقالی
قال: اوصیک فی نظم الکلام بخمسة — ان کنت للموصی الشفیق سمیعا
لا تغفلن سبب الکلام و وقته — والکیف والکم والمکان جمیعا
ق: ابن سکینت و قت خود بودن — اندر اصلاح منطقت مدد است
لیک نیکو بوقت خود گفتن — کیمیای سعادت ابد ست

حکایت ابو زید حکیم را پرسیدند که مقدار عقل ناس بچه قیاس دانی و از شناس ناسپاس را محک اد سر شرف هوش را بچه نشان فرق توانی کردن گفت باختیار او مقدار گفتار مرا اختبار حاصل شود و مسیار دنظر من بغور در وش علی الفور واصل شود جعفر صادق کرم ناطق بحق است گفته که کلام الرجل بیان فضله و ترجمان عقله

فردی که سخن نگفته باشد — عیب و هنرش نهفته باشد
ق: زبان در دهان هیچ دانی که چیست — کلید در خانه عقل و هوش
چو در بسته باشد نداند کسی — که در خانه دیو است یا نیکخواه

حکایت مردی کم پیشه و بداندیشه همیشه

پیش قاضی ابو یوسف که در فصل قضا یاسیف ماضی بود حاضر شدی و چون نگار دیوار بی گفت و گوی اختیار وجست وجوی نظر اعتبار بر روی هر کس ناظر شدی
شده در بسته همچو نقش دیوار — دهن بگشاده بهر گفتن یکبار
نثر: روزی دهن بسخن باز کرد و زبان بدین مسئله دراز کرد روزه دار کدام وقت باید که روزه بگشاید امام گفت در هنگام شام که مهر دوش چراغ چهره افتاب پرده وزن سپهر فرو دآید سائل که پرده غفلت نظر شرا حایل بود گفت اگر خور از دیده ناپدید نشود و تا شب که از بر چرخ اثیر زود چه باید کرد مثل: سکتنا لفا و نطقت خلفا فظهر انکار بجیبان سؤال عجیب که شنود چون غنچه گل تبسم کرد و بدین بیت چو بر تمثل فرمود قال:
و فی الصمت ستر للغبی و انما — صحیفة لب المرء ان یتکلما
س: زدانش چو جانت نمایه نیست — بر افرخا مشی هیچ پیرایه نیست
نثر: کرده کان میان تهی پر خروش است — و بسته پر مغز لب بسته و خاموش
س: چو زخالی و میان خوزها

نمی نماید خویشتن را از صدف　**مثنوی** پسته پر مغز نگوید سخن
گرچه دهان بسته نسر تا بن　حقه پر آوازه زیک دو بود
کنک شود چون دهنش پر بود　**حکایت** گویند که این
حدیث مقبول از حکمت قدیم منقولست که در میان آن سخن گوید
از جوکان زبان دیگری ببودن جهل است آن که اهل است این
کار سهل را که دشمن و دوست در آنجا داوست هر گز اختیار
وایثار نکند وآن که سخن دانست وقت گفتار و هنگام سخن
دانست و تمیز کرد تا بدان زمان که کلام غیر بغیر تمام شد و
آنکه دم زد **مثنوی** نشین در کنار و نظاره بکن
میا در سخن در میان سخن　خداوند فرهنگ و تدبیر و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش　**نظم** در جمع انجمن سخن چون گل
بیهوده دهن باز و مانند بلبل نوای بی پرده سر آغاز مکن
چون بلبل **تازی** تکلم و سدد ما استطعت قائما
کلامک حق والسکوت جمیل　فان لم تجد قولا سدیدا تقوله
فصمتک عن غیر السداد سداد　**نظم** مثال الخطیب مکثار

در مقال خاطب لیل است و نظر گفتار بی هنجار غثاء سیل
بر اندیش و انگه بر آور نفس　وز آن پیش بس کن که گویند بس
حکایت یکی از دوستان که با من همداستان بود گفتم
اصحاب اختیار و ارباب اعتبار را قلت گفتار بعلت آن
اختیار افتاد که مرد خردمند هر چند از صدف دهن در پا شد
در اغلب احوال سخن او از خلل و زلل خالی نباشد نظر نمان
در میان نیک بیک بد می افتد کفتار بر آدر آن که دشمن
بد که هر نیکی نه بینند و ز گلستان انجمن دوستان جز آزار
نه چینند **بیت** چشم خود که جهان شد غرق نور ش بکره
خوش نمی آید بچشم کور موش شب پره **نثر** چنانچه جمال
کمال انسان از خال نقصان خالی نیست یا زشت دو
نیست که در سرشت او مایه جمالی نیست **بیت**
هیچ زشتی نیست که او را خوبی همراه نیست
زنگی شب رنگ را دندان چو در دانه هست
حکایت حضرت امام شافعی که شمع جمع اهل سنت بود

هزار
نظم
وعین الرضا عن کل عیب کلیلة
ولکن عین السخط تبدی المساویا

تا جماعتی بهم گشت از رهگذری گذشت جیفهٔ سگی دیدا
دیدا فکنده پوستش بچنگال کرگسان بر کنده پوستین حیا
دریده و درس عمرش بریده از آن جماعت هر که بدو نظر کرد
اثر کراهت بر رویش ظاهر شد یکی میگفت که عجب جیفهٔ پلید است
دیگری گفت که چنین مرداری هیچ کرکس جیفه خوار ندیده است
امام گفت که دندانهاش بین تو چه خوش پاکیزه و سفید است
در آن میان عارف صاحب دل واقف بود بر آن سخنها که واقف
شد بخندید و گفت ۲ هر کس سزای قامت خود جامهٔ برید
آنکه قاصر است نظرش بر قصور مقصور است و در محک
دیدهٔ کمال پرنور است نقصان با قصاری از نظرش دور است
و بالجمله نه کمال را بنقصان نظر است و نه نقصان را
از کمال خبر س در چشم نیک بینان هر بد نکو نماید
هر راستی کج نماید در دیدها کژ بین **حکایت** گویند که
این نظم دلاویز حکمت آمیز عبرت انگیز نیز از ان مقبول
منقولست که گفته • احفظ لسانك ايها الانسان • لا يلدغنك

ان الثعبان • کم في المقابر من قتيل لسانه • كانت تخاف لقاءه
الاقران • آفة الانسان من اللسان خریست بر اسان ابنای
زمان دایر دبت قولا اشد من صولا مثل ایست در میان
جهانیان سایر جراحت نیشتر لسان بحشتر است از زخم
سنان و ضرب دشنام که اینهمه زبانی مندمل و زایل شود و
آن را اعتماد اندمال و زوال نیست **تازی**
و ضرب العصا مولم ساعة   و ضرب اللسان طويل الألم
حکایت مردی گزاف گوی و هرزه گوی بجست
و جوی دکوی لاف تکاپوی کردی و گفتی س
مجسطی را نزد اقلیدس کتابی دارم   در آلات رصد عبرت نمایم
نثر اندر اوراق زمان و اطباق زمین و آسمان هرچ
نزد جهانیان نهاد است بیش دیده دار دیدهٔ من عیان است
عارفی که بر حال آن پریشان مقال واقف بود گفت خبر با
میوی و سخن گزاف مگوی کار بلند و پست را از دست
بگذار و ما را خبر ده که موی پشت چند است س

سخنها اگر چه گوید کسی — کزان خنده بر ریش بیند بسی

ب بعقل ار چند مردم هوشمند است — نداند موی ریش خود که چند است

نثر از لاف و گزاف احتراز و دعوی بی‌معنی پرهیز ازخیام
اوصاف اخبار و مقتضای رای حکمت آرای اهل تمیز

سخن را نپرورده پیر کهن — نبندیشد آنکه بگوید سخن

مزن بی تامل بگفتار دم — نکو گوی گر دیر گویی چه غم

تامل کنان در خطا و صواب — به از ژاژخایان حاضر جواب

حکایت منجمی که در علم تنجیم علم اشتهار و اعتبار
باسمان افراخته بود و تقویم را که فی الحقیقه تعویج است
طریقهٔ تحقیق شناخته از صفرهای ارقام زیج که اصلش
هیچ است بسی احکام سقیم تخریج کرده روزی از هنگام
طلب روزی تا هنگام شب روی سوی خانه نهاد چون
بیار کاشانه رسید یار شوی دار کنار بیگانه دید باب
عتاب بر اکشاد و حسام دشنام کشید چون آب جوی
خجالت که از نور روی روان شده بود غبار تمام فتنه

بنشست ناچار غوغای و غای نزار و گیر از چپ و راست
برخاست صاحب دلی که در جوار آن دار منزل داشت
این بیت را که مناسب حال بود بر در خانه اش نگاشت

چو ندانی اندرون خانه کیست — چو نبر اوج آسمان دانی که چیست

غزل گهی وصف سیر قمر می‌کند — خبر که ز دریا و کان می‌دهد

زن و دختر و خواهر خوب او — بهر روز صد جای کان

ازین حال اگر نه اندر زمین — چگونه خبر ز آسمان می‌دهد

تاز کنا اذا فکرت فی حاجة — استصحف التقویم والزیجا

فصادف الزیج کتصحیفه — وصارت التقویم تعویجا

نثر این غزل که بسلک منظوم و مرقوم شده از نتایج
افکار المستنصر بالله است که برای شدید و فرید
فضل در میان خلفای عباسیه اشتهار یافته است
حکایت گویند منجمی پیش امیر بزرگ از امرای عجم
ترک تقویم می‌برد لطیفهٔ غریب از ورای پردهٔ غیب اتفاق
روی نمود از صحیفه که اسامی شهور بزبان فارسی مزبور بود

و مسطور مذکور امیر از نظر سقیم بر وجه تصحیف
تامل کرد تموز و ایاد و حزیران را تحریف کرد و گفت که
تموز منم و ایاز این غلام است که در مقام خدمت قیام
نموده است خزیران را ندانستم که نام کدام است مرقوم
منجم گفت که مخدوم از خزیران پالان کش و نادان کیش
من را اندیشم که پیش تو تقویم آورده‌ام **قطعه**

چون ندارد کمال و فضل آن به — که فضولش زبان نگه دارد
آدمی را زبان فضیحت کرد — جوز بی مغز را سبکساری

حکایت در سال پنج صد و هشتاد و یک از تاریخ
هجرت حضرت رسول مختار صلی الله علیه و سلم
هفت کوکب سیار در سوم درجهٔ میزان بر یک دقیقه
جمع شدند و آن اولین قران بود در مثلثهٔ هوائی
اصحاب تقویم و ارباب تنجیم حکم کردند از غایت
حماقت و نادانی که در ربع ربع مسکون آثار آبادانی
نماند بلکه کوههای پرشکوه نیز خراب و توده تراب
شود کوه خاک را چو کاه باد سهمناک چنان بر باد دهد که
چند گز از زمین بر هوا رود و مضمون این منظوم

زمین شش شد و آسمان گشت هشت — بر افلاک شد خاک از کوه و دشت

که مظنون بلکه موهوم بود محقق و مصدق کردند
حکیم انوری بود که درین باب مبالغه فرمود بر زعم فاسد
و اعتقاد کاسد خود برهان و دلیل نمود جلیل و ذلیل
حقیر و کبیر و وزیر و امیر در کمین کوهها و زیر زمینها
خانها ساختند اما آنکه بیش از بسیار نشناختند بدین بیم
بسیار زر و سیم تلف کردند عاقبت از بی تدبیری هدف
تیر ندامت و ملامت شدند اتفاقا هنگام احکام ایشان ... ایام
بیدر بود باد چنان ساکن شد که هوا را قوت برداشتن
کاه از خاک نماند بدان علت غله در آن سال ناپاک
ماند دروغ بودن آن حکم دروغ بی فروغ شمعی فروزان
جمعی که از آن خبر شررا بر سینهٔ سوزان شده بودند
بر سر مناری بلند که مانندهٔ قلهٔ الوند بود بردند

ودر هوا بنشاندند از مطلع فلق بام تا مقطع شفق
شام تمام سوخت دمادم دوشنبه فروخت شاعری دوشنبه
درین معنی بیتها گفت وکذب دعوای انوری را ظاهر کرد

قطعه گفت انوری که از سبب بادهای سخت
ویران شود عمارت وبس کوه بس حری
در روز حکم او نوزیداست هیچ باد
یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

حکایت کسی که بشاعری نوهوس بود پیش شاعری
بیتی خواند قافیه این مختل در مصرع اول دال مهمله
ودر مصرع ثانی ذال معجمه مکسور بود آن شاعر که شعوری
داشت از علم شعر گفت این راست نیست که در یک طرف حرف
دال است بی نقطه ودر دیگر طرف حرف ذال است با نقطه
حریف که از این شعر بیرون بود گفت چه جای انکار است
این کار گفتی سهل است نقطه منه نکته را که خواند و نکته
بخواند آن که اهل است شاعر باز از پرده دیگر سر آغاز کرد

وگفت از جهت حرکتهم قصوری هست حرف روی در
یک جا مضموم و دیگر جا مکسور است از این وجه درد
که بشنید آن بیخرد بخندید و گفت عجب خام دست و
ابلهی مرا از عجام تهی میکنم تو اعراب نهی بیت
آن سفله که مدح را از ذم نشناسد فتح از کسر و کسر را از ضم نشناسد

حکایت طبیبی حاذق که در علم طب فایق بود بجاهلی
مایق مسهلی داد و گفت حکم این شربت آنست که هفت نوبت
عمل میکند و هر عقده که در مجرای امعا باشد منحل کرد
اتفاقا از بخت بیکر چون درخت صنوبر قوی بود دارو که
خورد را چندان تاثیر نکرد آن بدمزاج را علاج پذیر
نبود از قصور کیت عمل کیفیت قوت ظاهر شد در آن
حال طبیب چون برسید وخاطرش پرسید گفت از
شربت تو منتفع نشدم در پنج نوبت عملش منقطع شد
طبیب آن خبر را انکار کرد و گفت این کار بی سبب نیست
مگر تعب کشیده یا چیزی مخالف چشیده گفت آری

از یوند و یکی نبود امّا اندکی در نظم دُرَربار کلام تأمّل کردیم
و بهوا تمام چار دیوار دو بیت بار افکار را تحمّل بردم
و آن بیتها را که چون خانهٔ عقل آن بی‌خرد خراب بود بجوا نعم
طبیب جید که م اگرچه وزن ندارد و لیکن بی معنیست
گفت مهمل نکو که دادی و تمام عمل کرده بیخ باد از آن سو ود
باد ازین دو **رباعی** هر شعر که از خلق تو بیرون آید
مانندهٔ گوز پیست که از کون آید | بر ریش و بروت تو همی باید دید
تا شعر تو آید ادو موزون آید | **حکایت** گویند که در
بیان رجحان خاموشی بر سخن فروشی میان قیصر روم
ورای هند و فغفور چین مناظره و محاوره افتاد
هر شه بر یک دعوی اتّفاق کردند و نطاق فوخا
عیان ببستند معانی مؤتلفه را بعبارات مختلفه
تصویر و تقریر فرمودند قیصر چنین گفته که از نقص گفتار
بسیار ندامت کشیدم امّا از ناگفته هیچ الم ندم ندید
تازی مما ان ندمت علی السکوت مرة | و لقد ندمت علی الکلام مرارا

انّ السکوت سلامة و لربما | زرع الکلام عداوة و ضرارا
نثر رای هند از دریای رای صایب و ذهن ثاقب این دُرّ
گرانمایه ضربیان بر آورد که هر تیر گفتار که از شست بیان
بدر نجست هنوز در قبضهٔ اقتدار منست امّا چون
از کمان دهان بیرون رفت باز آوردن آن نتوانم **بیت**
سخن تا نگویی توانیش گفت | و هر گفته را باز نتوانی نهفت
نثر هر تیر که از قبضهٔ کمان بیان نپرید و هر پرید را از نهان
از دندان دهان بیرون دوید باز گشتن آن خیال محالست
ما دام که سخن ناگفته است فراید فواید ناسفته مخزن اختیار
وز مان اختیار با **بیت** ضمیر دل خویش منمای زود
که هر گه که خواهی توانی نمود | **نثر** امّا پس از هتک استار
وقذ اسرار تدارک محالست فغفور چین از نگارستان
خیال این مثال دلنشین آورد که ما دام که مرغ کلام در
قفس دهن است از صید وحشی در قید منست چون
از آشیانهٔ زبان پرواز کرد باز کردن آن در حیز امکان نیست

مرغ وحشی چو از قفس بپرید   باز آوردنش گمان مبرید

نثر تا ابکار افکار از پردهٔ گفت و گوی روی ننموده است مشاطهٔ زبان را اختیار در دست است خواهد بر منصهٔ بیانش جلوه دهد و خواهد در نقاب تأمل و حجاب تحمل باز دارد مثنوی

عروس سخن تا نشد جلوه گر   ورای حجاب کرا است و کر

نمائی اگر خواهیش در نقاب   و گر خواهی بیرون کشی از حجاب

نثر اگر کسی جست و جوی جواهر زواهر نوادر گفتار در ادرکوی گفت و گوی بازار سخن فروشی ترجیح کند بر خاموشی که واسطه استیمان بی زبانی و کاله بیهوشی او را در تصحیح آن دعوی تمسک بدین معنی باید کرد که گفته اند تازی

خلق الانسان لنطقه و بیان   لا للسکوت و ذا حظ الاخرس

فاذا جلست فکن مجیبا و سائلا   ان الکلام یزین رب المجلس

ق

زبان از برای سخن گفتن است   نه از بهر خاموشی و تن زدن

بگفتار مقدار گردد فزون   سخن باشد از انس انجمن

ثمرة الادب کلام م

ثمرات اشجار افکار ادیب کلمات بلاغت آثار عجیب و اشیاء صناعت شعار غریب باشد که ثمرة الکلام ادب نادر و مثل سایر و شعر شاعر غور عقود اصحاب فضایل و ارباب کمال از مقاطر اقلام و بدایع کلام انسان قیاس توان کرد که عقود ذوی الافهام تحت السنة الکلام هر که جواهر کلام فروشد شیر از بستان احسان کرام دو شد که من طلب درّ الکلام حلب درّ الکرام اگر در قدیم اوست و کرد حدیث مصرع یادگار آدمی باشد حدیث مثنوی

آنچه منشور آدمی زاد است   نام نیک است و آن که باد است

آنچه زاد نام مرد ماند دو   سخن است آن نه جامه و شمشیر

نثر جهانداران کو در جهان را اگر فتند بکار سازد و کو با ماندند و در رفتند اگر از باب سخن ارباب فضل و احسان فصلی ننوشتندی روزگار طومار آثار ایشان در نوشتی ازینان نشان در هیچ مقام و نادی کسی نشان ندادی مثنوی

گر کسی را بود جواهر و گنج   بیش از اندازه جواهر سنج

پاوند بر بساط سلطانی | ملك را سكهٔ سلیمانی
چون فرو رفت قالبش در خاك | نام گردد از وجهان پاك
چندگاهی چو در کنار افتاد | هیچ کس را از او نیاید یاد
مگر از نامهٔ سخن سازی | زو بماند بعالم آوازی

نثر پادشاهان مجازی چو از تخت برخیزند دیگر القاب
عالیشان ایشان بر سر منبرها نگویند و اسامی سامیهٔ ایشان
بر صفحات سیم و زر نکویند نثر شعرای عالم بعد حیات او زبان
گشایند و نامورای معظم بخدمت ایشان کمر بر میان بندند
اگر صحایف تواریخ و اسمار و لطایف دواوین اشعار نبودی
آثار و ذکر ایشان از خواندن روزگار و دفاتر لیل و نهار محو شدی

ق

لولا جریر والفرزدق لم یدم | ذکر جمیل من بنی مروان
وادی ثنا اثر الوری کی تخلدا | من بین ما جمعت بنو ساسان

نثر اگر بهار شاهنامه را فردوسی بنا داستی کل صحایف آن
تا صبح یوم نشور بخندیدی و شجرهٔ یادمان تا زمان نفخ صور
تازه و تاجی نماندی ماه بهمن را بد نسیان پنهان شدی

و کمان دستم از بلندی چون قوس قزح بچرخ گردان نرسیدی
و اگر جواهر پنج گنج را گوهر سنج گنجه شیخ نظامی در سلك
نظم نیاوردی دُرر نظام اسکندری در قعر دریای
دوم مکتوم و مکنون ماندی و تاجی که بهرام گور از دهان
شیر بیرون آوردی در شکم گور مدفون گشتی مثنوی

هست در زیر کاخ پیروزه | آدمی میهمان ده روزه
نیك بخت آن کسی که در اینجا | زندهٔ جاوید اثر گشت ز نام

حکایت سحبان وایل که بحسن نظام کلام دلکش مایل
بود و لسان زمان بفصاحت بیانش قایل بود اگر در محفل
سالی تمام در دو غرر مقال را انتظام دادی لفظی را مکرر چند چون
قند شیرین و چون در در نمکین بودی دو بار باز از گفتار
نیاوردی اگر با عادت معنی حاجت افتادی تعبیر را
تغییر دادی وان جواهر را در خفض نضرت دیگر نهادی غرض
عرض فسحت میدان بیان و وسعت طبع دریا نشان بود
نه انکه در تکرار عبارت شیرین خصوصا کردش بکالکونه استعادت

رنگین شده باشد قدر گفتار را نقصانی پدید آید **نظم**

بگو شیرین سخن را باز دیگر — که شیرینی نه‌تر بود قند مکرر

نمی‌بینی چو زد شمع جمع در (خود) — میا ورد در میان بگذارد و بگذرد

نثر اگر بدین دعوی دلیل روشن خواهی نظم تنزیل مبین را
نظر کن و ببین که کلام معجز نظام چند بار در مقام تکرار
آمده است **بیت** ومن احسن من الرحمن قیلا • کمخ الکلم نشاء دیلا

حکایت چنین آورده اند که عمرو بن اهتم و زبرقان
بن بدر هر دو بخدمت یگانهٔ زمانه حضرت رسالت پناه
حاضر آمدند رسول علیه السلام روی سوی عمرو کرد
و از شأن زبرقان استکشاف شافی فرمود و در تصفح حال
تفصح بلیغ نمود عمرو بزبان فصیح و بیان صحیح در مدیح او
در مدح و ثنا بگشود **نظم**

چون زبان در مدیح او بگشاد — در مدح را انتظامی داد

خواند فصلی ز فضل طاهر او — سبقی راند از مفاخر او

نثر چون بنزد آخر رسید
ره نورد بیان را عنان بکشید زبرقان گفت یا رسول الله

این

این همراه ناکسی کرده از فضایل خصایل من بسی دانسته است
از صد یکی و ز بسیار اندکی بگفته داعی ضنت عنان
بیان را نمی‌گذارد و ساعی غیرت رخصت نمی‌دهد کرد (ز تمام?)
کلام خام بدست آرد عمرو از این گفتار بی‌هنجار و کلام
ناتمام بسته دل و شکسته خاطر شد چنان که خوی
خجالت از پیشانی پشیمانی بر روی پریشانی دوان گشت
و از لهب غضب بر خشم در چشم حدید تیز شد و ورقی که
از او فصل فضل خوانده بود بگردانید طبقی که در خوان
گونا گون از فنون فواضل فضایل نموده سرنگون کرد **و**

زان سبقها ورق بگردانید — طبقی کرد پر ز خوان دگر

آن که در خواست کرد خام است — سخن آراست از فنون دگر

نثر زبرقان را بعبارتی از آن فصیح‌تر و استعارتی از آن
صحیح‌تر نکوهیدن آغاز نهاد و بحکم اعطاخاک تمرة فاذن
ابی جمرة دم از ذم زد و از بی‌بهرگی داد گفت و گوی بداد
از وفور بلاغت و ظهور براعت داد هر دو شیوه بیوه

باغ ابلاغ تعجب نمود واین کلام معجز نظام را بر نمود که ان
من البیان لسحرا وان من الشعر لحکمة لطف حسن نظام [نظم]
ونثار نثر را بستود **رباعی** شاهدی چون کلام موزون [نیست]
چون سخن هیچ در مکنون نیست بر کشیده ز وزن دایرهٔ
کر ازو بی لطف بیرون نیست **حکایت** شبی در مجلس
صاحب بن عباد که ناصب لوای بلاغت و پیشوای ارباب براعت
واصحاب کیاست بود در باب فضیلت شعر و رذیلت صنعت
شعرا سخن میرفت جماعتی جهة تقبیح را ترجیح کردند وجانب [حج]
کذب صریح را که بنیاد شعر بر آنست یاد کردند واین بیت را انشا [د]
در شعر مکوش و در فن او چون اکذب اوست احسن او
نثر وجمعی دیگر که دعوی کرم شمع کلام منظوم چون نمودند [دل]
وبصفای آن شاهد بزم آرای بودند وجه تحسین شعر را زیور
بیان سحر آیین تزیین کردند وگفتند **قطعه**
پایه فقر بین که چون ز نبی نفی نعت پیمبری کردند
بهر تصحیح نسبت قرآن تهمت او بشاعری کردند

نثر ابو محمد خازن که خزینهٔ سینه اش بجواهر زواهر زوادف
عوارف مشحون بود وطرایف لطایف کلام منظوم ومنثور در [و]
مخزون در علوم بحور وقوافی شعور وافی و وقوف تمام داشت
اشعار فصاحت شعار اعراب واعجام در خاطر بلاغت
دثارش حاضر بود قول نافی را که اصحابش نافی درباب شعر [بودند]
تصحیح و ترجیح فرمود بیت بر زینت فوق شعر را که بدرر قد [و]
نظم و نثر را بصد دو شمایل که بفرق نثر و شعر را رسانیده [اند]
بانی شد و گفت شعر را این کالا براست کردد کالای کلام [عیب]
بی ریب کذب را پوشد سخن خام را به نیم حبهٔ سیم نیرزد بهای
در یتیم بفروشد **قطعه** شعر را چون بسلک نظم آرد
میدهد قیمت در شهوار سخن خام را کند پخته
بختی کند را کند رهوار **نثر** دروغ که فروغ شمع جمع
آرای گفتار را زایل کند و بازار جوهر آبدارش بشکند چون
بحلیهٔ جلیهٔ شعر کامل متحلی و بمعرض حسن نظم حسن متجلی
شود شیفته بود دل که بزین بدل شود صاحب مجلس

حاکم محکمهٔ بلاغت و فصاحت بود چون آن محاکمهٔ محکمه را
بشنید و تحسین وافر نمود حاضران نیز که اصحاب تمییز و ارباب
فهم تیز بودند صورت اذعان نمودند آثار قبول قلوب را
اظهار کردند **قطعه**

اجنبی از نبی فصاحت دید
نسبتش را بشاعری می‌کرد / چون قبول قلوب ظاهر شد
باز نسبت بساحری می‌کرد / مایهٔ سحر گر نبودی شعر
کی چنین خلط ظاهر می‌کرد

حکایت در سیر ابی
ابی سعید ابو الخیر مذکور است و مسطور که روزی قوّال
شیرین مقال در پیش ایشان این بیت بخواند **بیت**

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن / تا بوسه دهم بر لب تو چون بخوانی

نثر شیخ خوش حال شد قوّال را پرسید که این شعر از آنِ کیست
گفت از آنِ عمّاره یاران را فرمود که برخیزید تا بزیارت آن عزیز
رویم با جمعی مریدان بزیارت او رفتند **قطعه**

کاملی را بپای ناقص بر / شعر را این کمال بس باشد
خبر از کار بار عشق دهد / محمل دوست را جرس باشد

حکایت گویند مردی ادیب که عمرش بعلم نحو صرف
کرده بود وقتی ساز سفر دریا ساخت و رخت مسافری
بر بست بر تختهٔ کشتی بنشست و زمانی در دریا گشت
کشتیبان را پرسید که هیچ از نحو چیزی خوانده گفت نخواندم گفت
نیم عمر ضایع کرده **بیت**

دل شکسته کشتیبان زتاب
لیک اندم گشت خاموش از جواب

نثر ناگاه کشتی بگردابه رسید
کشتیبان نحوی را پرسید که هیچ سباحت دانی کردن گفت
ندانم گفت عمر خود را ضایع کرده **بیت**

جوابش چو بشنید آن مرد خام / نکرد شد که میل نحو کلام

حکایت ابو بکر خوارزمی صاحب بن عباد را مصاحب
بود روزی هر دو بر سریری نشسته بودند ناگاه در
اثنای محادثه از ابو بکر حدثی صادر شد چون بانگ
باد بادر بدید و ظاهر گشت ابو بکر گفت صریر سریر است
ابن عباد گفت نه بلکه صفیر زیر است ابو بکر از آن گفتار دنی هنجار
شرمسار گشت و برخاست و رفت بعد از آن صاحب چند که

اعتذار کرد بعیر قبول و وصول نیافت بسبب آنکلام خام
وفاق ایشان بشقاق مبدل شد ابو بکر روی از مدح صاحب
بجانب قدح کردانید و بدین بیتها نشید کشید ق

لا تمدحنّ ابن عباد وان هطلت — کفاه بالجود حتی جاوز الدیما
فانها خطرات من وساوسه — یعطی و یمنع لا بخلا و لا کرما

حکایت امیر المؤمنین الواثق بالله روزی احمد داود را
کفت که فلان در شان تو دم از ذم میزد ابن داود کفت منت
خدای را که او را محتاج ساخت بدروغ بی فروغ در حق من
و مسعی کرد اند است بی کم و کاست در شان آن بدکان رباعی

هرچه کفت او بحق من کج و کاست — از دروغ او ز طبعش خاست
من اکو دم زنم ز ذم او — هرچه کویم درست باشد و راست

حکایت از ملوک اندلس مستنصر مروانی عزیز
فاطمی را که حاکم مصر بود نامه فرستاد مشحون بفنون قبایح
معایب و فضایح مسالب عزیز در جواب بنوشته که تو ما را
دانستی و بد کفتی م هرچه کفتی تو از حسد کفتی نظ
ما نیز اکر ترا بدانستیم بذم تو دم زدن و سخن کفتن توانستیم

مثنوی

تو دانستی مرا توصیف کردی — بقدر علم خود تعریف کردی
ندانم من ترا نه بیش و نه کم — کجا دم میزنم از مدح و ذم

حکایت ابو العباس نحوی که بثعلب ملقب است در حق
مبرد از حسد بد کفتی مبرد شنید و کفت تازی

رب من نعنیه حالی — وهو لا یجری ببالی
قلبه ملآن منی — وفؤادی منه خالی

نظ این جواب صواب که بثعلب رسید بعد از آن دم از ذم او
لب ببست و دم در کشید مثنوی

درین کنبد بنیکی برکش آواز — که کنبد هرچه کوئی کویدت باز
یکی را ده صدا یابی درین راه — که بالا کنبد است و در تک چاه

حکایت شاه زاده که
سرو آزاده بستان جوانی بود از شراب غرور مست و خراب
بتاب سرور شراب کلاه سروری چون لاله سرکرد از باده
ژاله بر سر کج نهاده بر رهکذری برسید و در آنجا
قلندری دید س تراشیده بادیش ابروی را
ز موی پاک کرده سر و روی را اشارت کفت س هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست

نه هرکه سر بتراشد قلندری داند　　**نثر** قلندر حاضر جواب

جواب دو ان بیت آخر بخواند　　**بیت** نه هرکه طرف کله کج نهاد و تند نشست

کلاه داری و آیین سروری داند　　**حکایت** چون امیر شهید

عزم خوارزم شاه ایل ارسلان بن اتسز از اسب حیات

پیاده شد فرزند ارجمندش سلطان شاه که شهسوار

میدان فرزانگی بود بحکم وصیت پدر بر تخت سلطنت نشست

و کلاه پادشاهی بر سر نهاد تکش خان که برادر مهتر بود از

ملک پدر حصه طلبید و سلطان شاه را خبر فرستاد و گفت

بیت میدان فراخست ای اخی تو گوشه من گوشه

همچون ملخ در کشت شو تو خوشه من خوشه **نثر** سلطان شاه

لطیف طبع بود این دو بیت را بجواب فرستاد **رباعی**

هرگه که سمند عزم من پویه کند　　دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند

انجا به بود و نامه ناید کاری　　شمشیر دو رویه کار دیک رویه کند

نثر تکش خان ابری بود ملکشاه نام جواب روان لطیف طبع

و روشن روان بدین بیتها جواب عم داد **رباعی**

صد گنج ترا خنجر بران ما را　　کاشانه ترا باره و میدان ما را

خواهی که خصومت از میانه برخیزد　　خوارزم ترا ملک خراسان ما را

نثر سلطان شاه باز این ابیات را بجواب فرستاد **رباعی**

ای جان عم این غم ده سودا کرده　　وین قصه نه در شما نه در ما گیرد

یا قبضه شمشیر که خون بار آید　　یا دولت تا قبا که بالا گیرد

نثر چون در جواب و سؤال باز و سلسله قیل و قال

دراز شد مقاوله بمصاوله کشید و مراسله بمقابله

انجامید رب صول اول قول و کم من قول آخره کلام

ده سال در میان ایشان آهنگ جنگ دایم و رزم نبرد

قایم شد و آخر خوارزم تکش خان ظفر یافت ملک خوارزم

او را مقرر گشت سلطان شاه بخراسان رفت و انجا بماند

بیست و یک سال دیگر در آن کشور حکم راند برای خوارزم

و هوای تخت خوارزم مرد و درخت از بن جهان فانی که در

و فانی برد　　**بیت** اگر صد بمانی و گر صد هزار

همین است آیین همین است کار　　**حکایت** گویند که چون

تیمور لنگ آهنگ عراق عرب داراست کرد از سلطان
احمد جلایر که حاکم جایر بغداد بود درخواست کرد که چون
سایر اشراف اطراف از سر شقاق و خلاف بگذرند و روی
اطاعت نماید کمر طاعت بمیان جان بسته بخدمت آید
از جهت سلطان چون علامت اذعان و قبول ظاهر نشد باز رسول
فرستاد بتهدید و تشدید آغاز نهاد و گفت اگر نادانی کنی
و از خدمت من تن در ندهی دار جهان را بر تو تنگ سازم و از دیار
بغداد بنیاد آبادانی بر اندازم سلطان در جواب این بیتها
بنوشت — تو گر شهسوار گردون هوا آهنگ
نوند مرا نیز پا لنگ نیست نثر این مراسله میان سلطان
سنجر و اتسز خوارزمشاه نیز جاری شده بود مضمون منظوم
احمد جلایر از جواب صواب اتسز منتخب و منتجب است در آن
زمان که اتسز آثار عصیان سلطان اظهار کرد احسان
عظیم و انعام قدیم را باساءت و کفر مبدل و عهد و پیمان
و عقد ایمان را مهمل ساخت سلطان بعزم رزم بجانب خوارزم

بتاخت چون با تسز از خبر برسید ترسید و این قطعه انشا کرد
پیش سلطان فرستاد غزل مرا با ملک طاقت جنگ نیست
بجنگ ملک نیزم آهنگ نیست ملک تاجدار است و شاه جهان
هزیمت شدن خود مرا ننگ نیست اگر باد پایست خنگ ملک
کمیت مرا نیز پا لنگ نیست بخوارزم آید به سقسین روم
خدای جهان را جهان تنگ نیست حکایت دو تن از ادبا
محاوره پیش مأمون از باب مناظره فتح کلام کردند از اعاظم
کرام خویش عبدالصمد نام شخص خام اندیش خواست که
برفع صوت علم علم و لوای فضل خود را بر ذروه سما آستیلا
واستعلا نصب کند مأمون را وضع آن خود را خوش نیامد
و گفت — لا ترفع صوتک عبدالصمد ۰ ان الصواب فی الاسد لا الاشد ۰
— بود صدای بلند از علامت فرهنگ
شود دلیل اهالی خروس تیز آهنگ حکایت بازرگانی
که کرمی بازارش باز جو بود هزار دینار زیان شد از آن کار
چون درهم درهم گشت و آن هم را از دل منفعل کردانید

وبزبان نیاورد فرزندش را پند داد وگفت مبادا اگر کیسهٔ
این زر را پیش کس از بیگانه وخویش سر باز کنی پسر گفت ای پدر
چه امری که فرمایی فرمان برم   بهر جا که بنمایی فرمان برم
اما بسر وچشم تو بسر این کار واقف کردن در نهان داشتن
آن زیان چه مصلحت دیدهٔ ودر کتم آن چه حکمت است که
کتمان را بر اعلان گزیدهٔ گفت تا مصیبت خود مکرر نکرده
یکی زیان بدل سود دوم رسید الم بدل یاران غم فرسود
سوم شنیدن شماتت از زبان حسود **تازی**
لاتظهرن لعاذل او عاذر   حالیک فی السراء و الضراء
فلرحمة المتوجعین حرارة   فی القلب مثل شماتة الاعداء
مثنوی بدشمن مگو انده خویش را   بر او حال واقف مکن خویش را
کز آن دو عدو شاد و خرم شود   وزین سود دل دوست درهم شود
حکایت مأمون خلیفه را غلامی بود نازک اندام
وشیرین کلام ملیح بهجه وفصیح لهجه وندیمی داشت
قدیم صحبت که در لطافت وظرافت عدیم المثل بود روزی

در اثنای مصاحبت خلیفه آن ندیم را فرمود که لطیفهٔ سازد
ونقیضهٔ پردازد وبدان غلام که حریف ظریف بود حرف اندازد
بیت
امتثالی نمود فرمان را   اسب گفتار راند میدان را
نثر آن غلام را گفت ای پسر از خیر وشر دین دیر وزود چه خبر داری
غلام گفت خبر دو نوع است تو از کدام نوع استفسار نمایی و استخبار
فرمایی ندیم گفت نخست آن نوعها را تبیین باید کردن بعد از آن
طلب تعیین — نوعهای کلام را بیین • بکن اول که بشنوی تعیین
نثر غلام گفت یکی از آن دو نوع خبر سماویست که ملک آورد از اوست
دوم خبر ارضیست ودر هر دو نوع خبر خبر مقصود راستی و شر
عرضیست — شر که سرزد از میان کاینات • بر مثال چوب جان اندر نبات
نثر ندیم گفت از هر نوع ما را خبر کرده ودر میان نشانی آورده اگر
غلام گفت از قسم ارضی خبر آنست که تو غلام باده واز قسم سماوی
خبر چنانست که تو پشت ندانی خلیفه گفت از این دو نوع خبر
کدام صحیح تر است غلام گفت خبرهای ارضی از غرض خالی نیست
اکثر بکذب منسوبست وبیین مصحوب اما احتمال کذب و خطا

به پیرامن سخن بماوی هیچ نکردد و در آن باب خبر اثر تاب و پیچ
نباشد س جزوی کاید از سما بشما پاک و صافی بود چو ماء سما
نثر ندیم خجل شد و منفعل کشت حاضران آن لطیفهٔ طبع
وقوت فهم و سرعت ادراک آن غلام تعجب کردند **حکایت**
وزیر شهیر صاحب صایب تدبیر که بکنیة ابن عباد مشتهر
بود و سلطان فخر الدوله که از سلاطین عالیشان آل بویه است
بخدمت او مفتخر اجداد امجادش کابرا عن کابر بدست صدارت
و پایهٔ وزارت نشسته بودند چنانچه ازین بیتها که ابو سعید
رستمی در مدح او کفته است ظاهر است **قطعه**
ورث الوزارة کابرا عن کابر موصولة الاسناد بالاسناد
یروی عن العباس عباد وزارته واسمعیل عن عباد
نثر کویند که مذکور در ستور بدایع صنایع راغب وطالب بود
و اندر نظام کلام سخن را مصنع و مسجع بر طبعش غالب بود
در زمان او شخصی حاکمی در شهر قم قاضی شده خلو از خلقش سه
در جهان کم دیده چون او فاضلی در میان حق و باطل باطلی
فاضلی م ظ

در دنی ابن عباد او را این خبر فرستاد که ایها القاضی بقم
قد عزلناك فقم قاضی که این خبر بکتابت شنید کفت قیام
ما را در انتقام اجرای احکام سنت و رعایت سجع بود در کلام
حکایت روستایی بی مغز چون نی از کنار کشت زار جو
بیان شهرستان در آمد پیش دکان طباخی کذر کرد بجو بر
دودها که بهر بحث آمده بود نظر کرد و دلش بدان مایل
شد فلسی بداد و یک بدستار آن بدست آورد و در بغل
نهاد و خود بکشت مشغول کشت ناکاه در میان ازدحام
عوام در ده از بغلش بیفتاد و نامش ندانسته بود که سر غش
کند کیرش بدست نهاد و کفت سه تار ایها المسلمون بلادة دکی
هل وجدتم مثل هذا الشی نثر ظریفی لطیف طبع این حکایت را
بسلک نظم آورده و کفته ق مرد کمی بود هاذل و جاهل
جو بدوده خرید اندر دی در بغل کرد تا رود بوثاق
ناکهانش فرو فتاد از وی نام او را نکو نمی دانست
در بدر در محله و پیداند پی کیر بر کف نهاده و می کفت
هل وجدتم مثل هذا الشی

حکایت چون عضد الدوله دار الشفای بغداد را تمام
کرد بتماشای وی رفت دیوانه‌ای زفت او را بدید و بخندید و گفت
بیت بر گردن من نهاده زنجیر   دیوانه تو این چه طرفه تدبیر
نثر عضد گفت از دیوانگی من چه نشان دیدی گفت آنکه این سرای
سپنج جای عنا و دریغ است تو خواهی که در و دار الشفا سازی
بیت عضد گفت زهی راننده   نکفته سخن عاقلی از تو به
حکایت گویند که عبد الواسع جبلی که طبعش وسیع
داشت و در عمل شعر علم است در اول کار برزگر بود روزی
سلطان سنجر سلجوقی که بکوکبه سلطنت سوار شده بشکار
میرفت او را در پنبه زاری دید که این نشید می‌کشید **بیت**
ای اشتر کج گردنا دایم چه خواهی کردنا
گردن دراز کرده پنبه بخواهی خوردنا
نثر سلطان در گفت و گوی او بوی لطافت دید و تربیت کرد
تا تشویش بشعر رسید و از مشاهیر شعرا شد **قطعه**
آرد بتغار هنر گان بقوت است   طبع لطیف را گوش نهیست کف

تقویت

من آب و خاک پاکم و تو آفتاب و ابر   گلها و لاله‌ها دم از تربیت کنی
حکایت گویند که وقتی در قاهره کمتادی ظاهر از نجدار
داری و گوینده متواری و جویندگان بسیار بجستن و تجسس
کردند از و اثر پیدا نشد چون آن خبر در مجامع شایع و منتشر
شد و بسامع مجاور و مسافر رسید شهاب الدین ابن المطوع
که در بهار سوی طرایف مکانی داشت و در کار طبعش بر دانک
و بوی لطافتی بود در آن واقعه غریبه و حادثه عجیبه
این بیتها انشا و املا کرد و بر طبق انشاد و در قایر آورد **تازی**
یا فاطفا من جدار و هو لیس   اظهروا لا تهد الفعل فان
و ما سمعنا و للحیطان السنة   و انما قیل و للحیطان آذان
حکایت حکیمی بهر تنبیه تخیل این تمثیل آورده زمین
چمن بهر سوی گلشن از بنفشها گوش دارد از آن روی غنچه
دهان بر بسته و سوسن دهان از گفت و گوی خاموشی داده
ق در خلا نیز داد پوشیده   سخنی را که پوشی از هر کس
تا گمان میرسد بسمع کسی   پس دیوار گوش باشد و بس

حکایت واعظی که حقایق تفسیر تنزیل و دقایق
تیسیر تأویل را حافظ بود وقتی بر سر منبر جامع از جوامع
الکلم نصایح آنچه بخاطر دریا مقاطرش شایع و لایح شد بگفت
از مسایل مشکله واعظ منصف که بتمیز و پرهیز متصف بود
در جواب آن سؤال ندانم گفت و بحل آن اشکال تصدی و از حد خود
تعدی نکرد سائل جاهل گفت بدین جهل بچه پایه منبر چرا بر
میروی واعظ گفت من بر منبر بقدر علم بر شده ام اگر بقدر
جهل عروج کردمی سر باوج فلک البروج رسانیدمی
ز نهر علم هر کو مغترف شد — بفضل جهل خود را معترف شد
نثر آن که نداند و جهلش بداند اهل تفهیم و قابل تعلیم است
وانکه نداند و نه جهلش داند جاهل و غافل است و بتنبیه
محتاج و سوء مزاجش که مستحکم است علاج پذیر است
اما آن که نادانست و خود را دانا دانست باطلست و از حلیه
قابلیت عاطل
رباعی
هر آن جاهل که شد جهلش مرکب — نهادش را سواد از خود سیه کرده تبه شد شان آن

میان خر گله ماند چو مرکب
حکایت از مشاهیر
ارباب تفسیر و اصحاب اقاویل تأویل امام مجاهد را نام قتاده
که نظیر او در حاضر جوابی نادر فتاده بود از اسرار نهانی
با انوار ذهن وقاد بسی معما را گشاده تا آنکه از مادر اعمی زاده
دیده نابینا و دل چون آفتاب — همچو بلخی دیده هندستان بخواب
نثر چون خود را در روایت اخبار و درایت آثار آن بحر بجود
آخر دید پنداشت که علوم اوایل و اواخر را جامع است روزی
در مجمعی از مجامع کوفه رایت دعوی بر افراشت و گفت هر
سائلی که مشکلی دارد از زیر آسمان برین تا زیر زمین هفتمین
باید که پیش من آید و بپرسد تا حجاب ارتیاب از روی مشکل
خویش زایل شود و بسر کوی آرزوی خود برسد یکی از حاضران
ناگاه بپا شد و گفت مرا خبر ده که نمله سلیمان نر بود یا ماده
قتاده در جواب آن خطاب حیران بماند و از آن دعوی عجب
معنی که کرده بود پشیمان شد
رباعی
خجل شد ز لاف کذاف غرور
مزن عاقلی که تو لاف غرور — پشیمان نیست آن شیخ را غرور
که بخورد ز لاف غرور

حکایت بزرگی منش بی خرد از خرده دانی پرسید که میان
ابو بکر صدیق و علی که منش ثناگوی اویم فرق چیست آن عزیز
صاحب تمیز که از خلاف ضلال اصحاب اعتزال پرهیز نموده
و فصول اصول ارباب سنت را خوانده بود گفت میان ایشان
جز از فضولی تو هیچ نیست مثنوی چون علی در کمال خلق و سیر
عین بو بکر بود عین عمر فرق ایشان مکن که فرقت اوست
دشمنت باشد ز دوست فرقت حکایت مقلدی معاند
گفت امام شافعی چشم راست و امام ابو حنیفه چشم چپ منست
صاحب نظری آن کلام خام را بشنید و گفت چشم چپش کور باد
تا همه را راست بیند نظم آنکه چپ و راست گفت
وآن که کم و کاست گفت وآن که کم و بیش دید
از کمی خویش دید حکایت شاعری که در سخنوری
ساحر بود و در فن مدح گستری ماهر مدیح فصیح پیش سلطان
دولت زمان برد مثنوی مدح شاهان بعقل و شرع
زانکه شاهند و شاه ظل خداست هست راجع بنزد صاحب دل

مدحت ظل بمدح صاحب ظل نثر چون آن مدح خوان خواند
مدح بنهاد کسی از حاضران داد تحسین عصیده قصیده اش
نداد مگر نادانی که از کان گهر بی خبر بود دهان بآفرین بگشاد
شاعر از قبول آن جاهل پر فضول جسته دل و شکسته خاطر شد
مثنوی هر چه از بوستان بی خرد است گرچه شاخ قبول بیخ رد است
شعر کم افتد قبول خاطر عام خاص داند که سست باشد و خام
نثر هر کس از جن و انس انس جنس خویش را طالب است و
نه کرکس هوای هما دارد و نه خروس پروای طاوس میل او باش
بجنس خود باشد دل بد پیشه همیشه مایل بد باشد
مثنوی زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ چه شناسد صفیر بلبل باغ
زان سبب رافضی بآید غلی چون کند مدح و آفرین علی
آید از مدح او علی طلباد وآفرینش بود علی طلباد
حکایت گویند که سلطان سنجر روزی سمند تند
خوی را سوار شده در میدان گوی باخت بارهٔ بادپای و سیل
پوی بهر سوی بتاخت در اثنای چوگان زدن پای اسب

خطا کرد سلطان از پشت زین بر روی زمین افتاد معزی شاعر
حاضر بود گفت **رباعی** شاها ادبی کن فلک بد خو را
کو چشم رسانید رخ نیکو را | گر گوی خطا کرد بچوگانش زن
ور اسب خطا کرد بمن بخش او را **نثر** سلطان اسب را بدو بخشید چون
بر ماند سوار شد **رباعی** رفتم بر اسب تا از او بکشم
گفتا که نخست بشنو این عذر نکو | نه گاو زمینم که جهان برگیرم
نه چرخ چهارم که خورشید کشم **حکایت** یکی از احبار
یهود مشکلی داشت در دل بنزد سید اخیار و سند ابرار آمد
و استفسار و استخبار کرد حضرت رسالت منزلت ساعتی توقف
نمود و بعد از آن جواب صواب فرمود اصحاب که در آنجا حاضر
بودند و بر آن حال ناظر از سبب امهال سؤال کردند گفت غرض
از تقدیم تحمل و تامل تعظیم و تکریم حکمت بوده مَنْ أَسْرَعَ فِي الْجَوَابِ
فَقَدْ أَخْطَأَ وَإِنْ أَصَابَ فِيمَا أَجَابَ
تحری کنان سوی گوی صواب | به از هرزه گویان حاضر جواب
حکایت گویند که حکیمی چند در زمان بزرجمهر که در

خود مهر سپهر حکمت بود بحث کردند و مدخلی نیافتند و از
هیچ وجه در وی کلال او خلل ظاهر نشد آخر گفتند که چه
در جویبار دانش طبع سخندانت چون نطایست روان و لیکن
در هنگام سخن گفتن و در گفتار سفتن بطیست چون بکلام
آهنگ نماید بسیار درنگ کند مستمع را امهال و بسی املال
دهد بزرجمهر بشنید و گفت پیش از دهن گشادن بسخن زمانی
اندیشه کردن که چه گویم از پشیمانی خوردن که چرا در فتح باب
خطاب شتاب نمودم **مثنوی** ضمیر دل خویش پنهان نمود
کسی بهر که خواهی توانی نمود | سخن تا نگویی توانیش گفت
ولی گفته را باز نتوان نهفت **حکایت** سخندانی که
از فنون ادب حظ وافر داشت چون در حلقه نحو نشستی چون غنچه
دهن از سخن بستی گفتند چرا تو نیز چون دیگر عزیزان دم
نزنی مانند سوسن ابکم کم گوی که زیب خاموش نشینی گفت
از چشم خطا بین و گوش سخن چین پرهیز می کنم اگر چه نزد اهل
عقل نقل سخن چین را اعتبار نیست بنای سرای نکیش سنگین

واستوار نیست چنانچه گفته اند **رباعی** زنهار دروغی که گوید سخن چین
میفکن در ابروی خود از سخن چین که بر قول او اعتماد نباشد
دروغی زند و آورد دیگر از چین **نثر** اما بحکم من یسمع یخل
از کمین مسمع بروز مدخل و ظهور خلل محتمل است

باب پنجم در عشق جوانی

از عارفی پرسیدند که عشق چیست گفت العشق یعرف
ولا یعرف طوقیست در گردن قمری جان شوقیست در سینهٔ
بلبل دل نهان **قطعه** عشق در دل لطیفهٔ غیبست
بی نشان نشان و حکایت نیست عشق را بوحنیفه درس نگفت
شافعی را در و روایت نیست **نثر** صاحبدلان بساط شوق را
پیموده اند و نموده اند بساطان ذوق را نهفته اند و گفته اند
عشق سخن گفتن دیگر است و سخن عشق گفتن دیگر **بیت**
چند بری عشق بازی بسر عشق دگر باشد و بازی دگر
نثر هر که عشق سخن داشت بر منبر آمد و آنکه سخن عشق داشت از منا
و منبر آمد **شعر** طرفه دونی همتی و بیخبری که ندارد دولت ز عشق اثری

بیت دانی که چه گفت شیخ باخرزی کو مرده نهٔ بعشق باخرزی
حکایت روزی شیخ سیف الدین باخرزی قدس الله سره
حسام بلاغت از نیام فصاحت برکشیده و در مقام وعظ
نصیحت قیام نموده بود ناگاه گمراهی تیره دل و خیره سر از در
درآمد و گفت ای شیخ **بیت** خرکی داشتم ز من گم شد
زین جماعت بپرس اگر دیدند **نثر** شیخ باصحاب خطاب کرد
و گفت میان شما کسی هست که از عشق هیچ بار نیست و از آن
حال فراغ الحال بنشست یکی از آن جماعت جواب داد که من هرگز
شربت محبت نچشیدم و زحمت آن محنت نکشیدم **بیت**
شیخ گفتا کجا ای خر داد هان خرت یافتم بیار افسار
تازی اذا انت لم تعشق ولم تدر ما الهوا فقم واعتلف تبنا فانت حمار
رباعی کاویست بر آسمان قرین پروین کاو دسته که بزیر پشت زمین
چشم خردت کشای چون اهل یقین زیر و زبر دو کاو و چندین خر بین
نثر اصحاب عشق از ارباب دل که از باب خانهٔ آب و گل بیرون
شده اند کسانی را که از آتش شوق اثر نداده اند و از ذوق عشق

بی‌خبرند درد مردی را از درد ایشان نجویند و آن طایفه را
کرده صورت یقظان نایم اند بهایم گویند **رباعی**

میدان که نه علم دستگیرد نه عمل / بی جاه بر حضرت حق عز و جل
آن طایفه را که از خوی بی‌خبرند / از زمرهٔ انعام شمر بل هم اضل

حکایت در خبر است که از زمرهٔ بشر آنان که بکرامت
مغفرت درخورند چون بجنت روند نسیم وصال از مهب
اقبال بوزد رب ذو الجلال بندگان را بوجه اکرام سلام گوید
و پرسشی که دوستان با دوستان کنند در میان آرند **رباعی**

روزی که ز تو سلام باشد ما را / آن روز فلک غلام باشد ما را
از تو نکنم توقع پرسیدن / اندیشهٔ تو تمام باشد ما را

تازی الا طال شوق الابرار الی لقائی • وانا اشد شوقا الی لقائهم
خطاب رسید پاکان را اعلا که مؤمنان مشتاق لقا اند
شما آگاه باشید که شوق من بدیشان زیادت از آنست که شوق
ایشان بمن بود اگر دیدار عطا دهد بقدر جمال تو باشد
نه بقدر جلال او — شرطست بوقت جام دادن

عالم و بهتره

ساغر بقیاس کام دادن **حکایت** از مهتر بنی آدم
صلی الله علیه وسلم سؤال کردند که یا رسول الله جمال جهان
آرای تو خوبتر یا طلعت زیبای یوسف صدیق علیه السلام
طوطی شکرخای انا افصح گفت انا املح ملاحت و صباحت دلپذیر است
اما صباحت را از ملاحت گزیر نه **غزل**

شاهد آن نیست که مو و میانی دارد / بنده مطلع آن باش که آنی دارد
شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی / خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

نثر عشق طالب حسن است و حسن عبارت از ملاحت است نه از
صباحت شوریده حال از خال هندو و نه از شامت خبر دارد
نه از صباحت صباحت نقش است بر دیوار ملاحت شیوه است
در عین دیدار **رباعی**

فریاد که تیغ عشق پنهانم کشت
دشوار غمی که سخت آسانم کشت / بی حسرت وصل و بیم هجرانم کشت
چیزیست در آن چشم سیه کارم کشت

حکایت سلطان محمود را
گفتند که سبب نیاز تو با ایاز و در میان چندین غلام نازنین نازک
اندام چیست گفت آن وقت که چراغ مهر جهان سوز را برافروختند

وداغ محبت دلفروز برجان محنت اندوز ما نهادند وکار دوبار
قرار واختیار را بتاراج دادند با ما کنکاج نکردند بیت
دلم داغ عشق چون کرد تاراج — نکردند با من در آن وقت کنکاج

کنکاج ای مشورت

حکایت سالکان طریقت که مالکان حقیقت اند گفته اند که
اگر توانگر و درویش قصد عالم عشق کنند درویش توانگر
چراغ افروخته بود و درویش هیزم نیم سوخته باشد
نسیمی که از عالم بوزد چراغ توانگر را بنشاند و هیزم درویش را
برافروزاند بیت
برهند شکستگان ازین میدان گوی — آنان که سمند رند بی چوگان گوی
مثنوی
مشو ای عاصی سجاده نومید — گر چون پیدا شود اشواق خورشید
اگر افتد بقصر پادشاهی — سر افتد نیز بر کوی گدائی
کسی کو برهنه باشد درین راه — برو بر تابد آن خورشید درگاه
چو کار مخلصان باشد خطرناک — گنهکاران برند این گوی چالاک
حکایت یکی از خلفا
لیلی را بدید از دور با نزدیکان خود از روی تحقیر گفت لیلی
انیست لیلی بشنید و گفت یا امیر المؤمنین لیلی منم اما تو مجنون نه ای

باد حشمت وغبار حشمت نمی گذارد که بچشمه در آیم نظاره
حسن مرا دیده مجنون باید تا ببیند که در همه عالم باب دوی
جوابروی خود طاقم واز لطافت آفاق عهد خویشم رباعی
قصه شمع از دل پروانه پرس — حال گل از بلبل دیوانه پرس
عندلیب مست داند قدر گل — بوم را از گوشه ویرانه پرس
نثر گویند که لیلی کشمیری رنگ بود وبر روی نشان از بلا داشت
م اما بستاره مه نگردد پنهان نثر از آن سبب در دیده
خلیفه پسندیده نیامد م بچشم عاشقان باید جمال شاهدان دیدن
بیت بچشم خلعت لیلی نگاه می نکنند . فتاده در پی بیچاره که مجنون است
نثر خلیفه فرمود مجنون را حاضر کنید چون فرمان ورود
نفود یافت مجنون در حضور پر جور بعرض ظهور آمد خلیفه
گفت که مجنون این چنین است که کسی شیفته و فریفته او باشد
مجنون گفت او لیلیست که طلعت او چو روز روشن است اما تو
مجنون نیستی م حسن لیلی طلبی دیده مجنون باید نثر
نشنیده که گفته اند بیت جانان را بچشم من می باید دید

[illegible]

یقولون لیلی سودة حبشیة   ولولا سواد المسك ما كان غالیا

نثر ظاهر این دو بیت اگر بسمع شریف خلیفه رسیده بودی مجنون را

دیده دل را معذور داشتی **رباعی** دلدار من ار چه نیست در خوبی فاش

من میکنم از میان جان و دل باش   دیراست که گفته اند پیش از من و تو

آرام دل است گو نکو باش   **حکایت** چنین گویند

در مدینهٔ بغداد که لم یخلق مثلها فی البلاد شخصی از اطراف

دجله با صاحب جمالی که چهره اش رشک گل و سمن و طره اش

غیرت مشک ختن بود تعلق بعشق داشت کمند عشقش چنان

در گردن جانش افتاده و بند نهاده بود که نا امید گشایش بود

و نظر دهانش تحیرش بجایی رسیده بود که چون قصد

کوی دوست کردی پای بر روی آب نهادی چون باد بگذشتی

نه منت کشتیبان و نه زحمت کشتی تا بآن طرف رسیدی بی آفت

و مخافت — سینه چون نیست تا بود چون حباب   بی خطر کشتی توان بردن بر آب

نثر روزی در حضور معشوق با سرور ذوق و نور شوق

نشسته بود در وی نظر میکرد و نشانی بر روی او بدید

گفت این نشان بر روی تو چیست اثر زخم بی رحم کیست گفت

مادر این مادر زاد است در نظر تو اکنون پدید شد باید که

این نوبت از دجله نگذری که بیم خطر باشد آن سر آسیمه

سر ترا این خبر در نیافت بوقت مراجعت چون پای بر آب نهاد خود بر

حیات را باد فنا داد — از عیب ما اگر بودت عین دیده پاک

از غرقگاه دجله و جیحون ترا چه باک   **حکمت** آتشی در بیخ

نی افتاده بود و میسوخت نی گفت ای آتش چه کرده ام که مرا

میسوزی آتش گفت دعوی بی معنی کرده نی گفت چه گونه گفت

میگویی منی نیم و همچنان در بند خود مانده و شب و روز بر

خود می نالی   **مثنوی**   بشنو از نی چون شکایت میکند

عاشق استاد چون شکایت   گشت با باد هوا دمساز او

زان نمی شد عشق را محرم از او   در بوادی هوا چون سر نهاد

ترا و از پرده ها بیرون فتاد   **نثر** اگر آتشی داری شوری

بنمای و گرنه چون نای بیهوده باد مپیمای دامن پای پیچ

پای بدامن کش اگر از مردی خطی داری خطی بر ما و من کش

برآوردی چو ازما بیخ   دلا منه در فکر مالی و منی
حکایت چنین گویند که مجنون گرد خانهٔ لیلی هر شب
بانگ و فریاد کردی لیلی در خشم رفتی و ملامت نمودی
مگر شبی آواز مجنون نمی آمد میگویند که چهل نوبت لیلی بر بام
خانه رفت و بزیر آمد تا باشد که آوازش بشنود مثنوی
چه خوش باز بستن از خوبرو میان   ز دیده دانه دانه در دیده جویان
بچشم طرکی گفتن که برخیز   بدیگر چشم دل دادن که مگریز
نثر لیلی پیش دایهٔ خویش رفت خاطر پریشان و دل پر شغب
گفت ای دایه امشب آواز مجنون نیامد نمیدانم که حالش چه رفت
بیت مگر در سرش شور لیلی نماند   هوایش دگر گشت و میلی نماند
نثر دایه گفت تشویش مکش   بیت نه دوری دلیرا صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود   نثر اما نمیدانم که با توجه
چاره سازیم اگر ناله کند ملامت مینمایی و اگر شبی با خیالت
او گم کرم بحکم اگر   بیت در خواب چو روی یار دیدن شاید
بیداری بخت عاشقان خواب بود   نثر این چنین سراسیمه شوی

گفت ای دایه   م این شیوه نیازموده معذورم   نثر از آن نیست که
مرا از نالهٔ او ملالیست   بیت نالهٔ مشتاق گر بسوز دل آید صبحگاه
بر فروزد آتش اندر خرمن خورشید و ماه   نثر اما حالا اینست که   بیت
ناز از سر معشوقه بدر نتوان کرد   بر هر چه کند چرا و چون نتوان کرد
حکایت گویند که چون سلطان محمود بر سریر سلطنت
بنشستی ایاز در جای بندگی بر پای سر افکنده ایستاده بودی
چون یاد بخلوت سرای در رفتندی محمود ایاز گشتی و ایاز محمود   ق
بو العجب مذهبست مذهب عشق   که اندر او شاه و بنده یکسانست
شاه محمود بود و بنده ایاز   کار بر عکس شد چو بر تافت
نثر سلطان شبی از سریر سلطنت بزیر آمد و بر جای مذلت
بنشست و پای ایاز میبوسید ایاز بر بستر ناز خفته چشم
احتراز باز نکرد سلطان پنداشت که او در خوابست آواز
داد ایاز لب اجابت بگشود و گفت لبیک گفت منم محمود گفت
معلوم شده بود باید که بر رای جهان آرای پوشیده نماند که
تا کشیدن پای ناز از سر ناز ذاتست و ترک احتراز و اهتزاز نشان

بی ادبیست آن نه شان ماست بلکه اثر نظر تسلیم و تعظیم است

زیرا سلطان خوبان دل خود عشق بازی کند ایاز دزد خرید را

کجا یارای آن باشد که در میان آید بیت

عشق چون دست یافت برید مرد — سرز پا فوق کجی تواند کرد

حکایت یکی از اصحاب صفهٔ صفا که وردش درد عشق

در گلشن درون دوش او شکفته بود گفته که مشاهدهٔ

شاهد صاحب جمال تماشای صنع ذو الجلال است محب که

از قضای شهوت پرهیز کند محبت صفت کمال است وگر از هوای

فتنه انگیز نفس بی تمیز خیزد آن حال محنت تالا عین وبال است مثنوی

دیدن خوب بشهوت وبال — قند چو می کشت نباشد حلال

گر نبود دیدهٔ شهوت گدای — چیست به از دیدن صنع خدای

گر نگری پاک رخ لاله فام — نیست گل ولاله بدیدن حرام

نثر عشق صافست از کدر خطر قضای وطر از اثر خوف او صافست

حدیث ان الله جمیل یحب الجمال دلیل است بدین دعوی خبر الجنس

الی الجنس یمیل که چون مثل سایر جار است مخبر است ازین معنی

بیت ز روی زشت بر جانم بسی بیداد می آید

چو روی خوب می بینم خدایم یاد می آید حکایت

یکی را از حکما پرسیدند که اگر کسی را با یار شکر گفتار چست لب

بخلوت نشسته باشد و درها بسته خانه از خار اغیار

رفته چشم رقیب خفته و بخت بیدار نفس طالب شهوت غالب

چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع بیت

شکفته گل در گلشن شده باز — بخفته باغبان یا گشته ممتاز

نثر هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری از آن فرصت عزیز فوت شود

گفت اگر از دست خوب روی نیک خوی مناص یابد از زبان

بدگوی زشت سرشت خلاص نیابد مثنوی

دروازهٔ شهر را توان بست — نتوان دهن مخالفان بست

ممکن پس کار خویش نشستن — لیکن نتوان دهان مردم بستن

حکایت منظوم — بزرگی دیدم اندر کوهساری

شکوهش بر فزون از کوهساری — چو گنج اندر بن کنجی نشسته

در آمد شد بر خلق بسته — چو گنجم تا بشهر اندر نیایی

که بنشینی بجای دل گشادی بگفت اینجا پری رویان خوبند
بجادو بی فریب دل ربایند **حکایت** یکی از اصحاب
حال گفته و در ناز پرورد حسن و جمال در عرصهٔ فضا
بر منصّهٔ کمال نفحات افضال ذی الجلال در گلزار رخسار
محبوبان چون شکوفهٔ طری بر تنتّم نسیم سحری همیشه در
تبسّم است عندلیب محبت رب العزه در گلستان مودت بر
اغصان لسان عاشقان بتمنای دیدار گلرخان بناله و افغان
هر زمان در ترنم میکند **غزل** از عشق پیر که بلبل شد اچه
گر عشق نیست این همه غوغا بخرام سوی کعبهٔ اعرابی با شتر
تا بنگری که عشق تو با ما چه تا بوتهٔ مایی بسر کوچهٔ عشق
تا بنگری که بوی مسیحا **حکایت** مجنون که در
سقامت جنون با قامت چون نون دغق وقتی که عشق لیلی
بدست شوق طوق گریبانش گرفته بود در دامن دشت
گشت می کرد بر صیادی گذشت دید که آهویی را دست و پا بسته
بر زمین افکنده بود و در بند آن شده تا سرش بر کرد

دست و پایش بسته و افکنده زیر او تیز کرده تیغ آن نخجیرگیر
نثر مجنون چون حال آن سیاه چشم را بدان گونه تباه دید
شغبی عجب در دلش پدید شد و عالم بچشم او سیاه گشت
نور دیدهٔ خود را در چشم آهو بدید یعنی نشان لیلی یافت
گفت آزاد مردی نباشد که این پای بسته را بدست صیاد
بیداد باز گذارم معلومی که داشت بداد و آن دست بسته را
از بند بگشاد **مثنوی** بوسه بر چشم و گردن او داد
رشته از دست و پای او بگشاد گفت در دو فدای لیلی باش
همچو من در دعای لیلی باش **نثر** عجب حالی که صیاد آهو را
زند و فریاد و آه او میکند مجنون لباس کعبه سیه دید و مالا کرد
گویا پلاس خیمهٔ لیلی خیال کرد **حکایت** یزید بن عبد الملک را
دو کنیزک بود پاکیزه روی و مشکبوی
نوا ساز و بربط زن و خوش سرود چو آب روان دست ایشان برود
نام یکی حبابه بود و دیگر سلامه هر که یکدم بدیشان در آمدی گرفتی
از چنگ ملامت سلامت نیافتی یزید بر ایشان چنان شیفته دل

و پریشان افکار شده بود که دست جنون مستاد نیم کار و بار
باز داشت و مصالح ملک و دولت مهمل و معطل گذاشت
چون خانه را پیمانهٔ عمر پر شد یزید سه روز اجازت نداد که
دفنش کنند هر صبح و شام با سینهٔ پرسوز و دل بی آرام
بر سر آن شمع جمع افروز نوحه و زاری میکرد روزی
در خانه‌ها طواف میکرد بمسکن حبابه رسید خانه را از
جانانه خالی دید سلامة این بیتها برنوای بربط میزد **غزل** مضمون

ای ساربان محمل مکن جز در دیار یار من
تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم
خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

نثر یزید چون آن نغمهٔ دلسوز شنید نعره زد بیهوش شد
سه شبانروز چنان مدهوش بماند سیم شب درگذشت

در یک خانه دفن کردند — خوب رویان چو پرده برگیرند
عاشقان پیششان چنین میرند **حکایت** یکی از اصحاب
صفه صفا کرد در طریق وفا توفیق خدا رفیق او بود روزی
دامن کشان چون باد بهار و دست فشان چون سرو چمنی
مانند سبزهٔ تر و نرگس گران سر —
از اثر سجده غباری بسر — وز می دوشینه خماری بسر
نثر بهر کشت بر طرف دشت گذر کرد خاری چند بر دامن
در دامنش زد و تنک بگرفت چون آن مرد راه نورد از آن خار
اثر مهر و محبت دید بهم صحبتیش گزید گفت از بوی یار
وفاداری همی آید که گل مشکبوی را سر خار خشک روی ننهد
از سودن جودش نباید گریخت دست پیوند نشاید
گسیخت — اگر کشد دامنم از مهر تنگ • منه همش گوی گو باز بجنگ •
نثر زانوی تعظیم پیش او بنهاد در زمین زد و خویشتن را سالک
بهمنشینی او تسلیم کرد — از پس یک سال که آن خار زبون
خاک شد از گردش چرخ کهن — **نثر** دست از دامن یار وفادار

بر در کشید چون از خار بن جز غبار ندید و از یار کهن اثری
نماند برخاست و دامن بیفشاند و گفت ما حق صحبت
رعایت کردیم و خدمت ملازمت بجای آوردیم
صحبت تو را چو دستوردیم   هم تو دِه انصاف بعذور
حکایت اشتری گسسته مهار از قطار خویش که پیشتر
رفته بود باز مانده نه حفظ باربان و نه ضبط ساربان
در میان چمن چنان نشان چران و چمان رفتی و بچنان رفتی
بی سر و سامان گشته گرد باغ و راغ گردید موشی نخو
و توان او را دید سرگردان مهارش بگرفت و بکنار خانه
بکشید شتر از آنجا که بالطبع منقاد است و با انقیاد مقام
عناد نکرد موافقت نمود و مرافقت کرد چون بعد سوراخ
آن گستاخ رسید بحال پیش رفتن نماند گفت ای بحال اندیش
این چه خیال خام و فکر ناتمام بود که کردی و مرا چنین خانه
بمهمانی آوردی **رباعی** پیلبانی بر لب دریای نیل
گفت یاری را ز ابنای سبیل   یا مکن با پیلبانان دوستی

یا بنا کن خانه در خورد پیل
حکایت یحیی بن معاذ
رازی بشیخ ابو یزید بسطامی نوشت که قدس الله روحهما
مست از می عشق آنچنانم که اگر   یک جرعه از این بیش خورم نیست شوم
شعر بایزید که در مقام هل من مزید بود در جواب او نوشت که
شربت الحب کاسا بعد کاس   فما نفد الشراب و لا رویت
آنکه بآذر بی نهایت در کشیست   در هر انجامی رسی با بند مانست
حکایت سلطان العارفین بایزید چون در آینهٔ
خود صورت حق دید سبحانی ما اعظم شانی گفت دیگری
آن خانه را چون از بیگانه خالی دید لیس فی جبتی سوی الله
گفت غواصان دریای محبت از آنکه دل بهوای در وصال بسته‌اند
و رقاصان بزم الست که از جام قالوا بلی مست‌اند در حالت
سکر مغلوب از غلبات ذوق و مسلوب بسلبات شوق
میباشند اگر چنانچه در آن حالت کشف سری کنند مغفور اند
و اگر هتک ستری کنند معذور اند **غزل**
نباشد سرمست عشق مستور   شود احوالش از شرط ادب دور

اگر پروانه وش افتد بر آتش   خردمندان روا دارند معذور

حکایت گویند که عین القضاه همدانی باری غزلها را

بنامها مختلف میخواندی چون ازو پرسیدند جواب داد که

او معشوق منست بهر نامی که خواهم بخوانم واین رباعی گفته است

رباعی

ای سرو سهی ماه تمامت خوانم   یا آهوی افتاده بدامت خوانم

زین هر سه بگو تا کدامت خوانم   کز رشک نخواهم که بنامت خوانم

حکایت آزاده را شنیدم که ناگاه در بند کمند عشق

پادشاه زاده در افتاد کالخز نیسنه اتش پرتاب نار شوق شد

و خرمن صبر و آرام را بباد بیقراری داد هر صبح و شام بدکوی

فکر آن گل اندام سر بر خرام خواب و خورد را بر خود حرام کرده

و در ردیف هوای او سودای خام بخت هر چند که غلامانش

بچوب و سنگ زدند و دشنام دادند آن بی ننگ و نام از آهنگ

سار عشق باز نگشت **مثنوی** کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ

عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ   بگفتا بدین جفا بر نیاید دست

ز شرطت نباید از دست دوست   **حکایت** بی نوایی را تهمت

محبت میرزایی بمیدان سیاست آوردند شنیدند که **مصرع**

در آن حالت که جان میدادی گفت **مثنوی** بدست خود جزای خویش دیدم

که پا از گلیم خود کشیده ام   سزای خویش باید پا ز جستن

بقدر قوت تن بار جستن **حکایت** دردمندی که

درد دندان داشت نه در شام و بام مجال خواب و آرامش

و نه در چاشت احتمال خورد و آشامش مانده بود چون

بار زحمت بیش از طاقت شد ناچار برخاست و پیش طبیب

رفت و درد خود را درمان خواست طبیب گفت **مثنوی**

چو از دندان بدرد آید دهانت   بکن ور خود بود شیرین چو جانت

محبت از دو سر باید که باید   نگار تند یاری را نشاید

چو عاشق ترک شد معشوق تازی   چنان پیوند را خوانند بازی

حکایت سلطان العارفین بایزید را قدس الله سره

پرسیدند که چه می باید بخواه گفت میخواهم که مرا خواست نباشد

یعنی با خودم نشست و خاست نباشد **مثنوی**

کار تو چون بی تو ساخت یافت   بگذار زمام اختیارت

ای دهر ز نو شده هواهات ۰ عشق و طلب مراد هیهات

حکایت گویند در وقت کشتن حلاج منصور خواهرش روی گشاده در میان مردمان آمد اورا گفتند روی بپوش گفت روی از مردان پوشند درین شهر نیم مردی بود او نیز بر دار است یعنی مرد تمام آنست که راز دار است سری با حلاج در میان نهادند و کوشش نتوانست داشت و افشا کرد و این از خامی و ناتمامی باشد

ق

کسی کو یافت بوی از گلشن عشق
بدین عالم خبر بازش نیامد
رموز عشق از پروانه آموز
که جانش رفت و آوازش نیامد

حکایت روزی عبد الواحد بن زید در مریدان نظر کرد در میان حلقهٔ درویشان کودکی دید چون حلقه میان بند ایشان و تا شده و نهال القامتش از غایت ضعیفی چون خلال و در غایت نحیفی مانند هلال مانده بودی بمیان همنشینان ۰ مانند خیال در و بینان

شعر بزبان حال زمان زمان این نشید کشیدی

قطعه

چون درد کهنه در دل من یادگار تست

روزی مبادا در مرا هیچ مرهمی
موری شدم ز درد تو گر گویی این قدر
کین از پی منست نگنجم بعالمی

نثر از بود ریاضت در غرهٔ جبینش متبین گشته شیخ گفت ای کودک خود سال از چه حالتست بالغان در تحمل این بار گران بزانو در آمده اند گفت

بیت

این عشق باختیار نبود
دانم که بدین قدر بدانید

نثر شیخ را گفت نمی خوابم و نمی خسبم آتشی در نهاد بلاکش من افتاده پست می سوزد جز خیال دوست هرچه در خانهٔ دل هست می سوزد ای نیاز کشتهٔ تو خون آید و نیاز سوختهٔ تو درد زیرا که کشتهٔ تو بکشتن شاد است و سوختهٔ تو بسوختن خشنود شیخ گفت ای پسر سخن در خود حال خود گوی هنوز پر و بال راست نکرده بلند پرواز مکن گفت خداوندا دانم که راستکاری سبب رستگاریست اگر از راستی نشان میدهم مرا از من خلاص ده این درخواست کرد و برخاست دو سه قدم زد و مرد و جان بخانقاه عدم برد

عاشق که بمیرد ز دو رخ زرد چه خیزد   عشقیست درو غمی که شبی را بر آلود

نثر حد کمال بلوغ بلوغ کمالست نه بالا و بالا بسا پیر صد ساله که

هنوز بحد بلوغ نرسیده است بسیار طفل نارسیده که پیر طریقت

رسم و راه حقیقت از تو پرسیده بیت ای خواجه پند من بشنو زان که دم مکن

بر هیچ آفریده بخواری نظر مکن   حکایت یحیی معصوم دلیم

در اوان طفولیت و زمان صباوت که هنگام وزیدن صبای هوا

کودکان بهنگامه بازی دعوت کردند و او گفت بازی ما را

برای بازی نیافریده اند   بیت ای نام تو ورد نامداران جهان

خود ان درست بنه کوا ران جهان   حکایت گویند که حق تعالی

بداود علیه السلام وحی فرستاد که هر که پروانه وار از شمع محبت

دم میزند و چون شب پرده ظلام بر روی ایام کشید بجامه خواب

رود و عادت خود را بر عبادت مقدم کند محبتش دروغ است

و چراغش بی فروغست بخت تا اثر عشق جگر سوز اضطرابست و ترک خواب

بیت ای عاشقان را بارها بر لب زده سمارها   وی خستگان را خارها در جامه خواب انداخته

نثر پهلوی عاشق صادق بر جامه خواب آرام نگیرد و سر بر بستر نهد از

شام تا سحر میل مجاهده و میل مشاهده در دیده می کشد شعر

سایر صفت چند توان خفت چند   خیز که خورشید بر آمد بلند

قافله در شام رسید و هنوز   از قبل خویش تو در نیم روز

شوخ که در و شستن از آب تمام   انچه بیداری خوابت نهاد

حکایت شنیده ام که هارون رشید را سریه بود لبابه

نام سریه محبت آن گل اندام کشور دلها را غارت کرده روزی

از لفروزاد منظری نظر بر دار الخلافه انداخت هارون را دید

با ساده روئی در کوی معاملت ایستاده و گفت و گوی مهارت

فتاده از چمن جمالش گل انس می چید و در دامن وصالش می پیچید

لبابه چون آن حال را مشاهده کرد شرار نار غیرت بگنبد دماغش

بر آمد از سوز سرشک قطرات اشک چون گلاب بر رخ پر تاب

چکیدن گرفت   رباعی   شرکت اندر عشق انکو صادقست

بر نتابد صدق را آن لایقست   عاشقان هر چند غیرت می کشند

غیرت معشوق بیش از عاشق است   نثر چون هارون باز بخلوت

سرای سلوت فزای آن سرو ناز خرامید تا باب گلستان صحبت

آن دلستان را باز ندید هر چند که عرض نیاز کرد و روی لابه
نمود لبابه اعراض و امتناع و احتراز فرمود بحکم کل ممنوع متبوع
هر بار که آن سرو سرکشی کرد آتش شوق هارون زیاده شد بیت تازی
یزید احتجابا ازداد العشق غالبا فزداد شوقی کلما یمتنع نثر
هارون با جگر خسته و خاطر شکسته از پیش دلبند خویش
برخاست و هر کسی بجان و سر خود سوگند میداد که از روی بنا
و باب مصالحه با لبابه سخن گوید آن تدبیر دلپذیر نیز مفید نشد
تندی و ستیز آن شوخ انگیزه متزاید شد و بر این گفتار اصرار
میکرد که امیر المؤمنین مرا بسخت ترین سیاست بکشد یا نه بدبخت
ترین کسی فروشد یا تیغ یا بیع کرمی دل بدو نیم نخواهم و دوست
مشترک نپسندم بیت یک دل داری دگر لدار یکی جوی
یک دل داری بس است یکی روی نثر هارون چند روز در
سوز و گداز مخمور شید چون بلبل بشوق آن گل تر محجور شد
تا روزی در سراچه خاص سر حیرت بر زانوی فکرت نهاده بود
و پیک اندیشه را بامید خبر وصال بهر سوی فرستاده

ناگاه لبابه از در حجره در آمد حله دیبا بر دوش افکنده و
کمند دلبری بر گوش نهاده و کلاله بر روی لاله کشیده چهره
که مهر سپهر لطافت و ملاحت بود گشاده مثنوی
گشاده طاق ابرو تا سر دوش کشیده طوق غبغب تا بناگوش
برون آمد رخی مرهفت کرده چو ماه چارده از هفت پرده
نثر مستانه وار هر دو دست برگردن هارون افکند بساط انبساط
در جای نشاط بگسترد از افراط شادی و سرور هارون
مدهوش گشت خبر یافت که باستقبال سلطان وصال جان از تخت
کده تن بیرون زود فریاد کرد و ساقی فرح را گفت بیت
بیاوران قدح را که یار آمده است در ختامیدم بار آمده است
نثر لبابه را تشریف گرانمایه فرمود و از ملاطفت را بمنت
تلقی نمود و از حکایات ایام فراق و شکایات بجا آورد اشتیاق
مقاسات نموده بود باز راند و انگه لبابه را گفت اکنون می
باید که بدانم که بار منت از کدام یار باید برداشت این سعی
مشکور که نموده است سخن که محل قبول و وصول یافته است

وازمن مهجور یاد کرده لیا بر کفت الحق یاصحاب تقصیر نکردند
و ملامت کران از مبالغه نمودن نیاسودند اما چندانکه کفتند
هیچ در نکرفت — باز مارا بسیچ در نکرفت
هرچه کفتیم هیچ در نکرفت — نثر مرا بخدمت تو آشتی دو بیت
داده است که امروز سفینه باز کردم اول آن بر آمد تازی
العمر اقصر مدة من ان یذهب بالعتاب — او ان نکدر ما صفا منه بهجر و اجتناب
رباعی
چون هست جهان بی وفا در کذر از — کر دست رسست هست خوشتر کذران
از هر که کناه دیده عذر بپذیر — وز هر که جفا کشیده در کذران
نثر باخود اندیشه کردم جدایی ناکزیر در پیش است و فراق بی پایان
بر عقب روزکار جوانی نا پایدارست و ایام کامرانی لباس مستعار
عین غبن بود که نفایس جواهر انفاس چون جواهر رسته از دست بدهیم
این فکرت کوی باز جانم را آب داد تا آستین وفا بر روی جفای
دوست پوشیدم — زین پس دست ما و دامن یار
پس ازین کوش ما و حلقه یار — حکایت — یکی از عزیزان
کوید بغزا رفته بودم چون باز آمدم زنی را دیدم که از پس من

آوازمی داد که از حال پسر من خبر بده کفتم جوانی را دیدم که
اثر سوز و نیاز بر روی ظاهر بود و در معرکه آمد و چندی
از جند عدوی تند خوی بر خاک هلاک انداخت اما در آخر کار
از کمان خصم بد کمان تیری رسید و کارش سپری شد مرا بخواند
و وصیت کرد که مادر من در فلان مکان است باید که این خبر را
بوی رسانی و بدو بدهی و باز با آن زخم بی چون پلنک نهنک درهم
آهنک چنک در دامن کرد بعد از ترک و تاز بسیار شربت
شهادت نوشید و خلعت سعادت پوشید چون او را دفن
کردیم خاک او را بر انداخت جوقی مرغان سبز در آمدند و او را
بشوق میخوردند — رباعی — چو پای رخت زخویشتن برکن
وان جان که ترا یافت ز تن بکریزد — وانکس که به تیغ عشق تو کشته شود
از کور بر آید ز کفن بکریزد — نثر آن ضعیف دل خسته
کفت الحمد لله که فرزند من پیوسته این دعا کردی که خداوندا
من بنده را سعادت شهادت روزی کن و در شکم مرغان
بهشتی جای ده — حکایت — در اخبار آمده که از خواص

اخیار احبار نصارا و غواص بحر مجاهده بحیرای راهب
که مشاهدهٔ نور جمال احمدی را راغب بود و بر رهگذر
قافلهٔ شام مقامی ساخته و طلوع صبح وصال آن
هادی سبل و خاتم رسل را مترقب بود سالها در شاهراه
انتظار چشمها چون چشم‌ها گشاده و گوش هوش چون
حلقه در بر در خبر نهاده **نظم** چه خوش باشد که بعد از انتظاری

بامیدی رسد امیدواری — اگرچه آفت عمر انتظار است
چو سر با وصل دارد سهل کار است

نثر چون ابوطالب با قافلهٔ
قریش عزیمت سفر شام کرد رسولی را که صبح روز دولت
اهل اسلام بود با خود همراه ساخت بمنزلی که از ابصری
خوانند نزول و حلول کردند بحیرا بر سر آن راه از دیری مانندی
ساخته بود و در آن خلوتگاه بعبادت پرداخته بدان
سبب که در کتب پیشین دیده بود که رسول باز پسین
بر این زمین گذر کند و شمع جمع انبیاء زمین بصری را چون
با صرهٔ اولوا الابصار منور گرداند و نشان آن مسافر

باشد که سایبان سحاب از آفتاب روشن تاب زمین را از
تاب آفتاب نگاه دارد و هر کجا که آن تیغ گذار انا نبی السیف
علم دولت میکشید تمامی مادی قبای غمام سایهٔ چتر کحلی فام
بر فرق آن سرور می‌کشید بحیرا با امید یافتن آن بحر وفا و
کان سخا سر راه گرفته بود و بر آن جاده سجاده انداخته
و بر آن شارع منتظر قدوم صاحب شرع نشسته و بهر ادای شبی
بر نیت روزه و دعای سحری از صبح روز عید دولت می‌بود و
میخواست و با خود می‌گفت **بیت** آخر این تیره شبی هجران را

سالها شد سحری بایستی

نثر آخر تیره شب هجران را
سحر آمد و نهال امید بحیرا به بر آمد بوی آن که از عشق در دل می
در می‌جست و در بوادی می‌یافت یار دید و آمد نعره‌های
شادی از صمیم سینهٔ راهب دیر بر آمد **بیت**

ای دل افسرده که دلدار آمد — شاخ امید مرا بار آمد

نثر گویند روزی بود که چو کانون سینهٔ مجنون در فراق
لیلی تفسیده و خسرو اجرام چرخ برین چون آتشکده

دل خسرو از اشتیاق شیرین بگنبد الشماد سیده نظر بحیرا
از گوشهٔ بام دیر بر هلال عید اقبال در میان قافله کعبه
جلال را مشاهده کرد پاره ابر آب گون دیده که برای
فرق آن سر سبز سرخ روی بعثت الی الاسود والاحمر
چتر نیلی می سازد میان آفتاب ضحی و مهر سپهر والضحی از
اطلس بنفش پرده منقش می ساخت پرداخت — بیت
آفتابی را که دیدند در جهان کز سحاب او اختر سر سایبان
نثر داشت که وقت اظهار ازهار بهار دین است هنگام
اشتهار آثار انوار شرع سید المرسلین شعلهٔ آتش عشق
در سینه از ضمیم سینهٔ او زبانه زد و مطربه ذوق در بزم
شوق این ترانه زد که تازی اذا دنت المنازل زاد شوقی
ولا سیما اذا بدت الخیام ترجمه قرب منزل مهیج شوق هست
خاصه وقتی که خیمه ظاهر شد نثر اکنون با خود گفت چه کنم
تا دست همت من بدامن وصل دوست برسد چه چاره
سازم تا دیدهٔ جان من بمشاهدهٔ جمال جانان مشرف گردد

آخور ایشان و برادران قرار گرفت که بر در دیر بساط انبساطی
بگسترانند و فایده مائده با اهل کاروان برسانند چه نهادن
خوان و دادن نان سنت قدیم ابرهیم است مطالب دو جهان
جو اضافت ضیافت طریق مستقیم — بیت
در دوام را اثر از انست شاه که مهمان نوازست در صید گاه
نثر بر در حال خوان کرم آراسته با الوان نعم بنهاد و بر سنت
درویشان اهل کاروان را باصلای عام در داد ابوطالب با
رفقاء سفر بر سفره فراهم آمدند و آن کس را که راهب طالب
راغب بود بسبب خردی سال گذاشته در حال رجال بماندند
و در میان کجاوه رحال نیاوردند چون سیاده قریش بر حوالی
دایرهٔ آن خوان غربال کرد شدند بحیرا هرکز مقصود را در
میان ندید هرچند نسخهٔ حلیهٔ خاتم نبوت را که در متن
تحقیق ضمیر و حاشیه تعلیق تدبیر تصویر کرده بود
با هر یک از صفحات وجوه آن زائران قبایل مقابله می کرد
البته ملحوظ با محفوظ راست نیامد — صبا آمد ولی بویی از آن کلزار بایستی

چه حاصل از صبا ما را نسیم یار بایستی   پرسید که از یاران

کاربان هیچ فردی تخلف نموده از فرقهٔ رفقه هیچ مرد غایب

بوده است گفتند خرد سالی که آداب مجالست بزرگان را نشناخته

نیست حاضر نشده است بحیرا گفت م مراد من زمرا وست آن   یکانکان

حادث که یکی از اعمام کرام آن مفخر ایام بود بدان مقام اکرام

و اعظام حاضر آورد زبان صاحب مقام با دل شاد این نظم را

انشاد میکرد   رباعی   بر ره که زدت گل و سمن کاشتمی

از آمدنت اگر خبر داشتمی   بگذاشتمی که پای بر خاک نهی

خاک قدمت بدیده بر برداشتمی   نثر شاه انبیا در آن انجمن چون

شاخ گل در چمن نشست راهب در دیباچهٔ جمال و کتابهٔ جلالش

مینگرید شمایل نبی و مخایل عربی از صفحهٔ جبین او ظاهر

و متبین میدید از غایت حیرت و بی خودی می گفت   غزل

ربود عقل و دلم را جمال این عربی

درون غمزهٔ مستش هزار بو العجبی

هزار علم و ادب داشتم من ای خواجه

کنون مست و خرابم صلای بی ادبی

روان شد آب ز چشم من و گواهی داد

کما یسیل میاه التقا من الهرب

نثر چون طعام بخوردند و عام متفرق شدند و مجلس خاص گشت

راهب راغب در خواست تا ردا از کتف مبارک بر گرفت دایرهٔ

از خطهای مشکین که در خزینهٔ نبوت را بر آن مهر کرده بودند

پیدا آمد گرد نامه که رهاء عشاق آفاق را بر آن کرده بودند

کشاده شد   بیت   ز مهر نبوت قوی پشت او

نگین شفاعت در انگشت او   نثر مهر دل بحیرا از آن مهر بود در

افزود حال وقتا و از آن خال دوری نمود از عم پرسید که

او ترا که باشد گفت فرزند دلبند منست بحیرا گفت

نشاید که پدر او در حیات باشد ابوطالب گفتند آری فرزند

برادر منست پدرش مرده است و رخت بجنت از نوح او برده

برده راهب گفتا کنون راست گفتی این در یتیم بها جز

یتیم نباشد   بیت   چون در اگر یتیم شد بیش بود بهاء او

زانکه خرد فزون نهد در یتیم را بها **نظم** پند من بپذیر و این گوهر
بیش بها را بصدف شرف فزای مکه باز رسان و این فرزند
ارجمند را بجد تربیتام القری تسلیم کن که او خاتم جمله انبیا
و ختم زمرهٔ اصفیاست مشارق و مغارب جهان از اشراق
آفتاب نبوت او روشن خواهد شد بحر و بر کیتی از آثار کیتی افروز
ماه رایت دولت شریعت او نور خواهد گرفت **بیت**

انّ الهلال اذا رأیت نموّه ... ایقنت ان سیصیر بدراً کاملا
چون ببینی هلال روز افزای ... شک نداری که زود گردد بدر

نظم اگر برین فرزند شفقت داری او را بشام مبر که جهودان
دانند که هنگام ظهور تباشیر صبح روز دولت اوست
مبادا که در حسد بهود بآینهٔ جمال حالش گزندی رسانند
گل دل ابو طالب از نسیم این نصیحت بسان دل گل بشکفت
طایر خاطر او در هوای هوی خواهی و اعزاز سید رسل پرواز کرد
تا بر جناح نجاح و بال اقبال آن کعبهٔ مجد و اجلال را بحرم
مکه باز رسانید و او را بمزید شمول تربیت و جدید عموم

عا

عاطفت مخصوص گردانید پیوسته نگران حال او بودی
و دلبستهٔ جمال بر کمالش شده می گفتی **رباعی**

ای بهواد جان و دل مست لقای روی تو
خانهٔ دل بچار حد وقف هوای روی تو
رشتهٔ جان برون کشم هر مژه سوزنی کنم
چشم بدوزم از جهان بهر وفای روی تو

حکایت چون عبدالملک بن مروان بر مالک بن مسعود
متغیر شد و اصحاب اغراض مجال تضریب و تخلیط یافتند
و در تقریر معایب و نشر مثالب او کوشیدند تا وهم
عبدالملک بظن پیوست و ظن بمدد تحقیق ترقی نمود و
اعتمادی که بتطاول مرور ایام و تقادم شهور و اعوام
حاصل آمده بود باطل گشت و مضافات وداد بمعادات
عناد بدل شد **مثنوی** خشم شه بر بندگان چون آتش است
در میان صاحب غرض هیزم کش است ... چون غرض آمد هنر پوشیده شد
صد حجاب از سینه سوی دیده شد **نظم** عبدالملک عنان اختیار

بدست ساعیان بدکردار داد و در سم سیاست بحکم دیانت
باقامت رسانید و جنایت خیانت مال الله را بکشت خزاین
دفاین او عرضهٔ انتهاب اعتصاب گشت و انتشار و تلاشی
در خدم و حواشی نفاذ یافت و او را پسری بود درجا نام جوان
عطا مرغوب و محبوب انام گشته در وی جای یمن و اصابت آثار
غزارت فضل و انوار طهارت اصل در جبینش مبین —

ملک سیر شد صورتش از آب و گل　　پر از هوش مغز و پر از رای دل

نثر آن پسر گزیده در ولیش در روزگار شوریدهٔ پدر خویش　　دور اندیش
مخایل سطوت و دلایل نقمت عبدالملک دیده بود و ترک
مولد کریم و محتد قدیم گفته و کرام عشیرت و یاران عزت را
بدرود کرده و گفته غزل　بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار　　نه در جهان گل رعنا و نه سبزه بود　بود آب
درختها همه سبزند و برگ گلها　نثر بی تضیق و بیاد طریق فرار
اختیار کرد و بسیار کربت غربت کشید و شربت دوری و مهجوری
چشید آخر بنصرهٔ دقیق توفیق طریقش بصره رسید بر عزم

برابو سرای صالح بن لاذم بنشست و تامل می کرد که در قصهٔ
خود بکرم که توسل نماید و بجاه که مطلب و مکسب جوید از
کریمی که خاندان قدیم دارد استغاثت لازم دید و از لئیمان نو کیسه
استغاثت خواستن نتواند　ق　اگر کریم کند سر فرو بدو پیوند
که شاخ پست شود چو نکو بار آورد　　و گر لئیم شود سر فراز و بکوبز
که مستراح چو برکشت گنده تر گردد　نثر　ناگاه پیری نحیف از در او
بگذشت خو وادی باد کرا و نزار شده از خود ضعیف تو نهاده آن
خود را از قرن بسر در آمد و با را او در حال در هل کند بیفتاد و خوار
بر صحن مشوش شد و بهر که در وی استمداد نمود بوی التفات
نیافت چون چشم در جابر دیا جه خیرت آن دست و پا چه شده
در افتاد از کرم جبلت رخصت توانی نیافت و بی تانی بجانب
اعانت و اغاثت بشتافت دست بزد و زود لاشه پیر را از
از وحل کشید و احمال اثقال او را بر پشتی که جز مسند جلال
نفرسوده بود و جز بساط نشاط نبوده می نهاد و خر را باد
بکنار سلامت می آورد از کذرندگان یکی را نظر بر آن اقدام

کفت ای جوان نیک نهاد چنین جمال مناسب شان تو نمی نماید
جمال خرد در خورد جمال خورشید نشان تست دجا کفته ق
نظر بر هنر کن مشو عیب بین / درین کار من وجه انکار نیست
کو بی اکر باد بیچاره ٔ / بر پشت کوم بر کشد عار نیست
نث پس بجایکاه خوش بنشست و در صفحات حال [خویش]
خویش نیکو تامل می کرد نه حاجت رخصت می نمود که
اختلال احوال خود را در نقاب تحمل و حجاب تحمل نهان دارد
و نه همت اجازت می داد که واقعه بر غمی با نا محرمی در میان
نهد م نه یارای کفتن نه نیرای نهفتن نث ناکاه اعرابی
برسید در منظر منور نکاه می کرد و کفت ای جوان درین شهر که
مجمع مشاهیر دهر و منبع ظرف و جوهر است از اصناف امم
و اشراف عرب و عجم اصحاب عزت و ارباب نعمت دیدم چون
کلزار در ایام بهار پر برک و بار چون دیوار فرخار همه
بر نقش و نکار و لیکن هیچ کدام از طره معطر تو [نك] می یابم و در
مروت در غره منور تو می بینم چه بود اکر خود را در سلك

نظم آری که باری تعالی میفرماید و یؤثرون علی انفسهم
ولو کان بهم خصاصة درجا چون این نخل طیبه نو بر تاثیر
بشنود از بحبت کرم و بحبت احسان عیار اختیار از دست
اقتدار او در ربود مقوم تر متاعی و مکرم تر چیزی با وی
کار دمی بود بیش اعرابی نهاد و بزبان حال در معرض اعتذار
این رباعی بسرود انشاد [نمود] رباع کر در خور جود خویش نزود اشتیم
تنکی ز میان خلق بر داشتمی / بیخ شجر امید بی سیمان را
از ابر عطا همیشه تر داشتمی / نث کوته نظری از این کونه
اثر بی خبر بود در ان دهکده حاضر آمد و بدان مسامحت
در و نهاد مضایقت ناظر شد و از راه طعن از کراه کفت که
بدین کار در صابونی خریدی و وسخ در دکان که شعار عار لا
و علامت مدا بر است از جامه و عمامه خود بشستی بر بودی
بجا جواب داد که اصحاب مروت را شستن تن از درن
لوم و دنائت سزاوار تر [است] تاذ اذا المرء لم یدنس من اللوم عرضه
فکل رداء یرتدیه جمیل / نث مکو صالح بن الازهر که

رجا بر آستان کرم پناه او که بقبله کاه آستان عالم وفا
وجهان صفا اشتهار داشت نشسته بود در درج عصمت
دختری بل که در برج عفت اختری داشت که نور مه قمر جان
ونور حدیقهٔ جنان او بود دیباچهٔ جمال کمال انصاف خود را
در نقاب عفاف آورده وستر حیا را بپیرایهٔ حسن خویش کرد
بیش از حد اوصاف بود کردانیده

مثنوی

سر بر زدی ذهیچ دورن   کان سرزنش است بر سرزن
از کلشن حسن آن پری روی   میبرد صبا بهر طرف بوی

نثر بسیار کس از ارباب یسار عرب وعجم واصحاب
تبار ترک ودیلم دست بخواستکاری او برداشته بودند
وقدم در راه طلب نهادند وبسبب نسب وجاه توسل
نمودند دیدهٔ انتظار خواستکاران توصل جویان بی شمار
روی اجابت ندیده در ان ساعت که رجا را اتفاق نزول
افتاده بود آن دختر از منظری بمشاهدهٔ حال او شواهد
وبینات بزرکی میخواند واز مجاری کلمات عذب جانافزای او

که سیل زلال لطافت وسلاست بود کوش خود را آویزهای
در خوشاب رشته میکرد وهر لحظه مهر رجا در دلش
زیاده میشد تا دست غوغای او بند صبر وقرار شرا از خزینهٔ
سینه وساحت دل بکوی فضیحت نهاد وروی سوی دایهٔ
خود کرد حجاب حیا را بدست اضطرار از روی کار برکرفت

از کل عشق هر که یابد بوی   برکشد پردهٔ حیا از روی

نثر بسعی وصال وآرزوی اتصال رجا را بدو نمود کفت
مدتی مدید وعهدی بعید است که بدر سعید از بام صواب و
راه نیکو ای طالب خاطب رسیده است وخواهد که ربقهٔ
رق نکاح جواد در رقبهٔ من افکند واز علقهٔ ازدواج علو
جمال من ونظر اطماع فاسد بی سما از پردهٔ عفت سازد ومن
از همت عالی خود در خصمی شتافته بودم که غرهٔ حویتر خویش را بداغ
رق نکاح خسته کردانم وهمای رای رفیع چرخ فرسای خود
بند کمند او ونه کسی بسته کنم اما اکر رای خورشید آسای پدر
نظر همایون بر کار آن جوان افکند وچون ذرهٔ از حضیض خود

ودر کاکت حال باوج فضای اقبالش برآرد من چون سایر بیوه ودای
ودویتا او باشم — بیت — بسیار نکو کرد چپ و راست دلم
چیداد بتاند او را خواست دلم نثر دایه گفت اختیار بی اعتبار
و اغرار بی اعتبار خصلت حمیده و عادت پسندیده نیست
آن جوان بی نام و نشان نه سرمایه جمالی دارد و نه پیرایه
تجملی مردی غریب است نه حسیب و نسیب نه شاید که
زمام اختیار از قبضه اقتدار بیرون شود و حشمت و وقار
و حزم حزم و ثبات رای ثبات نفس خودکام و دل بی آرام
بر سودای خام پایمال شود و رای ما الاصفای حال اندهست
بد بود دختر گفت تازی وما الحسن فی وجه الفتی شرف له
اذا لم یکن فی فعله والخلائق — قطعه — از آدمی برنیک خوی است
غرض از گل نرد ناکه دوی بوست — نثر همت بلند بی مانند ما
بگل عارضی که چون جام مل جمال عارضی دارد و بیک دم شود
از جامه خوبی عاری اعتباری نکند و التفاتی ننماید سر خلی
ضمایر ما بما نوری باشد که طنین طنطنه او در طارم چرخ

برین تا قوام عالم برین نظام محکم باقیست پاینده و برقرار
بماند تازی انا اناس تعشق المکارما ⁕ لسنا نحب الوجه والمبسما
بیت باشد شه مکارم مایل دل اکارم — از آب و خاک پاکست اصل کرام آدم
نثر دایه بنزد صالح بن الازهر آمد از هر باب مصالح سخن راند و خو
از در فرابت محنت محبت از قصه پرغصه دختر خواند صالح که
آن خبرها را بگوش کرد گویا که زهر هلاهل نوش کرد جبین
برچین تحیر را با تامل تفکر خاریدن گرفت و گفت چه لایق است
کرشمه و خوف دناءت و خساست را با گوهر از هر صدف
شرف در یک سلک کشیم — سر گوداش گویت کش کوی غربت دارد
در کفه کفائت خود آدم — رباعی — کند هر مرغ با هم جنس پرواز
کبوتر با کبوتر باز با باز — نه طوطی با زغن همساز باشد
نه باز اغان شود بلبل هم آواز — نثر این امر منکر که در نظر خرد
دوربین محظور است از رای سخیف و عقل ضعیف ناقصات
العقل والدین است — بیت — اگر زن نکو بودی و رای زن
زن نام مردی مرا و راندی زن — نثر اگر کرم کرم و چنین کنی

دو ابروی حزم و روی عزم در افکنم و دست ردّ مأمول
بر جبین قبول زنم مباد که لوث فضیحتی و گرد تهمتی گرد
دامان قبای طهارت نشان خاندان ما نشیند با این همه
النار و لا العار السیف و لا الحیف کاشکی آن شبه بدیرش
و شبه بی‌قیمت شبههٔ اصالتی و سبحهٔ فضیلتی داشتی
که جوهر را بر سر خز نشاندن و گلاب را بر روی کلاب فشاندن
نشان بی‌خردان و شان خردان است —

فرومانده شدم زان دو دیگر کار | که هر کس سر نهد ناچار انکار

نثر دایه چون این خطاب بشنید جواب داد که جهت رغبت
بانوی مهد عفت و خاتون مهد طهارت غزارت خصایل
و وفور فضایل او بوده است نه حلیه شمایل که دل غافلان
بدو مایل است صالح فرمود که بر انتقاد اعمش اعتماد
نباید نمود برای زن اگر چه دایه زن عاقل باشد نشاید که عامل
شود آن جوان را حاضر کنید تا از عنوان صورت تنزیر نقا
سیرتش استدلالی کنیم و از شمایل ظاهر او بر خصایل صفای

ضمیرش را مطالعه نماییم اگر در خلق امتحان زنگ عیار بر
روی سنگ اختیار بدید آید شود ذلت حال و قلت مال را
در ارادت او حذرا و وزنی و اعتباری نیست —

بخردان گفته‌اند این گفتار | مرد باید نه جامه و دستار

نثر جام بگذار مدام خوشگوار بدست آر

قطعه

مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق | بهتر ز جامه‌ای که درو هیچ مرد نیست
کلخی که بو دهد ز گل یار یاد خط | خوشتر ز گلشنی که درو تازه ورد نیست

نثر پس خدمتکاری را اشارت کرد تا جوان را حاضر کند
و فرمود که بگوید خداوند این قصر که قهرمان عصر خویش است
و زمام اختیار عامهٔ رعایای بصره در کف کفایت و پنجه حمایت اوست
خواست که در نشیمن خلوت فزا خلوت بشما بنشیند و از
گلشن مصاحبت وحشت‌زدا گل موانست چیند رجا غبت
شست را رغبت نمود و دعوت را اجابت فرمود بسرای
سرود فزای ابن ادهم شرف حضور ارزانی داشت و رسم
قدوم بجای آورد و مراسم تکریم و مکارم تعظیم تقدیم کرد

صالح بساط انبساط را بسط داد واز روی آن روی حجاب
ارتیاب انقباض برگرفت در هر باب فضل و هنر بفصل الخطاب
سخن در هنر بر کشاد از هر نوعی که تقریب نمود او را فارس میدان
آن فن یافت هر لحظه ادب لطیف از طبع شریف و نفس طاهر او
ظاهر میشد و لطفی در غایت غرابت از همت منیف و منشا همم
می افتاد مضمون این مقال از حسب حال این زاهد رشید

ناظم
اراك تزيد في عيني جمالا — واعشق كل لحظة منك حالا
تزيد ملاحة وازيد حبا — فحالي فيك ينتقل انتقالا

نثر صالح با خود گفت بدین حلیه ادب اگر شرف نسب یار بودی
بصهریت او تشرف نمودمی و بقرابت او تقرب جستمی
قرین بودی که این حسب را نسب — ندیدی نظیر هیچ کس اندر عرب

نثر پس شعف حادث بر آن باعث شد که از ذکاء بدر و صفای
عرق او تفحص نماید و در کتاب اصل او از هر باب و فصل
تصفح کند از وی سؤال کرد که این گل نهال اقبال از کدام
گلشن است و این در نایاب و گوهر اختر تاب از کدام معدن

حال و هبوط

رجا شرم داشت که با سقوط طالع از شرف مطالع و جد عالی
اجداد خبر دهد و اثر نماید از طرف ابا سخن راند و ابا کرد از آنکه
بسبب نسب تفاخر کند چه اگر مرد بحلیه کمال و زیور خصال خویش
آراسته و پیراسته است از شرف قبیله نبیله و فضیلت
نسب و قرب خویش مستغنیست چنانچه علی کرم الله وجهه
فرموده است ناظم انا ابن نفسي كنيتي ادبي • من عجم كنت او من العرب
ان الفتى من يقول ها انا ذا • ليس الفتى من يقول كان ابي نثر مرد
از گهر خویش لاف زند نه از پدر و خویش حله از تار و پود لاف زند

مثنوی آب گهرهای سخن را مجوی — در چو گهر گشت نبود زر دوی
از پدر مرده ملاف ای جوان — گر نه سگی چون خوشی از استخوان
زنده بمرده مشو ای ناتمام — زنده تو کن مرده خود را بنام
زنده کن مرده مسیحا وشست — وان که دم از مرده برآرد خراست

نثر اگر عرض خسیس خویش بر ذائل خصائل و نقص ناقص خود
بنقایص ملوث و مخبث شده است بهتر آن بود که عار حضر
شرف سلف را از کلف عار و نسبت خویش صیانت کند

كه خساست سيرت و كردار بعزت نسبت و تبار برنخرد **تازی**

لئن فخرت بآباء ذوي شرف نعم صدقت ولكن بئس ما ولدوا

داشت كنعان اگرچه نسبت نوح در عزت برو نشد مفتوح

نثر اين مثل ساير بر السنهٔ خلق داير است كه من ابطأ به عمله
لم يسرع به نسبه بار ديگر ابن ازهر در كشف حال اظهار
اهتمام كرد و روی اقبال سوی ابرام آورد و رجا ناچار شد
نقاب از رخسار تبار خود برداشت و فصلی از كتاب اصل
خويش بخواند ابن ازهر چون درج اين گوهر ازهر و برج آن
اختر انور بدانست براي تعظيم براي تكريم از جاي خويش برخاست
و خواست و ناخواست آن لالهٔ باغ ادم كرم را كه سلالهٔ بحتر
بود بر مستقر عز خود نشاند و خويش برخاسته بنشاط احترام
مقام اكرام بنشست و از اتمام اكمال تعظيم و تفخيم دقيقه
دقيقه كرد و مقدمات كلمات رفته بود اظهار اعتذار كرد

دو و در جاي معذرت بنهاد عذر ما فات را ز باد بكشاد

نثر از الوان اطعمه انواع نعم وافر حاضر كرد و ضيافتي

باصناف تكلف تقديم كرد و اشراف و اخيار بصره را احضار
فرمود و همچنين مردود را اعظام قدر و انتظام امر او شرط
فرط استمام بمقام اتمام آورد و مايهٔ حشمت و سايهٔ هيبت او را
در دلها و چشمهاي حشم و خدم تقرير و جايگير كرد تا او در
اعطاف مالحت بمبادي و هوادي مناكحت انجاميد و مظاهرت
بمجاورت بمفاوضت مصاهرت كشيد و بند صداقت بپيوند
قرابت متاكد و متايد شد بعد از ان ضالح روي از مصالح
ديني بسوي اتمام مهام ديني بگردانيد و بيخ درخت محنت رخت
و تخت فاقه را از دل بركند و باقي عمر از ذل وادي خلو تخانهٔ عبادت
گذرانيد و آنچه داشت از املاك و اسباب نواحي از ماب و
ذخاير دفاين و نفايس خزاين بر جانب مالك تمليك و تسليم كرد
و قبض و ابرام و نقض و احكام احكام بصره را بوي سپرد
و خود بلسان حال فحواي اين مقال را تذكر و تقرير كرد كه **تازی**

وهكذا كنت في اهلي و في وطني ان الشريف غريب حيث ما كانا

ان البياد قد تعد و على حذر حتى يصير باقصى البيت فرزانا

واین سعادت نتیجهٔ آن بود و مکرمت بود که در حق آن بیوه زن
واعرابی اقامت کرده بود تا فحوای محقق و معنای مصدق
کرم الاخلاق من کنوز الارزاق مکان سکان فاقرا معلوم
و مفهوم کردد کو مضمون این دو بیت که در جریدهٔ عالم و دفاتر
خواطر بنی آدم ثبت شده است چون در زاهر ظاهر کشت تازی

لا تیأسن اذا ما کنت ذا ادب — علی خمولک ان ترقی علی الفلک
بینا تری الذهب الابریز مطرحا — فی التراب وصار الاکلیل علی الملک

نظم دری

وجود مردم صاحب کمال چون کهرست — بهر دیار که باشد عزیز و معتبرست
بزرگ زادهٔ نادان بشهر وا ماند — ذلیل و خوار شود چون در شهر وا ماند

حکایت آزادمردی خالد نام که چون او ولیدی در شید
در آن ایام از مادر دوران نزاده بود هر زمان بنسان کشتی
بی لنکر در کرداب حیرت دوران کردی چون کرد باد کرد آور
کرد کوه و دشت زمین خاور بکشتی باد اورا اسمانه بین
مکو سری داشت بعد از مدتی بشهر بهر نظارهٔ غافلان
دهر که در صورت عاقلانند بیامدی و زمانی بهر جای سوی

کوی و بازار باستادی و چشم عبرت کشادی و در امد شد ایشان
نظر کردی و بکوش هوش کفت و کوی پریشان ایشان شنیدی
و بعد از آن سر بر آوردی و بدین بیت نشید کشیدی بیت

هر کس و کار دکو هر خس و خاک دکو — هر چه و بار دکو خالد و سودای تو

نثر از جوی مستی بزم الست سبوی پر کرده دستی در میان زده
و کرد کوه کشت زمانی از سیران دشت حیرت و سرکردانی
باز نکشت و پا در نکشید تا در کذشت رباعی

او بی خبر از خانه رفت و کوه و رفت سحی — این باد بدوا بسر نبود است کسی
دشوار حکایتی و بر خار دمی — مشکل سخنی عجب عجب خوش هوسی

حکایت ذو کان لا مکانی شیخ ورکانی قدس الله سره
در انوار فایحه اسرار فاتحه میکوید که چون جان پاک انسان
از آشیان بام افلاک بدام مغاک خاک افتاد و از دار قربت
بدیار غربت رسید لاجرم بسکان آن مکان قرار و الفت بکرفت
چرا که او از عالم امر بود قل الروح من امر ربی و ایشان که قوای
تن و اعضای بدن انسانست از جهان خلق خلقه من تراب

درب اله و جناب که خالق خلایق عالمست از جن و آدم و فرشته
سرشته الا له الخلق والامر هر دو را بهم بست تا روح پاک
بدین قالبی که از خاک سرشته است تا بواسطهٔ اختلاف خلق
و خلق رابطهٔ ایتلاف پدید نشد جان غریب درین جهان
مهیب بر نهیب بام و شام یکدم آرام نیافت و هر زمان بدین بیتها
نشید کشید **غزل** عجایب چه عیان میشود عیان تنم
خوشا دمی که ازان چهره پرده بر فکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
نثر تا بدان دم که لطیفهٔ شریفه از عالم غیب پدیدار شد در قفس جهان مرغ جان را
بجیفهٔ کثیفهٔ جسم قرار داد برید نفس رحمانی از عالم قدم بیرون
نهاد از کرهٔ کرم تاری گذار کرد و هر آنگاه بنغم بخاری رسید از آن
آمیزش باد کرم و نم پدید شد و نواله کش جان بینوا وش
گردید مدبران فلک که مدبران ملک ملک اند آن باد را از رو زدن
مشام و رهگذر کام باسانی بگلوی انسانی فرو می آوردند آن
تحفهٔ طرفه که بوی بوی حق را همدم کرده و بباد داده اند که

لا تسبوا الریح فانه من نفس الرحمن چون عزیز دل آن باد فرود آمد
جان غریب بوی حبیب بشنود و فریاد بر آورد که **غزل**
میرسد هر دم بوی ندانم کز کدامین بوستان
بوی عشقست این که می آید ز سوی دوست این
این چه نور است این که جان چون ذره سرگردان اوست
آفتاب این نور کی دارد جمال اوست این
نثر در هر ساعتی هزاران نفس پیغام گذاران روح و نواله کشان
جانند که بوی دوست در پردهٔ استخوان و پوست بمرجان
می رسانند و آن هدیهٔ رحمانی بهدایت بقای خود برابر این
غریب زندانی می نهند و باز میگردند و ازین جانب خبر
اندیشهٔ مصایب دیده بجانب کبریا رسانند که منه بدأ
و الیه یعود و از اینجا گفته اند که • عاشقان هر دم دو عید کنند •
حکایت پیش من هر دم نسیم صبح را آمد شد است
از تو پیغام آرد و از من برد آرام را **نثر** محقق این مقال
و مصدق این حال آنست که تا نفس از لب بیرون آید

جان بسوی دوست درین قالب می پاید وچون منقطع شود
جان بوطن اصلی خود مراجعت نماید **غزل**

هر نفس آواز عشق میرسد از چپ و راست
ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست
ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم
باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست

از صادقی شنیده ام که در وصف عشق
گفته که اگرچه عشق بر سر دل بلاست **مصرع**

رباعی
چشمش همه ساله خوش تر بلاست / عاشق شد از آنچه من شنیدستم
ای هر که نه عاشقست او خود / در عالم پیر هر کجا برنا نیست
عاشق باد اگر عشق خوش سودا

نثر عشق سیاحیست قلندر
وار و خلیع العذار بهر منزلی کند کند و بر هر دلی نظری افکند
از هر گوشه جگر تو شد و از هر باغ جان خوشه طلبد **ق**

عشق مشاطه ایست رنگ آمیز / که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود / بطراز د بشانه زلف دراز
ایاز

باب ششم در ضعف پیری ○ حکایت

دو پیر که تیر پر تاب توان وطاقت را از قامت کمان دوتا انداخته بودند و کیش زندگانی را از سهم عیش جوانی خالی ساخته میان میدان معارضه در معرض معارضه آمدند یکی از ایشان در اثناء شکایت از نکایت ناتوانی تاب شباب و عنفوان جوانی را یاد کرد و بدین نظم دل طرب انگیز دهن بگشاد و داد انشاد داد **رباعی** آوینه

این عمر گرانمایه چو از سی بگذشت / آمد ز فواز عرش و کرسی بگذشت
زین پس بنود خوشی و گر نیز بود / صد کاسه پر طعام چو عمر و سی بگذشت

دیگری که هنوز اثری از سوز و تاب آتش شباب در خاکستر وجودش مانده بود پیرانه سر تیر شوق ذوق جوانی را در دل نشانده بترانه عاشقانه این نشید کشید **رباعی**

پیرم و طمع وصل ترا ساز آید / ور ز وصل تو وقت طرب و ناز آید
از زلف دراز تو کمندی فکنم / بر گردن عمر رفته تا باز آید

نثر آن نغمه ساز که در نوبت اول سر آغاز نموده بود و باب سخن

پر دازیرا باز کرده باز کفت تاب شباب چون آب روانست
یك زمان نپاید و هر نفس کراز قفس دهن چون مرغ وحشی
پرواز کند نپاید ـ زمان چون رفت دیکر یافت نتوان
عنان زندکانی یافت نتوان **حکایت** شنیده ام که
پیری در راهی میرفت و استوای تیر قدش انحنای کمانی
کرفته بود از عنای سپهر بی مهر چهره ارغوانیش زرنك
سیمای زعفرانی یافته ـ شده زاغ سیر باز سفید
در خزان کشته مشك بید **نثر** جوانی او را دید مغرور
جوانی از سر طنز بخنده کفت این کمان را بچند خریده پیر جهان
دیده کفت از بهای این کمان پیر بس که چند روز اکر بمانی بتو مجی دهند
رایکانی بتو زمانی که دهد چند روز زمان بدست رسد این کمان
نظم چو آثار تدبیر پیران شمود بهر مان چنین کفت پیر از کرد
روی پیش پیران بنشین اکر بزانوی تعظیم بنشین بدر
نثر ای برنا یا از تیو دعای پیران کمان قامت بتو رسید
ـ هر جوانی که بی ادب باشد کو بپیری رسد عجب باشد

رایکان

حکایت کویند چون سلطان مراد خان غازی سالار
بد نهاد کفار لازی را مکسور و مقهور کرد و کرد نبرد
ساکن شد زمانی میان میدان قتال جولان نمود و در احوال
کشتکان برکشته حال تأمل فرمود ـ
شده میدان ز کشته پشته پشته بهم در روی صحراها ز کشته
نثر از امیران کار دیده پیری کزیده تدبیر که با قد خمیده چون
چون کمان و چنك تیر وار تیز آهنك بود و در تنکنای جای
باد رنك بودند بید رنك در تماشای صحراهای کار زار سلطان
کامکار را همعنان بود در اثنای سیران سلطان او را لطیفه
کنان کفت ببین که در میان این مردکان هیچ مردی سالخورده
نیست همه نورسیده جوانند سبزه در کنار جوی رویشان
تازه دمیده بغرور سرمه شراب شباب پر واز و از خود را
بشمع جمع اردای تیغ میغ تاب در زدند واز مدام حمام
سرمست و چون سبزه سیراب پست شدند ـ
همه از جام خون آشام سرمست شده چون سبزه سیراب بر پست

آن امیر که در میدان رزم صف آرای و در زمان حزم آصف
رای بود جواب داد که اگر در میان این جمع پیری بودی در صواب
ضمیر چون شمع بتاب عذاب نار کار زار پروانه وار خود را نه
سوختندی و جان و جانان را نشانه تیر تدبیر نساختندی
جوانان شمشیر زدن که نیروی بازوی همت علم عالم کشایی
کشیدند **مصرع** تدبیر پیران جهان گیر گشتند **قطعه**

کرد سالار نو بهار خروج — شده سر لشکرش شکوفهٔ پیر
پیر شد چون مقدم الجیش — چه عجب گر شده است عالم گیر

حکایت پیری که برنگ تزویر رو سیاه شده بود
جوانی دید سرمست شده چون گیاه در کنار راه پست گشته
گفت جوانی دیوانگیست آن جوان گفت مرا صفای شراب از
دنیا دیر واکرد و تو پیر اندر سر هوای شباب داری ببین که
درین میانه دیوانه کیست **مثنوی** جوان دیوانه باشد از مردی
ز دیوانه بتر پیر جوان خوی **نظم** شیخ یتصبی و صبی یتشیخ
نثر یکی از این دو چیز باز در آن تیغ **حکایت** بیگی

تیره ضمیر که بتزویر خضاب ریش خویش را آب شباب
داده و حباب وار بر باد افتاده بود گفتند چشم عقلت
از خواب غفلت بگشای و هوای شباب و صفای شراب
از سر بدر کن که روزگار جوانی بگذشت و زمان فصل پیری بهار
رسید گفت از سیر دیر پر نقش و نگار دنیا نفس پر هوا هنوز
سیر نشده است برید پیری را بیگاه رسید موی سفید
بر من شاهد زور است از آن سبب رویش سیاه کرده ام

نخستین صبح کاذب گر فروغ است — سیه رو پیش پاداش دروغ است
تازی
قالوا أتنفس صبح ليلك فانتبه — عن نوم غيك ان ليلك ذاهب
فحسبت اعوامي فقلت صدقتم — صبح كما قلتم ولكنه كاذب
من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست — بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
تازیه
رأيت الشيب لاح فقلت اهلا — وودعت الصبابة والشبابا
وما ان سبب عن كبر ولكن — لقيت من الاحبة ما اشابا

حکایت پیری که زرد روی و سفید موی سرد دم و سست
قدم بود غزالهٔ چارده ساله را در قبالهٔ خویش آورد خواست که

عیب شیب را از ریش بحنا و کتم یا بمقراض آن سبب اعراض
ازاله کند و یا بسر ناخن از بن بر کند این تدبیرها را
مفید ندید آن را اگر مداوا پذیر بودی واپدید نشد
لا الخضاب یخفیه ولا المقراض یخفیه روزی شنید که
بسوز دل این بیت کشید **تازی** ولا لمن یخفی طوالع شیبه
کیلا یکون عن الهوا اعراضه | مهلا فحکم الله لیس یرده
سیف فکیف یرده المقراض | **ق** چو بر موی ظاهر شود عیب شیب
نه ناخن بکند نه کند کتم کم | مکن کو دروست چو تو بر قبح
بشود سیاه از آب حنا و کتم | **حکایت** پسر سلطان
صلاح الدین ملک افضل علی که افسر پدر زیور فضل و هنر را
بسر بر نهاده بود با آنکه آثار انوار فضایلش چون آفتاب
با قطار جهان رسیده خود از فلک رفعت بزمین فلاکت
چون سایه بپایه افتاده بود این نظم لطیف جهان را از طبع
شریفش آن سرو آزاده بستان سرای سعادت زاده بود **تازی**
یا من یسود شعره بخضابه | لعساه من اهل الشبیبة یحصل

ها فاختضب بسواد خطی مرة | ولک الامان بانه لا یتصل
با بلغ وجه از قلت حظ خود و سایل دولت دنیا که علتش
کثرت فضایل سنیه و وفور خصایل حسنیه بود تعبیر
و تقریر کرده وخبر الاستحقاق و الحرمان توامان را بیانی
ظاهر و برهانی باهر نموده | ز آفاتی که از عین الکمالست
ذوات ناقصان اندر امانند | همیشه مستحق محروم باشند
که استحقاق و حرمان توامانند | **حکایت** مذکور ملک
افضل بعد از پدر مغفور معموره شام را تمام بدست آورد
و در مقر سعادت دمشق بر مسند سلطنت نشسته بود
بحکم الاقارب العقارب خویشان بد اندیش او حسد کردند
ز اولاد و عم برادر او اقارب | که گفتند الاقارب کالعقارب
نثر برادر کهترش ملک عثمان که در دور حسد بر برادر حسد بود
با برادر پدرش ملک عادل ابو بکر نطاق وفاق میان جان
بستند و هر دو باتفاق بر ساق اهتمام قیام نمودند و ملک
شام را از دست ملک افضل بستدند

حسنت باتفاق ملاحت جهان کرفت / آری باتفاق جهان می توان کرفت

نثر قصبهٔ مصر فرو ابد و دادند باتباع و اشیاع خویش بدان سرحد
فرستادند مذکور مقهور شکایت نامهٔ مشتمل بر حکایت
پر شکایت خویش بامام ناصر که دران هنگام خلیفهٔ او بود
در بغداد پیوست و بدین بیتها به بیداد ملک عزیز و ملک عادل
اشارت کرد **تازی**

مولای ان ابا بکر وصاحبه
عثمان قد غصبا بسیف حق علی / فانظر الی حظ هذا الاسم کیف لقی
من الاواخر ما لاقی من الاول

رباعی این خواص غریبه در اسما
چه عجب نازلست چون ز سما / اثر و سما سمه التسامی
فی السماء فقد علا و سما

نثر امام ناصر وعدهٔ نصرت
و معاونت داد ان نا امید را بدین بیتها نوید شادی فرستاد **تازی**

وان کتابک یا ابن یوسف معلنا / بالصدق یخبر ان اصلک طاهر
غصبوا علیا حقه اذ لم یکن / بعد النبی له بیثرب ناصر
فاصبر فان غدا علیه حسابهم / وابشر فناصرک الامام الناصر

نثر صواد فا ایام امام ط ازا قدام بر اتمام انعم لم صادق کشت

ومقصود و معهود حاصل نشد **تازی** مواعید کالاح سراب — التهمه العقد
فمن یوم الی یوم ومن شهر الی اشهر

مثنوی انکه این پند سود مند بگفت
بهر نظم خبر که همی سفت

مثنوی ای سزای وفا و خوش خوی
بشنو از من اگر سخن جویی
یا مکو آنچه می نخوای کرد
یا بکن زود آنچه می کویی

نثر در ان ایام که ملک عزیز
عثمان سلطان مصر و شام بود نادرة العصر شرف الدین محمد بن نصر
شاعر که بکنیة ابن عنین مشتهر بود از طرف یمن بطرف اموال
تجارت بمصر امد عمال سلطان چنانکه در ان عصر عادت بود
از ان مال الحصة زکوة بر کرفتند ابن عنین ان قصه را بدین بیتها
اشارت کرد **تازی**

ما کل من یتسمی بالعزیز له
اصل ولا کل برق سحبه غدق / بین العزیزین بون فی فعالهما
هاذاک یعطی وهذا یاخذ الصدقه

نثر مراد از عزیز اول که شاعر
تازی او شد کریم بن کریم یوسف بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم است
علیهم السلام که در عهد قدیم عزیز مصر شده بود بحکم الکلام
یجر الکلام والتزام رسم معهود و کتاب سخن در باب موعود بطریق

استظهار بیرون افتاد **ست** در نشیب و فراز چند روم
بسر اصل باب باز روم **حکایت** مجد الدین همگر
از شعرای یزد بود و نزد صدر اصفهان خواجه بهاء الدین
صاحب دیوان کالای نظم او بهای گران و قدر فراوان داشت
گویند که زنی سالبر آمده و حال گشته از دور یزد مانده بود **مثنوی**

سرش چون پوستین کهنه شیر / رخش چون خوطه مالیده بر چین
دو ساق و پشت پاهای فسرده / چو غوک خشک پیش مار مرده

نثر دختر او باصفهان آمد شاگردی مجد را گفت مژده که خاتون بخانه فرود آمد مجد گفت مژده در آن بود که خانه بخاتون فرود آمدی این سخن را بسمع زن رسانیدند چون شمع برافروخت و بتاب عتاب جان شوهر را بسوخت گفت خواجه همگر پیش از من و تو شاید و بهاری لیلی و نهاری بودی همگر گفت پیش از من بلی و لیکن پیش از تو حاشا که از شتا و بهار زمانی و از لیل و نهار نشانی باشد **نظم**

کو از اول تو نداند خبر / همگر اصل تو نیست نسل بشر
چو خواهر ترا مادر عایشه کنیم / بحق پدر تو ز مادر کنند •

حکایت پیری روزگار دیده پیش دکان عطاری نشسته بود زنی که رنگ و بوی بهار حسن و بهار را باد داده و از جوی شباب در روی او آب و تاب نمانده بود بدکان عطار آمد و از هر جنس رنگ و بوی باز کرد پیر گفت **تازی**

عجوز ترجی ان تکون صبیة / و قد لحب الجنبان واحدودب الظهر
تدس الی العطار میرة بیتها / و لن یصلح العطار ما افسد الدهر

دری قدر حسنی که سست شد بنیاد / باز نبود برنگ و بوی آباد
بصلاح چون نیاورد عطار / آنکه روزگار کرد افساد

نثر حریفی نیز ظریف بود پیر جهان دیده را که بساط زندگانی در نوردیده و هنوز نشاط جوانی در سر داشت بدین نظم روان جواب داد **تازی**

اذا وجد الشیخ فی نفسه / نشاطا فذلک موت خفی
الستر ان ضوء السراج / له لهب قبل ان ینطفی

دری چو بیند پیر در خود خوشدلی تاب / بدان خوشدله نشاید بود مغرور
چراغی کآن فرو خواهد نشستن / کند در وقت رفتن خانه پر نور

مثنوی

نظامی آن امیر کشور نظم | چه خوش گفته چو نگشاده در نظم
چو عمر از سی گذشت و یا خود از بیست | نشاید عاقلان چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال | چهل ساله شد ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی | بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار | چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون دررسیدی | بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا چون بصد منزل رسانی | بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز | بباید رفت ازین کاخ دلفروز

حکایت ابن جوزی پیری را دید که بر سر راه بی فر و تاب مانده روی و موی چون پر غراب سیاه کرده گفت داغ شباب بخضاب چون طالب شراب است از سراب و این بیتها بر وی بخواند **تازی**

اذا دام للمرء السواد واخلقت | عضارته ظن السواد خضابا
فکیف یظن الشیخ ان خضابه | یظن سوادا او یخال شبابا
نظم چون نیابد خضاب پیری دور | زنگ را حمل بر خضاب کنند
که خضابت سواد پندارند | سال و ماه ترا حساب کنند

پیر گفت دم مهر پیری زمان فوت بهار جوانیست خضاب بر ریش
لباس ماتم است برای موت شباب **قطعه**

کرد تاثیر مهر مهر مشیب | رفت از جوی روی آب و تاب
موی ریشم سیاه پوشیده | کرد ماتم برای موت شباب

حکایت گویند که سلطان صلاح یوسف بن ایوب چون زمان عنفوان جوانی را یاد کردی بر فقد نقد مرغوب زندگانی تاسف خوردی و این بیتها را انشاد کردی **تازی**

وما خضب الناس البیاض لقبحه | واقبح منه حین یظهر ناصله
ولکنه مات الشباب فسودت | علی الرسم من حزن علیه منازله

نظم استشاد اگر در اول بیت ثانیست مکرر کردی و آن سخن دلفروز را بسوز و تاب بخواندی و دست بر ریش خویش زدی
وای والله ما الشباب کفنی | **ق** عیب شیبش بخواست ستر کند
آنکه میکرد ریش خویش خضاب | رسم ماتم نهاد بر در داد
دید چون منزل شباب خراب | **نظم** بر دید تیز تاز عمر که بر شد
شام و کر بر کالکون بام سوار شود بقصد نورد رفتن واسبه

بغنا افتاده و آثار شیب بر روی موی غبار مثار است که از نهای
آن تیز رفتار برخیزد **تازی** لیل الشباب نوکی والشیب صبح فائق
ما الشیب الا غبار من رکض عمر **نظم** چون تحکم میل چرخ دوار
با انقلاب سواد لیل شباب سپیده دم شیب مبدل گشت فلق
بام پیری از جیب جامهٔ زندگانی روی نمود از اشک خونین که این
دیدهٔ غم دیده فشاند بسان شفق ظاهر شد **تازی**

صبح مشیبی بدا وفاد فخر — لیل شبابی خضبت وافلقی
وصرت ابکی دما علیه ولا — بدا صبح الشیب من شفق

ق چون ز پیری سپیده دم بدمید — وقت لیل شباب آخر شد
ز اشک گلگون دیدهٔ پر خون — شفق صبح شیب ظاهر شد

حکایت پیری فرومایه دیدم در برج یواری سایر و او
خوار و بیکار نشسته نه بر اسباب کسب معاش سوار چون تندرست
وند در خواتیم تیمار ساتند بیمار تن خسته دستش لرزان چون تاب
آفتاب بر آب پایش لرزان چون مست و خواب از بادهٔ ناب
عقود بند و پیوند اندام انحلال و اختلال یافته و نقود

قوت قوت بآخر رسیده برهان باهر و من نعمره ننکسه
فی الخلق در هیئت خلق او ظاهر و پیدا شد و لسان حالش
بمضمون این مقال منظوم گویا شده **تازی**

قد کنت اخطو فصرت اعدو — وکنت اعدو فصرت اخطو
خاذ مشیبی یدی ورجلی — فلیس خطو ولیس خط

مثنوی هر که شد پیر و رفتار فرو تاب — در تن افتاد رعشهٔ سیماب
پای لرزان و دست لرزان شد — افسر فرق سر گریزان شد
چون سعادت بود مساعد او — چون مساعد نشد ساعد او

تازی لرود الدهر فی کل یوم — حرکات کانهن سکون

نظم چون پیر موسوس همیشه ریش خویش پیرا داز در هر موی
سفید که روی نماید او را ناپدید سازد و بر ناخن ادین خود را
خود را سخرهٔ مردان بل که ضحکهٔ امردان بکند بسیار باشد که بیاض
بگذارد و سواد را بکند چنانچه آن حال از مقال این شاعر ظاهر است

تازی امد کفی الی البیاض اقلعها — من لحیتی فیقعد بها بسوداء
بدی و بی منی لایطاء عنی — علی مرادی فی ظنی باعدائی

چو در ریش من شد سفیدی بدید　　دلم خواست آن چند موی بدید
مسافتش دست لرزان من　　سیاهی بریدم بجای سفید

حکایت پیری بر کشته حال که در صحرای ضلال
پویان بود و در دل جو از خوی بیش از جوی هوا ماء صفا
جویان سپیده دم روز فنا دمیده او هنوز بفراغت
بالش بالین غفلت و پهلو بنهالین استراحت نهاده چون
نرکس سیراب و لاله پر تاب سر کردان از پیاله کلرنک باده
و بهوای صفای شراب ناچار کار و بار ننک و عار بباد داده
یاری که با وی سر کاری داشت نصیحتش داد و ملامتش کرد
و گفت علامت شیب که پیک شاه نا امیدست عیان
شد و سپیده دم صبح قیامت بدمید دست از آب هوا
بشوی و سر از خواب غفلت بر دار　　بیت
گفت یارش آن نشان نا امیدی چون بدید
سر بر آر از خواب غفلت صبح مرگ آمد پدید
نثر آن پیر که کرده تدبیر که ضلیل راه هوا بود گفت　م

خواب نوشین بامداد رحیل　　نثر لو ز دیده است هر چند کم
باز دارد پیاده را ز سبیل　　بیت چشم را از خواب باز نتوان کرد
راه را بر ان ساز نتوان کرد　　تازی قالوا انتهی عن سکرة اللهو والصبا
فقد لاح شیب فی جانبک عجیب　　فقلت اخلائی دعونی ولذة
فانا الکری عند الصباح یطیب　　**حکایت** کویند که نوم
در یوم سه قسم است　تازی　نومة الخرق نومة الخلق است
سوم نوم نومة الحمق است　　نثر نومة الخرق خوابیست که
در هنکام تاب ضحی باشد دار دفین را از کمینگاه تخمین بدر
یحیی نقد ناکاه بیرون کند　نومة الخلق آن خواب خوبست که
در ان باب بطریق استحباب از سلطان انام علیه السلام
فرمان اقیلوا فان الشیطان لا یقیل آمده　نومة الحمق خوابیست
ثقیل که قبل الغروب آید و آن از قبیل آن نوم عاقلان دانشا
در ان وقت نخسبد الا مستی که از دست رفته باشد یا دیوانه
که از عقل بیگانه شود　مثنوی　خواب خوش قوت دماغ دهد
قوت تابی بدان چراغ دهد　　خواب نا خوش حوادث انگیزد

حکمت هر که نعمت عافیت جوید م روز و شب این دعا همی گوید
اعوذ بالله من نومة الغبودیه و من النوم العبودیه از نوم
عرب عبود در نوم مثل مخمور بود انوار بیداری شب دیجور را
خاصیت نهار دهد ظلمت نوم یوم پر نور را بشام لیل درآرد
عاقل هنگام خواب را بحساب ایام عمر نمی‌گذارد و خواب بسیار
کار غافلانست هر که وقتش بغفلت بگذارد غافل آنست
بیت عاقلان را چو روز معلومست گر شب و روز غافلان شومست
نثر عاقل گر چشم بالش کشاده است جاهل خفته دل را دیوانه
خواند و خود را هشیار خرگوش تیز هوش همه خلق را در خواب
داند و خویش را بیدار بیت خفته نابینا بود چون کورموش
خواب چون خرگوش کن چشمت مپوش حکایت گویند که مردی
مسافر همراه مشایخ و خود را هر گاه بر تبکیر رغبت نمودی چون
با امداد رفیقی
خروس بی‌هنگام خروش پیش از طلوع تا شیر بام بانگ
تکبیر بر آوردی و بدین بیت بشارت بیشتر کردی تازی
بکّروا صاحبیّ قبل الهجیر ان ذاک النجاح فی التبکیر

بیت نرگس اندر خواب غفلت یافت بلبل صد وصال
خفته نابینا بود دولت به بیداران رسد نثر وقتی در بعض
مراحل سفر و منازل خطر بتدبیر تبکیر عامل بودند و چون
باد صبا سحرخیز شدند ناگاه جمعی از راه زنان گرد بر ایشان
عنان ریز کردند از ملبوس و مرکوب و سایر متاع مرغوب
که در آنجا حاضر بود پنهان و ظاهر چیزی نماندند همه بردند
نه از کس بجا ماند توقع یاری نه احتمال نفع از تضرع و زاری بیت
گر تضرع کنی و گر فریاد سیم و زر دزد باز نتواند داد
نثر آن مسافر که سحرخیزی را منکر بود با یاران خود گفت مصرع
دیدی که بما چه کرد تبکیر نثر از این تدبیر خام سفر بی‌هنگام
در بیم خطر افتادیم و سیم و زر و قبا و کمر و اسب و استر همه را
باد دادیم آن مدبر مدبر گفت ایشان از ما پیشتر خاسته اند
و تدبیر سحرخیزی ساخته اند لاجرم اثر تبکیر را ایشان
دیدند و ثمر آن شجر را ایشان چیدند رباعی
در مهم از دو خصم سبقت جوی هر که سرعت کند برد او گوی

بوی داری بکوی سرعت پوی   اینچنین گفت پیر حکمت گوی

نثر بوی امید است بوی او امیدوار دست باز دار از سخن
پردازی و در دیگر شد و باز هوای طبع گفتار بجای آخر پرواز
کرد اصل کلام از فصل معهود و باب مقصود بیرون افتاد
واین گرامی خاطر سخن خوی بهوای گفت و گوی کوی بکوی رفت
و در بدر گشت آب روان طبع دریا نشان در فشان از جوی خود
بیرون شد چون سیلاب پر تاب که اندرون خانه افزون شد بیت

نگنجد چو سیلاب در درون خانه   شود آب انجو بهر سو روانه

نثر چون از ایراد کلام استطرادی در میان بیان مقصود فراغت
یافتیم لجام سمند خوش خرام بلاغت را بمقصود معهود و مرصد
موعود یافتیم **حکایت** پیری سفید ریش را بتغیر
حلیهٔ لحیه ترغیب کردند و گفتند که خضاب ام هند و بست
سواد که منبع نور دیده است در میان الوان مرغوب پیرا بود
دیده جواب صواب داد و گفت پیری فرهنگ که ریش خود را
بخضاب برد از خویش را سخرهٔ زمرهٔ شبان و صبیان سازد

از شیخ و شاب هر که بیند داند که ریش پر تابش مصبوغ و شباب تابش مصنوع

باب هفتم در تأثیر تربیت   حکایت

گویند امیری بود در کشمیر و وزیری داشت اهل تدبیر میان ایشان
در باب تأثیر تربیت اندر تغییر بوی خلق که طبیعت خلق بوی
خوی کرفته است گفت و گوی افتاد وزیر که پیر روشن ضمیر و
صاحب صایب تدبیر بود گفت که در تغییر خلق خلقی خلق
تدبیر مدبر تاثیر نکند و مدبر بد گهر و اگر قابلیت جوهر نیست
تربیت اهل نظر چاره گر نیاید و اثر ننماید   **قطعه**

اصل بد را ادب اثر نکند   شجر بید بار تر ندهد
نغمهٔ خوش تر از نی و دلکش   اثر کار کو بگوند هد

نثر امیر که جوان ساده دل بود و از نقش و تنگ نیرنگ جهان
نفس آزاده آن غافل صدق آنرا عویر امنکر بود و نزد او آن
معنی بغایت منکر نمود گفت بحسن طینت اصلی منکر که جوهر نیز
نخست دخل که کرم بود **م** برانکو داشت که بود است تدریج الطرق
چو بر خیلی و آنکو تربیت کنی   جای رسد که بو سد که خسروان بنوده

کرد دو کس بهمت اگر ذیل خسرو آن را که خلق میل کند خسرو آن شود
از روی جوی سیل رود سنگ بحر رنگ ز آب و تاب که آب میدهد ش روان شود

نثر نه بینی که آینهٔ چینی در اصل نهاد پارهٔ پولاد است تیره روی
چون سنگ پر کثافت از گلشن لطافت نه رنگ دارد نه بوی
چون بعمل صیقل صفای جلائی یافت و روشن دل شد مانند
آب جوی فر و تاب حاصل کرد و صورت نمای و رنگ آرای
گشت عود که در اصل بود چوب است چون صحبت نار اختیار کرد
و دمی با او قرار گرفت دودش مرغوب شد —

مگو عود را اصل چوب است ببین دود او را چه خوب است

نثر باز وزیر گفت باز از آهنگ چنگ زدن بکلنگ باز نیاید
در میان خود و برهان این مثل است که گرگ پوستین دوزی را
نشاید من التعذیب تادیب الذیب للتهذیب خبریست معتبر
از حکمای قدمای یونان منقول و مقبول عادت ترضعه
بر روحها نزعت مثلیست در لسان ابنای زمان مذکور و مشهور

مثنوی خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا بمرگ از دست

نبرد خوی شیر چون از شیر نبرد بوی سیر کو از سیر

نثر امیر بر انکار این کار اصرار نمود و خواست که صحت دعوی
و صدق مدعای خود را اظهار کند بعد از تمام تدبیر
کار خود شبی وزیر را بخلوت خویش برای دعوت کرد و سفره
به پیش آورد همان گربه ماننده در میان نهاده شد جمع گربکان
آماده بیامدند هر یکی شمعی بدست گرفته مثنوی
چو دیدند نش نهاده در میان خوان بایستادند گرد آن خوان
رعایت کرده قانون ادب را نیاورده بخوان خنده طلب را

نثر وزیر را امیر گفت ای خود رای دیدی چه بند گونی
در اصل و نهاد این گربکان هیچ شمع داری بوده است محضا
اثر تربیت است این خصلت که نموده است وزیر در جواب
سؤال تأخیر را صواب دید و در حل آن اشکال شبی امهال
خواست چون شام موعود رسید باز در هنگام معهود
بران منوال مشهود گربکان با قامت خدمت اقبال کردند
و بعادت شمعها بر نور بحضور آن جمع بیاوردند وزیر در

پوستین موشی چند پنهان کرده بود بنازکی از دهان آستین
ارسال کرد و گربگان موش را که دیدند تعلیم ادب را فراموش
کردند فی الحال شمعها را از دست بینداختند و بی اختیار
در پی شکار بتاختند اکناف خوان و اطراف خانه را ملوث
ساختند وزیر گفت آن که بالذات است بالعرض زایل نشود
جوهر طبیعت را عرض تربیت حایل نباشد **قطعه**

مشکل آمد خلق را تغییر خلق آنکه بالذاتست کی زایل شود
اصل طبعست و همه اخلاق فرع فرع لابد اصل را مایل شود

نثر امیر که در خجل بمانده بود و آن حال را مشاهده کرد عنان
مجادله ندید هرچند که از حلی نظر جاهل عاطل بود چون
الرجوع الی الحق خیر من التمادی فی الباطل را بگوش هوش
از سروش غیب بدو شک و ریب بشنید و بخطای رای خود
اعتراف نمود و از وادی عناد بجادهٔ رشاد انحراف کرد

ق

بجای آدم خطا کردن عجب نیست نباید بر خطا اصرار کردن
بکودن بر منه تو بار اصرار که اصرارت شود اضرار کردن

حکایت شنیده‌ام که طایفهٔ از دزدان عرب در
دامن کوه پرشکوه بر سر دربندی نشسته بودند و دست نهب
و غارت اسباب اصحاب تجارت گشاده و راه آمد شد بر
کاروان آمد و حلب بسته از آن سبب که جای ایشان تنگنای
و پرسنگ بود چنگ جنگ آزمایان سپاه شاه از دیار بدنهادان
از بی امان بدکردار نرسید **رباعی**

جای شان پرسنگ بود و تنگنای
چون گلوی سگ نیای باد خای
کو کند کو در که میزاد زهگذر
آدمی ناچار بودی چارپای

نثر روز بروز مواد فساد
زاید گرفت و در سبدم شمع سوزان فتنهٔ آن جمع بدنهاد فروزان
تر شد آنان که در کوی جست و جوی چوپان و خواهان کار از
جوی هوا آب صفا جویان بودند هوس آن بازی کردند و در
نهب و غارت که تجارت بی سرمایه بود بدیشان انبازی
گزیدند و بی کلفت در دیده و درخت و در خیمت خریده و فروخته
اسباب معاش را فراهم دیدند از هر طرف جماعت اوباشان
صف صف روی بر آن سوی نهادند **قطعه**

چون بشمشیر کار ناید راست — چاره آنجا ز رای باید خواست
بشکند قلب صلب دو عدو — آصف از رای چونکه صف آراست

نثر در تدبیر تدمیر آن مدبران ملک فلک رای را باید رای مشورت
بیفکندند و گفتند اگر این بدکرداران دیر بر کار برین قرار
روزگاری گذرانید بعد از آن مواد فساد ایشان را قلع کردن
و جمع بداندیشان پریشان ساختن دشوار باشد بلکه از
حیز قدرت بیرون آید مثنوی

نهالی که شد نو نشانده بجای — نهد بر زمین سر بپیشت پای
چو زد پنجه در خاک از بیخ سخت — نلرزد ز صد ضرب دست آن درخت
نه ره بر ندارد دخی آب کند — بر دبار چون گشت سیلاب تند

نثر رای پیرای حزم آرای
بران جای قرار گرفت که یکی را از جوانان شیر دل شمشیر عزم
بتجسس حال و تفحص مجال برگماشتند و زمان فرصت و اوان
غفلت آن گمراهان نگاه داشتند تا وقتی که ایشان بر سر کاروان
رانده و حوالی آن جایگاه را خالی مانده بود چند شیر گیر
از دلیران جنگ بفرستادند تا در پیغوله کوه نزدیک بوم آن گروه

شوم چون غول پنهان شدند چون سپاه زنگبار بر دیار پادشاه روم
هجوم کرد بیت

یونس اندر دهان ماهی شد — از سپیدی بدل سیاهی شد

نثر شبانگاه که آن گمراهان
از ترکتاز با برگ و ساز باز آمدند بار تعب کشیده و از
جام ایام مدام طرب چشیده بدار نشیمن فلاح رسیدند
بند سلاح از تن بر گشادند و بفراغ بال سر بر بالین غفلت و بر
نهالین استراحت نهادند نخستین دشمن که بر سر ایشان تاخت
و کار و بار اقتدار کار و بار تاب و توان آن بداندیشان ساخت
خواب بود از کاس نعاس و جام مدام مست و خراب شده
بر بساط نشاط بی احتیاط بخسبیدند چون پاسی از شب
بگذشت آن دلیران پر خشم و کین چون شیران خشمگین جست
از کمین بر جستند یکان یکان آن یگانگان زمان دلاور
دست بستند و گردن شکستند سحرگاه بدرگاه پادشاه آوردند
فرمان واجب الاذعان سلطان بکشتن آن بدکیشان ورود
و نفوذ یافت در میان ایشان بیت

کودکی بود نارسیده هنوز

سبزه بر روی نادمیده هنوز — یکی از وزراء پیش تخت
پای تخت ملک را بوسه داد و جبین شفاعت بر زمین ضراعت
نهاد و گفت این پسر که بوی شیر مادر هنوز از دهانش بر آید
از جوی شباب سیراب نشده است و از گلستان زندگانی چندان
تمتع نیافته توقع از کرم خداوندگار آنست که بر بخشیدن خون آن
بخت زده بر این بنده منت نهد ملک خوی از این سخن که خلاف
مقتضای رای بلند خویش بود روی چون غنچه توی بر توی
درهم کشید و گفت — عاقبت مار بچه مار شود
از بن ناب زهربار شود — مار را چون بکشتی
بچه اش بچه کار گذاری از نسل پلید بد اصل چه امید داری
درخت تلخ سرشت را گر در باغ بهشت بنشانی و از جوی خلد
آب دهی و بجای خاک تراب در بنش مشک ناب فشانی —
سرانجام گوهر بکار آورد — همان میوه تلخ بار آورد
وزیر روشن ضمیر این سخن دلپذیر را بگوش هوش بشنید
و پسندید و بر رای حکمت آرای ملک را تحسین و آفرین کرد

و گفت این فکر بکر که در مرآت مجلای کاینات نما آید خاطر عاطر
جناب کامیاب جلوه نمود بی یقین و ارتیاب عین صواب بود
و لیکن بتقدیر پذیر یزدانی — خو پذیر است نقش انسانی
آدم از همدمی پذیرد خوی — میوه گیرد ز میوه رنگ و بوی
در حکمت عملی ببرهان جلی مبین و معین است که مصاحبت
قدیم را تاثیری عظیم است در تغییر بوی خوی و تربیت و
تادیب را خاصیتی ظاهر و باهر است در تهذیب خلق و خلق
پند گویان از ادب کمند — مده مدبر انداز خویش راه
که انگور را انگور کند سیاه — اگر این غلام که میوه طبعش
هنوز خام است بدان بدان شیوه الفت که فحی از طبیعت وخامت
فشا از ایشان عادت بداندیشان و پیشه بدکیشان
پذیرفته بنده امید وارم که چون از خردمندان پندی پذیرد
و از سعید بختان سعادت سعید روی را مستفید باشد
از بوی خوب خوی مرغوب بهره ور شود که هنوز درخت نهادش
پای بیخ بجای تخت ننهاده است و باد و بر نداده و محذرات

شکوفه هاش از منظرهای کاخ شاخ بهر سوی روی نگشاده
بکوب چوب تعلیم قابل تقویم است و خوف و بیم را در جوف
سلیم او اثری عظیم است **رباعی** بر سلامت زاید از مادر پسر
آن سقامت را پذیرد از پدر صدق محض است اینکه گفتم شاهد بر
در خبر وارد شد از خیر البشر **حدیث** ما من مولود الا وقد
یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه
مثنوی اصل را اعتبار چندان نیست روی تر گل ز خار خندان نیست
می ز غوره شود شکر از نی عسل از نحل حاصلست بنحو
یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی آب صافی و شراب
شافی از مصاحبت روده بلوث روث آلوده بوده و
عسل که اصل او فضله نحل است چون بصحبت آتش تافته
صفای خوش یافته و با آلوده شد **ق** پسر نوح با بدان همسر
گشت در بحر معصیت گم شد سگ اصحاب کهف بادلت
پی نیکان گرفت و مردم شد **نثر** چون وزیر با اقدام اقدام
آمد و بدست اهتمام قرع باب ابرام کرد بهر حصول مرام

از

از اصول شرع موافق احکام عقل نقلها می نمود و در میان
اصحاب مجلس تکرار سؤال و جواب و بسیار گفت و شنود
شد جماعت ندما تدبیر شفاعت با وزیر یار شدند تا
شهریار از سر خون آن پسر بدگهر درگذشت گفت شفاعت شما را
قبول کردم اگرچه معقول ندیدم و مصلحت ندانستم **بیت**
گر نکویی بگوهرت نبود ندان بدی باشد بجای گوسفندان
نظم بزرگان خرده دانان گفته اند **بیت** مار بچه خرد نباید شمرد
آتش سوزان چه بزرگ و چه خرد **نثر** وزیر بهزاد ندور و زار
چون غلام بدفرجام را از زیر حسام انتقام برکشید و از پنجه
پر شکنجه شیر شمشیر سیاست خلاص کرد آن بدسیر را
چون پسر خود بناز و نعمت در خور و شفقت بپرورید و در
رعایت و عین عنایت رو کرد و باز کرد مردی ادیب کامل
بفنون ادب شامل برای ارشاد و سداد عامل برای تادیب
و تهذیب شمایل او نصب فرمود تا وجه حسن خطاب
و لطف جواب و سایر آداب خدمتش نمود چنانکه در نظر

ارباب خرد و اصحاب جود ورد مقبول و پسندیده آمد
روزی وزیر شمهٔ از شمایل و حصهٔ از خصایل او در حضرت
سلطان تقریر کرد و گفت تربیت عاقلان در وی تاثیر کرد و اثر
جنایت جاهلان از جبلت او بلطف حیلت مرتفع بدر شد ملک
از آن سخن برو بر تبسم نمود و بدین بیتها تکلم فرمود رباعی

گرگ زاده گرگ باشد عاقبت / مار بچه زهر باشد عاقبت
خار بن را پرورش کردن خطا / سینه ات را می خراشد عاقبت

نثر بحکم ارباب الدول ملهمون تقریر سلطان موافق
تقدیر یزدان آمد و مقتضای رای جهان آرایش مطابق
قضای آسمانی شد بعد از دو سال آن بدفعال آثار ضلال
قدیم که در صمیم سینه پر کینه اش مضمر بود اظهار کرد
و با طایفهٔ دزد و باشان بمحلهٔ پیوست و بدیشان بعلاقهٔ
شرکت در بدی شان عقد عهد بست و در مجال فرصت
وزیر نیک خصال را با دو پسر در بستر غفلت بکشت
و کیسهٔ نقود و نعمت بی منتهی برداشت و باصل بد خود بگشت

نظم

لقد ربیت جروا طول عمری / فلما صار کلبا عض رجلی
غرست التمر ثم جنیت شوکا / کذاک الغرس فی غیر المحل

قطعه

می نیاید آب روی از وسمه بر ابروی کور
صورت نیکان نگیرد آنکه در سیرت بدست
بی خرد را نقش بر آبست تعلیم ادب
تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبدست

حکایت

گویند که ولید بن عبد الملک از علوم ادبیه و فنون عربیه
بی بهره بود و نقد کلام خامش در چار سوی گفت و
گوی و بازار گفتار نا سره و تیر زبانش فصیح و بیانش
صحیح نبود در حق خویش از بیگانه و خویش چون در آن باب
طعن و عتاب بسمعش رسید با جمعی از فصحای عرب عربا
و طایفهٔ از بلغای ادبا در خانه بنشست و در پیش روی
اصحاب و احباب بیست شش ماه بدرس قواعد ادب
و فواید عرب اقبال و اشتغال نمود چون بیرون آمد از اول
اجهل بود رباعی

تربیت را نیست قابل هر ولید

در کلاب اثر کنی بد تر شود — کلب اندر خلقتش باشد پلید

حکایت از حکیمی شنیده‌ام که بگفت در این زمان که
با لئام و بدان در حکمت سخت جلیس انیس آدمی زاد که از شر او
بدتر او باشد مثال حداد است اگر از ضرر شرار و نارش ایمن
باشی به هر حال از سواد و دود بی سود شی رنجیده شوی **ق**

با بدان کم نشین که صحبت بد — گرچه پاکی ترا پلید کند
چشمهٔ آفتاب درخشان را — پارهٔ ابر ناپدید کند

نثر از این کلاه بر انوار که بوی قبول نیافتی بار دیگر روی طلب
سوی مقبول بدار و پی روی اخیار را اختیار کن که بختیار
شوی اگر دمی همدم مقبلان باشی مقبول گردی و گر دم بد بران
گری بخذول مانده **ق**

سگ اصحاب کهف روزی چند — پی نیکان گرفت و شد مقبول
سگ ارباب گشت و کار بکند — گرد مردار گشت و شد مخذول

نثر چون نی پی رو نور شو
تا که از وحشت دیجور دور باشی از صحبت صاحب دلان
و خدمت مقبلان دور مشو و از حضرت واصلان مهجور مشو که

در حضور باشی **مثنوی**

نخدمت یافت آنکه مایه یافت — بصحبت یافت آنکه مایه یافت
بدم ظاهر شود تأثیر صحبت — مسی را زر کند اکسیر صحبت
اگر صحبت نکردندی عناصر — نبودی جوهر انسان ظاهر

مشتی تراب که اکنون می‌یابد آفتاب
خشکی و درشتی یافته است چون با اختلاط گلاب نرمی گرفت با
بوی خوش و هوای دلکش گل بد و سرایت کند و به دوبیان

چه گل بصحبت او مایل شوند — گلی خوش بوی در حمام روزی
بدستم میرسید از دلبری — بدو گفتم که مشکی یا عبیری
ز بویت نوجوان شد کهنه پیری — بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولی پر شد ز آب گل سبوم — گلی بودم بگل سودم زمانی
رخ خود بوی از او ماند زمانی — ز خوی همنشین بویی ببودم
وگرنه من همان خاکم که بودم

حکمت در مصلحت خود
مدبر آنست که از صحبت مدبران پرهیز کند و از اصحاب
بی‌تمیز چون سیماب بگریزد **مثنوی**

اگر مقبلی مقبلان را شناس — که اقبال دارد ز اقبال پاس
مده مدبران را بر خویش راه

[illegible]

اصحب اخا کرم تحظ بصحبته | فالطبع مکتسب عن کل مصحوب
کالریح اخذت مما تمر به | نتنا من النتن او طیبا من الطیب

ق نفس از همنفس بگیرد خو | برحذر باش از لقای خبیث
باد چون بر فضای بد گذرد | بوی بد گیرد از هوای خبیث

حکمت حکیمی فرزند خود را پند داد و گفت ای پسر
جد و جهد کن که از هنر پسر بنهی غرور افتخار بفضایل
جد و سرور اعتبار بخصایل پدر از دل بدر کن که کتاب احساب تو
چون از حساب کمال خالی باشد ز فصل فضلی که در باب تست
ترا فایده عاید نشود تازی | فما ینفع الاصل من هاشم
اذا کانت النفس من باهله | نباشد چو فضل هنر در حسب
چه سود ار شود نسب فاضلی نثر در پیش مردان مردانست که
از گهر خویش لاف نزند از پدر خویش اگر زنده دلی هم از مرده
مرکه دم از مرده زند او را زنده نشمرند نه مرد و نه زن ق
افتخر باتصالک من علی | واصل البولة الماء القراح
ولیس بنافع نسب زکی | یدنسه صنایعک القباح

اصل جلیل و نسل نبیل نفس ذلیل را نفع ندهد سایه فرومایه را
انتساب با آفتاب کردن باید دفع نکند زیرکو نردون بشرف
نسب زیرکی نیابد بلکه قبیله نبیله اجداد امجاد خود را شین دهد ق
گفتی از آل رسولم شوم باد زین سخن
کز خجالت زرد کردی روی سرخ آل را
از دم او سرخ کردی روی شمشیر کبود
کو ولی الله بدیدی این علی آل را

نثر تفاوت در میان افراد انسان و تفاضل آحاد بشر از
یکدیگر بفضل اصطناع است نه بفضول طباع و در خبر آمده است
از خیر الامم کلکم بنو آدم طف الصاع بالصاع یعنی فرزندان
بنی آدم علیه السلام در مبدا فطرت و منشا خلقت از
روی بشریت برابر آمده اند هیچ کس را بر یکدیگر جز بدست
شعار پرهیزکاری و دثار بیداری و تحلی بزینت علم و حلم
و زیور ادب ترجیح و تفضیل نیست ان اکرمکم عند الله اتقیکم
تازی الناس من جهة التمثال اکفاء | ابوهم آدم و الام حواء

ما الفضل الا لاهل العلم انهم — على الهدى لمن استهدى ادلاء

غزل — گر بنگری باصل همه نسل آدم اند
زان اعتبار جمله عزیز و مکرم اند
بیش اند ناس صورت و نسناس سیرتان
خلقی که آدم اند بخلق کم اند نثر جنس انسان را بسایر
اجناس کاینات از معدن و نبات و حیوان قیاس نتوان کرد که
این تفاوت که در میان ایشان ظاهر است تا بدان حد که
یکی از صد برتر آید در افراد و آحاد سایر حیوانات که بتعداد
لا یتناهی میسر نیست — ولم ار امثال الرجال تفاوتا الى المجد حتى عد الف بواحد

باب هشتم در آداب صحبت

پند
الانسان کاید بن یدان — والاحسان خیر ما حویتر میدان
قدر نیکی چه نیکو نمیدانند — چون ندانسته اند بگاه بودن
نثر مال برای داد داشت و زاد آخرت بردن نه بهر نهادن و ذخیره
حسرت بردن — گر از تو خیر بغیری رسد غنیمت دان
که روز قحط خودش بدست تو میخورد مهمان نثر الانسان مد

تانی الناس لو لا عرفهم فهو الذئبا — بالاحسان وبالماده الحسان
رباعی بی کرم آدمی نه از بشر است — والمسک لو لا عرفه فهو الدم
از شجر بلکه از حجر بتر است — شجری کان نمیدهد ثمری
معتبر نیست لایق تبر است — پند حکما گویند که اگر آب
حیات را باب روی بفروشند مخرید برای طعام و شراب
آن آب را بباد مدهید اگرنه خرید قطعه
چه خوش گفت آن کلاه دوز انکر — که کل استاد و آب روی مستان
چو باشد ز اتش خود تر باده — بخاک آمیز و آب روی مستان
حکمت عالم را وجود نیست بی بقا در میان دو عدم و
آدم را حیا نیست بی ثبات در حمایت یکدم
نگه دار دم را که عالم دمیست — دمی پیش دانا به از عالمیست
حکمت غافل منشین که این زمان نیست عزیز هر دم که
برآید از تو جان نیست عزیز عمری که بیاید و بخواهد رفت
ضایع مکنش که مهمانست عزیز نثر چو بدانی که در این خانه
مهمانی خود بند میزبان باش بر چه دهند از ثمر و قند

رباعی غافل منشین که حاصل زمان … آن دم … تکلیم است … بین که مهمان ممتنع است

رباعی
پسند کن بمخزن و جان را بمحاش از بهر معاش
خوش باش دلا بداده دهر بساز — آزرده مشو در طلب نعمت و ناز
سیم و زر و گل ببین و ده بقا — خوش سرو تهی دست خوش عمر دراز

قسمت دنیا دار غرور است از دورش حضور دور شراب سرو دیش
سراب شرو نوشی **مثنوی** مبادا زو منا زو مستانو دریغ
چه تازی برنج و چه نازی بگنج — جهان را چو یزدان چنین آفرید
چنان کو چماند بباید چمید **پند** از غم مال و منال دنیا
که احوال جهان چون برق جهان کذرانست کسی که در تشویش
کم و بیش مصاحب خیال محال اندیش نیست صاحب نظر آنست

ق کار نیکو کند خدای منال — راه کوته کند زمانه ملنک
بکذرد محنت تو چون بکذشت — ملک جمشید و دولت هوشنک

حکمت هیچ کس را در دنیا اقداح و جام مرام مهیا و مهنا
نکشت الا که از پس آن شوایب نوایب کدورت پذیرفت.
وهیچ راحت بساحت سفینهٔ آدمی در بحر محن نهاد الا که
باد سخت روزگار دور کار آنرا بکرداب پرتاب فنا انداخت

هرکس بقدر خویش خورد نیش قهر دهر
کس را نداده اند برات مسلمی
درد سر بزرک بود بیشتر ز خورد
درویش شکر کن که نه سلطان عالمی

حکمت بنای سرای بقای آدمی زاد بر باد است چون حباب
حباب بر تاب بر آب نهاده بی بنیاد است آن که آینهٔ دل را کش
تابناک است و نور عقلش از قصور دور داند که جهان
ممر عبور است نه مقر حضور مهمان یکساعت را چه حاجت است
بقصور و دور **رباعی** چه کشتی در بنا عنا و رنج
چون نمانی در این سرای سپنج — زر بماند بشنود در نیجی
نفس ذارت چیند و گنج **حکمت** آنان که سبب معز
و کران کوشند و شربت قند پند ننوشند سرای دین را
ویران کنند و برای بنای دنیا کوشند چه خوند یوسف
بی همتا را بفروشند آیا چه خرند **بیت**
کوشش نه بهر وش دیکو کوشش خو — کین سخن را در نیابد کوش خو

حکمت اگر قبای رنگین و شراب عذب است وگر غذای
شیرین و چوب سمر محبوب است پاداش هر کاری را حاضر باش
و سزای جزای کردار را ناظر اگر خوب است وگر زشت این را
در گلخن دوزخ و آن را در گلشن بهشت قطعه

شنیده‌ام که بقصاب گوسفندی گفت
در آن زمان که بخنجر سرش ز تن ببرید
جزای هر بن خاری که خورده‌ام دیدم
کسی که پهلوی جرم خورد چه خواهد دید

حکمت اعتذار دشمن را اعتبار نیست و اعتراض جایز نه
که آن غدر است در صورت عذر شاعر ماهر که در شعر
اثر سحر اظهار کرده م از زبان گوسپند این بند را انشا کرده

مثنوی
قصاب چنانکه عادت او بود بفکند و بکشت گفت کین خو
سر باز بعد در می نهد بر پایم دم می‌زندم تا بکند پوستم را

حکمت چون یکی از بیگانه و خویش نیکی کردی از کرم و بیش
مردی آنست که بر آینه سینه آتش گردی ننشانی چون در

ابتداء او را کار همچون نوبهار روی گرمی نمود مقتضای
رای کرم آنست که در آخر مانند باد خزان دم سرد ظاهر نکنی

مثنوی
شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی ندانستم که گرگم خود تو بودی

نثر در دعوی عدوی بدخوی علامت سقامت را م بی معنی م
چو دید مقید مشو قدح را نثر دانی که چه خوش جواب شنید
روباه که راه کرد م دوستی خواست از سگ صحرا مثنوی

روبه صحرا بسگ خانگی گفت که چند از دم بیگانگی
داد جوابش سگ روباه گیر تا نگرفتم ره تو راه گیر

حکمت حکیمی صواب گوی که در گوی حکمت تک و پوی کرده
بود گفت از جواب مسکت خصم ساکت بیندیش و کم و بیش
بیهوده سخن مگوی پس خطاب شیرین و لطیفه رنگین که
عدو را ترش روی و دشمن تلخ گوی را نا خوش آمد و چون
آتش برافروخت بزبان زبان را سوخت قطعه

مگسی گفت عنکبوتی را کین چه ساقست و ساعد باریک
گفت اگر در کمند من افتی پیش چشمت جهان کنم تاریک

پند عدوی تندخوی که برای بند صید کمند کید ساخته است
چون گربه که بر سست جویی و نرم پویی بوی آشنایی عاجز آید
و در وی در آشنایی گشاید فاخته وار کلام خام او را اغترار
درست نیست و گرم نباید شدن که آن بی شرم و گرم
بجستی بر جستن و سخت گرفتن داد جستن زمان فرصت
و آوان غفلتست مثنوی
فاخته با گربه بنیاد کرد کش
گفت بخلق تو منم طوق کش گربه بقصد گلوش سر افکند که
گفت ز تو طوق ز ما بند کی

حکمت برای دوستی و مایگان
و عیاران در محک اختیار کم عیار از اندوه اندک اعتباری
ندارند دشمنی بختیاران اختیار نباید کردن قطعه
ماه را مرغ شب بره می‌گفت خوب دیدار و دلپذیر خوست
وانکه خلق آفتاب گویند راستی را بچشم من نه نکوست
گفت خاموش شو که من نکنم دشمنی با وی از برای تو دوست

حکمت در محل محال و تنگی مجال و دور تنگی احوال
درنگ کردن و باد تحمل و تمهل را کار کردن نهادن نقلا
و عقلا محذور دست و از جز اختیار عقلا دور رباعی
ماهی که بتاب بود از تشنگی آب می‌گفت بط که صبر باید نه شتاب
بط گفت چو من بتابم گشتم چو کباب عالم پس مرگ ما چه دریا چه سراب

تتمه بلی گاهی باشد که آب رفته باز آید بزود ولی ماهی
مرده را از وی چه سود ق
دوستی گفت صبر کن زیرا که صبر کار تو نیک زود کند
آب رفته بزود باز آید گاه‌ها بر از آنکه بود کند
گفتم آب ار برود باز آید ماهی مرده را چه سود کند

حکمت بحسن ظن کس
نباشد آن خر که بی هنر است خود را اگر افسر زر و جل اطلس
بپوشند همان خر است مثنوی
چه خوش گفت خرمهره در گلو چو بر داشتش بطمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ بدیوانگی در حریرم مپیچ

تتمه اگر گوهر آتش تاب
در خلاب افتد همچنان نفیس است و گر یکی از کلاب در برکه کلاب

افتد همچنان خسیس بت بجاکش کو آلوده شد ز دود
با فساد دین نماند خوب خواست **حکمت** جاهل با زاری
آزاری بیند و بازاری نشنید نداند که زایل کند افکار آن
دلفکاریش چون خاریست بسته بر پا دم خوکه دمادم
دمش خارد چاره ندارد که خارش خارش از خود دور سازد

مثنوی
کس بر پا دم جز خاری نهد   خر نداند چاره اش کز وی رهد
خارش خارش چو آزاری دهد   دمبدم دم در کشد خر بر جهد
بر جهد آن خار محکم تر زند
جفته ها آن خر پیاپی میزند   کودکان هیچ هیا هی میزنند

حکمت حکیمی سرهاکم ظالم را در پای خصم زبر دست پست
دید بدان بدخوی بر ولت مغش را آن پیر خورده گیر از دور
سرزنش گفت **قطعه** بر دست دعا بر آسمان بود
تا پای تو را آمدت بسنگ   ای گرگ نگفتمت که دوری
تا گر برت فتد بچنگی   **حکمت** افلاطون را انگشتری
در دست راست دیدند پرسیدند که تغییر عادت را حکمت

چیست گفت تا بدانم بیهوده گوی کیست **قطعه**
بر آن کاری که چندانی عجب (خست)   گوش پر بی سبب بیهوده گوید
بچو کاذ آری کوکوی فصاحت   فصاحت میکند بیهوده گوید
حکمت هر که خواهد از بنی کلو ز کلی چیند از سرزنش خار
بسی آزار بیند **مثنوی** خار بند از برای کلی خارها
بر بند از برای دلی بارها   خود شده بکنجشند کبک   وحام
کر یک دو وقت افتد سمایی بدم   **حکمت** اگر جاهل عاقل را زدم
عاقل کامل دم مخور زند آن حال دلالت کند بجاد لقد آن بدد
آسمان کمال **مثنوی** با زبان معنوی گل با جعل
در همی کرده گدای کند بغل   کو گریزانی ز گلشن بی کار
هستان آن نفرت کمال گلستان   عزت من بر سر تو دور باش
بیزند ای خر از بوی دور (باش)   **حکمت** حکیمی را گفتند که   چماق،
چون فضیلت دست راست مسلم است خاتم بر دست انگشت چپ
چرا است گفت ندانی که استحقاق و حرمان بر دو تو اما (نند)
بیت انکه حظ آفرید و روزی داد ● کم کند اهل فضل را دلشاد

حکمت اول کسی که انگشتری در دست نهاد و علم بر جامه کرد
این دو علامه در عالم بدید آورد جمشید بود که نشد همه
زینت را بچه سبب جمشید از فضیلت داست راست گفت
زینت و تبت راستی تمامست بیت حاجت مشاطه نیست روی دلارام را
زینت ذاتی بس است و کمال اندام را حکمت التشبیب ظرف
الظرف للشاب وعیبة الهیبلن وحظ الشیب شاب نازی
للشعر خطر خسف لحر طالب عرض وللشیخ عیبة عیب والفتی ظرف ظرف
نازی شعر لهوست بکسل ازوی خرم لیت شعری الی متی تلهو
چون زنهار سواد شعر بود خود بگو از سواد شعر چه سود
حکمت بخت زده بوی بخت و روی سخت نادیده را آن
زمان که دندان بوده بود نان روزی نانش روزی شد دندان نیافت
بیت آنی که خود داشت پالان خر نبود یافت پالان که خر ندادند بود
حکمت اگر بازوی سعادت و ساعد بخت ترا مساعد شود
همه کارهای سخت باسانی دست دهد و در بارهای زحمت
گرانی نماند و کر ادبار روی نکبت بکشاید و اقبال دولت

پشت نماید از خوبی نوم و خمیرگیر در شستی بینی و از پالوده
انگشت آزرده شود بیت طالع اگر یاری دهد انگشت سندان بشکند بشکند.
کر بخت بر سخنی بود پالوده دندان بشکند پند چون دم درفت
خواه بنعمت و ناز وخواه بنقمت و نیاز باز نیاید دانی که
در حال آخرت از عیال و فروج فردای امروز برای آخرت
کاری ساز رباعی
دردا و دریغا که در درد ادر دا
کام روزی نداد جز خری از فردا
فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش
دیدا دم لحد و لا تذر فردا
حکمت مشورت با زنان
تباهیست و مرحمت در حق زنان گناه بیت
بپرهیز اگر مردی از رای زن که هرگز نبینی زنی رای زن
بیت مکن رحمت بگرگ تیز دندان که رحمت میدهد بر گوسفندان
قسمة متابعت رای زنان پیش رای زنان رو
اندیش کراهیست و متابعت جوهر و عرض برای غرض
انسان نزد عقلا بتاه مثنوی زبان زنان کو بدانی دو [illegible]
دیدی چه رو ماند و چه مانده مثنوی چه خوش گفت سلطان اقلیم نظم

چو میدان [illegible] بدیهیم نظم

شکوهی نماید دران خاندان / که باشد خروس آید از ماکیان

حکمت هر نامی که در شعر ساحری نماید چون شاعر طو
نباشد پر کبک و دراج و طاوس نیابد و ماکیان بیانک
و خروش خروس نباشد (شد) سه خروسی نمی آید از ماکیان
خروشی نماید کوش بر اذان پند اگر خردانی خواهی
دل آزاری امروز مکن هیچ کس را دل آزاری هر که بریزد درکم
روی نیاز آید سر هویی مور نخ دود را نیاز آید مثنوی

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است / که او نیز جان دارد و جان خوش است

حکمت فقیر امیر صفت آنست که بدیدهاء هوا و هوس
بروی سیم و زر توانگر از نظر نیفکند امیر فقیر سیرت آنکه چشم
آز را باز کند و دست طمع بمال درویش دل ریش شکسته
بال دراز سه مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور

حکمت اسباب ثبوت ارباب بیوت و اسباب معاش
دنیا دار را اگر خود دار است مدار او تو باب عیش

اگر بنیاد

بیگانه و خویش خانه است بیاسب کسب خیر غیر او خیر و جانه
اگر نقد داری جز عقد او در دل مدار لقد علم من احسن النظر
اننی احسن المقال ما یقال اول ما یشتری و آخر ما یباع الاولاد

سه هر که را نیست خانه در این خرابه دور / دورش شود بچشمش تاد
آنکه بچه دار غم عیش بکرد / دیده خرم او فشد بیداد

تازی لاخیام لک و لا دارا / دمع الطلل این ما دارا
دارک دار نحته منها / ما نجی قیصر و لا دارا

حکمت دنیا پلیست بر جوی باد بقا در کنار کوی فنا و رهگذر سیلاب
بر قاب آفات حیات بی ثبات را ابتدا عدمست و انتها وفات

تازی ما من ولد و لد الا و مات و من مات فقد فقد و فات

یکی میرود دیگر آید بجای / چنین است رسم سپنجی سرای
پلی دان جهان را بدین رهگذار / ندارد کسی بر سر پل قرار

حکمت زمان زندگانی صراطیست ست بنا بر سیلاب
فنا در فنای او جهان کامرانی رباطیست خراب حوالی
از آبادی خالی رباعی اگر کیقباد است و نوشین روان / بر آنکه نو آمد چو پیشین روانست

جهان چیست کهنه رباطی کرده شبان روزی آمد شد کاروان

پند مالک لاتنفق مالک وانت مالک مالک من قبل ان

تنالا شیء ولو هالکت هالک مال را مال آن حسابست وعذاب

اکر باختیار بهر خیر ندهی نا چار بهر غیر نهی از نوادث شهر

وحادث دهر در آشکار و نهان چه سود از انکه کنج خانه‌ات

پر کنج بود **مثنوی** اکر کنج کنجینه مالی شود چه سود چو دست تو خالی

تهی دست خواهی ز عالم کذشت • کذشتی از ان دشت کادم کذشت

تمام مرحله استاین بیابان دو • که کم شد درو ایرج و سلم و

دوان بکذرد عمر چون باد دشت نشستی تو در فکر سیران تو

حکمت حکمای یونان که بنیاد حکمت نهاده اند کویند مرد را

اکر جادست وکوهی لسانست شعر شاعر و مثل سایر و کلام نادر

زبان زمانست **تازی** وقد نطق الاشیاء وهی • وما کل نطق کلام

مثنوی

شعر در نفس خویشتن بد نیست پیش اهل دل این سخن رد نیست

نا لهٔ مرغ خفتة شرکاست تو چو نالم ز شر ایشان کاست

حکمت دوران زمان باخر رسید وعلامت تبدید شد و

وامارت باهر شه ظاهر کشت اعالی و اهالی در منزل اسافل ماند

واسافل واراذل منازل افاضل کرفت **تازی**

یقولون ساد الاردلون بارضنا وصار لهم مال وخیل سوابق

فقلت لهم شاخ الزمان وانما یعز دنو آخره الدسوت البیادق

در شهر کسی نماند از ان شد رقیب کبر فرزین شود پیاده چو کردد تهی بساط

نثر اصف ممال اصحاب کمال در صف نعال ماندند ویا بماک

سنان الا طواد و هی شوامخ • حتی تصیر مواطی الاقدام **حکمت**

چند کاه اکر خوبر بلند کوهی بر آید مقدار برک کاه نه قدر آن

کوه کاهد ونه اعتبار وحماقت **تازی** وکم قد راینا من جبال و

بادوا جمیعا مسرعین زوالا وکم من جبال قد علت شرفاتها

زغالقوا الوا والجبال جبال **ق** چو بر کوه اکر خرچند کاه

نه کاهد برک کاهی قدر آن کوه زماند لغر آن خر وا زمانه

بماند بر قرار خود همان کوه **حکمت** دوی و وشت را

بعین عدوی عیبجوی نظر باید تا کر شین قصور شه ظهور یابد

وازین هنر امتیاز کرده وممتاز کرده **تازی**

بساط

وعين الرضا عن كل عيب كليلة ولكن عين السخط تبدي المساويا

هر عیب که ناخوش است بی حد در دیدهٔ دوستان خوش آید

گر دشمن سخت روی بدگوی کو عیب مرا بمن نماید

حکمت آیینه را گفتند که آهنین روی که عیب هر کس رو باز گویی آیینه گفت **س**

دشمن کو عیب بروی تو گفت بهتر از آن دوست که عیبت نهفت

نثر صدیقك من صدقك لا من صدّقك دوست آنست که ترا راست گوید نه آنکه گفت

بیند و او را جز کاست گوید **رباع**

دیدم نشان غرت دور چون معتنم از خشم بر زمین زدم از دست آینه

گفتا ... نه هر که او بزاد بپرد بهر آینه

لطیفه زنگی زشت رنگ آینه‌ئی بر راه افتاده دید از خاک برداشت و از گرد پاک کرد چون تابناک شد در وی نظر کرد خود را سیاه دید آن گمراه تباه رای آینه را بکین بر زمین سنگین بزد و بشکست عارفی بدان حال واقف گشت و گفت ای بد فعال آینه را چه گناه هست که روی تو سیاه هست. **مثنوی**

چو زنگی شب دید روی سیاه در آینهٔ عالم آرای ماه

زد آینهٔ ماه را بر زمین عالمی دید صبح انگیز

حکمت لسان حال ناطق تر است از لسان قال و شاهد حال صادق تر است از شاهد لفظ **س تازی**

تحدث عنا في الوجوه عيوننا فنحن سكوت والهوى يتكلم

هست در لفظ احتمال مجاز کذب را هم بود مجال جواز

نیست در لحظ ازین دو وهم بجز اهل فهمی اگر مدار شکی

پند چو دیدی که خصم را ساعد بخت مساعد است رسم مدارا از دست منه پنجهٔ ناتوان خود را پنجه مده **س تازی**

هر که با زور آزمایان پنجه زد ساعد خود را رنجه کرد آن غبی

وإذا عجزت عن العدو فداره وامزج له ان المزاج وفاق

فالنار بالماء الذي هو ضدها يعطي النضاج وطبعها الإحراق

س سنگ کرده نیست هوا را درو در درون آتش مدارا در و

تازی دارهم ما دمت في دارهم وارضهم ما کنت في ارضهم **ق**

زدار مدار امندیا برون مدار عقدن مدارا بود

دریغا ارکونی بی مدارا صفا   ندارد اکرچه کرد ادا بود

نثر من عرف الناس داراهم ومن جهلهم ماداهم. قال

لا تبك الفانای ولا دارا   ودُر مع الدهر کیف ما دارا

واتخذ الناس کلهم سکنا   ومثل الأرض کلها دارا

غزل

بهیچ یاد مده خاطر و بهیچ دیار   که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار

نه در جهان کل رویی و سبزه بوده است   درختها همه سبز اند و شاخها کل بار

حکمت الماء اذا طال مکثه ظهر خبثه واذا سکن متنه تحرك نتنه

قال

کثرة المکث فی المنازل ذل   فاغتنم سفرة ولا تتجسس

اوّل الماء فی الغدیر مصفی   فاذا طال مکثه یتغیر

قطعه

من انجا دیر مانده خوار گشتم   عزیز از ماندن دایم شود خوار

چو آب اندر شمر بسیار کردد   عفونت کیرد از آرام بسیار

تتمه اکرچه که سفر پر خطر است ولیکن خطر کوهر در سفر اکر عنبر در مقام اصلی آرام کرفتی خام ماندی

قال

تنقل فلذات الهوی فی التنقل   ورد کل صاف لا تقف عند منهل

وفی الأرض احباب وفیها منازل

فلا تبك من ذكر حبيب ومنزل

ق

بنده کرده بعقد غزلت پای   نقد غم را چرا کنی کروی

برو اندر جهان تفرج کن   پیش از آن روز کز جهان بروی

حکمت اکرچه سنان رخشان شهاب آسمان تابست ولیکن شان جهان کیری از آن شمشیر آفتابست

مثنوی

اکرچه شمع انجم نور تابست   جهانگیری از آن آفتابست

بروزم اندر سپه کوشند بسیار   ولیکن عزم سلطانی کند کار

حکمت چراغ سحر را بی روغن صدق روشنی نباشد درین سحر روغنی نیست انکه چون شمع جمع آراست کفته چراغ دروغ را چون صبح کاذب فروغی نیست

مثنوی

نخستین صبح کم آخر فروغست   سیه رو بیش بادا ش دروغست

یکی با بدعت خورشید رو بی   یکی چون صبح صادق راست کو بی

حکمت اکر دعوی عشق بازی کنی معنی سوز و کداز بیار بی سوز شوق کار فارغ شو چون نداری ذوق خارش خار

مثنوی

مباش افسرده چون کرم ابریشم   که آتش پاره بیند بی سوزد

تو کز عشق حقیقی لافی ای دوست
خراش سوزنی بنمای در پوست

پند در کوی آز چند پویی کوی بکوی چون سگ بازاری
و گدای بازاری و بوی نعمت از اهل عزت و ناز بهر سوی
روی و تنگ چشمان و سنگ دلان از روی نیاز آری بهر
حلقه بر در خلق خود را حلقه گردانی **مثنوی**

نقش الهیست بلوح جبین
بر در مخلوق منه بر زمین
وای که تا چند چو افسردگان
سجده کنی بر در این مردگان
ای که گزاری بخدا ده نماز
سجده نداری که ندارد جواز

پند با آبروی نان و بوی پیاز از روی نیاز چشم آز باز مکن
و چون خسان و مگسان بکار اختان و ناکسان خود را
میندار **مثنوی** گدای پر طمع را روی زرد است
خوی پیشانی آب روی مرد است
ز کاس ناکسان شست مکن
شراب ناب تو خوناب دست **حکمت** در کوی کسی که
جوی سعادت روان شد شمع دولتش بر فروزد گرد جمع بیگانگان
بخدمت او پروانه شوند باز چون فتیل معیشتش از فروغ

دوغن غنا دور باشد و چون قندیل صبح بی تاب ماند
یاران و خویشان از پیش او سحاب وار بگریزند **مثنوی**

چو اسباب غنا باشد مهیا
بگرد آیند یاران چون ثریا
مبادا هیچ کس را تنگ حالی
که سایه اش نیز بگریزد ز دنبال

حکمت بی روغن مال چراغ فراغ بال فروغ نگیرد و
شمع اقبال روشن نشود گل ترکه کفش از سیم و زر خالی ماند
مانند کفش خوار و پایمال گردد **مثنوی** بها چندان بود گل را بگلزار
که باشد در کنارش بر ز دینار
چو خالی شد ز سیم و زر کنارش
بروی خاک بگذارند خوارش **حکمت** ازالهٔ سوء مزاج
احتیاج از بدن محتاج بی حسن تدبیر در امالهٔ مال
علاج پذیر نیست مرد را اگر زنده است و اگر مرده بهر حال
بهر عیال و نفس خویشتن از بهرهٔ دنیا گزیر نیست **تازی**

لابد للمرء من مال یعیش به
و باطن الصبر محتاج الی الکفن

مثنوی مرد گو زنده است و گو مرده
رخت سختی ازین جهان برده
حاجت او بمال دایم شد
پشت قوت بقوت قایم شد

حکمت همه کس را اگر در شهوت و کردن کند دندان
ترشی کند کند قاضی را که خلق از خلقش راضی نشوند رباعی

چو حلوا خورد کند دندان شود | و گر چند دندان چو سندان شود
بود غنچه وش روی در دهر چون | ببیند چو گل شاد و خندان شود

نادره

قاضی اذا انفصل الخصمان رده | الی الخصام بحکم غیر منفصل
یبدی الزهادة فی الدنیا و خزنها | جهرا و یقبل سرا بعرة الجمل

حکمت شیئان شینان فی الاسلام الشفاعه والرشوة
فی الاحکام نادره

اذا رشوة من باب تقحمت | لتسکن فیه والامانة فیه
سعت هربا منه وولت کانها | حلیم تولی عن جواب سفیه

ف

عجب نیست حاکم که رشوت خورد | اگر روی گرداند از کوی عدل
کند سوی خود میل چپ اختیار | بازوی آهن ترا نرمی عدل

حکمت مرد کار زراد بکردار پست دست زدن مثلا از صناعت صباغت فراغت
نمودن و دباغت اختیار کردن علامت ادبار دولت
و اقبال نکبت است مثنوی

چو دولت را بر فتن باشد آهنگ

زند مقبل بکار مدبران چنگ | چو آید بخت دهقان در کلنگ
دلش مایل شود بر جفت رانی | چو خواهد دید روزی کو شنگ
هوسناکی کند در کفش دوزی

حکمت آنان که از کوی
حقیقت خبر دادند گفتند که طریقت دو گام است ولی از بوی
گل چه سود از خود گامی که زکام است مثنوی

برا ستان دراه را از تو دو گام | نخواهی بوی گل داری زکام
کند دو گام اول از همه گام | که قادر کوی جانان می نهی گام

تتمه را است گفته‌اند بهر قطع این مسافه که او مستر آفت
خالی نیست دو گام تمام است اما آن کس را که صاحب قدم
بالکه از یک نفس بیش نیست از آنکه دو بیست حد

حاصل عمرت زیک دم بیش نیست | حاضر دم باش که تشویش نیست

حکمت البر شیء هین وجه طلیق و لسان لین
احسان و بر را نان بر دادن و بر خوان مهمانی بره و تره
نهادن حاجت نیست از گفت و گوی عنف زبان در کشیدن
و روی لطف پیشانی بشاشت و هشاشت کشادن

كفايت كند **مثنوی**

چو پولاد باش پیشانی كشاده دم
نه چون موران كه بر سندان دم / نباید چون سپر بودن ز دین كو
كه پیش از زخم بر چین كرده دوی

حكمت سرو جویبار كه در راه هوا همیشه ثابت قدم است از نهال كلنار كه دم وحشی را احتمال

مثنوی

كل اندر نازكی از سرو كم نیست / ولیكن در وفا ثابت قدم نیست
چو كل روی صفایش هست خوشتر / بجو بوی وفا از لاله تو

حكمت مرد تنك زهره در جای تنك و تنكنای آهنك ستیز و جنك از آدام و درنك بهره ندارد در هنكام آورد كه نبود برخیزد بهر نام خود را بكام نهنك تیز جنك حسام خونآشام بیندازد **مثنوی**

مرد تنك زهره نكرده ستیز / از تنكی لرزه كند تیغ تیز
مرد كه آهن دل و رویین تنست / نی ز دهش حاجت و رنجو شنست
تیغ نه بینی كه بهنكام كار / برهنه كردد ز پی كارزار

حكمت در محل اختیار و محك اختبار جامهٔ دیبا و عمامهٔ زیبا را اعتبار نیست روز صدای تیغ و ندای

شود انكه نیز از اهل تمیز مقدار پشیز قدری ندارد **مثنوی**

مردی اكر زیب سر و تن بود / هر زن آراسته بهمن بود
مردی اكر زور و رو فغان و دم است / زال بیا از بهمن رستم است

پند در وقوع وقایع و نزول نوازل غافل جاهل همان كند كه عالم عاقل لیكن پس از ان كه نقش و رنك نكار عار از دیوار ننك سترده و نقش را كه روی از نصیحت كوی در كشیده بود بدست فضیحت جوی سپرده مانند فرزند بد خام خودكام كه بر خلاف رضای پدر اقدام نموده و اقدام هوا و هوس در راه كمراهی نهاده و زمام مرام بدست نفس بد فرجام داده و پس از موت پدر و فوت هنكام بذر كالا فشاندن و درخت بخت و اقبال نشاندن از چنان بد دندكانی روی پشیمانی نماید و سوی كوی صلاح نجاح آید **قائل**

ذو الجهل یفعل ما ذو العقل یفعله / فی النائبات ولكن بعد ما افتضحا
مثل ابن سوء ابی الا تمرده / حتی اذا مات ابوه فانه صلحا

ق

هر كرا جهل بود یار و ضلالت رهبر / تا فضیحت نشود باز نكردد بصلاح

صلاح / عهد بد
همچو فرزندی که بد باشد در عهد بد   چون بماند نپذیرد میل کند سوی صلاح

شعر
عبد البطن عند الحر الفطن مذموم البطنة تأفن الفطنة

خبز نبعا و بیر بکثرة اکل مثل بود چنانچه شاعر درین بیت نمود

تازی
وصاحب لی بطنه کالهاویه   کأن فی امعائه معاویه

مثنوی
معده فاسد ز اشتهای دروغ   می دهد تیز و می زند آروغ

زین دو باد عفن بطبع کثیف   داد بر باد نقد عمر شریف

حکمت نقش زیان در نفس زبان ظاهر است بر آن

شان این برهان باهر است که چون نقطه نطق بر زبان آید

در آن دم زبان زیان صورت نماید مثنوی

تا زبان از سخن نفرسوده است   ما یراشی بی سخن همه سود است

چون بر و نقطه ز نطق فزود   شد زیان کو چه بود یکسر سود

کست
پند هر که را مغز دانش در سر است از سخن گفتن حذر نا

گفتار مفتر در شهوار است و در سفتن کار پرخطرات مثنوی

ز گوهر سفتن استادان هراسند   که قیمتمندی گوهر شناسند

ز بیم وقت سفتن مرد حکاک   به شاگردان دهد در خطرناک

چون دانستی که شرف آدمی بگفتار است بسخن خوشی

مگوشی چون صدف همه گوش باش و پسته وار بسته

دهن و خاموش مثنوی   پسته پر مغز نگوید سخن

گرچه دهانست ز سر تا به بن   حقه پر آوازه ز نیک در بود

بود
کنگ بود چون دهنش پر بود   تتمه در چمن انجمن سخن

بیده
چون گل دریده دهن در گفتار باز مکن و چون بلبل شور

دل در پرده سر آغاز مکن   ق اگرچه ده زبان داری   چو سوسن

خاموش
چو پسته بسته لب می باش خاموش   بگوش در هزن آید چون زبانی

درای کاروان بیهوده مخروش   حکمت سخن هرچند که

پر نکته باشد بنیادش بر باد است پیش خردمند آگاه دل

نکته گاه بر باد نه جای اعتماد است فرمان بر باد دادن

نشان سلیمانی نیست پیش بزرگان دم از سلیمانی زدن از

غایت نادانیست مثنوی   معمار بنای خلق بنهاد

مست
بنیاد سرای عمر بر باد   مغرور بجاه و کلاه چون

سر و چه دان سرای نشست   پند چون غنچه خاموش

و چون گل همه گوش باش بهتر است از آن که در سخن گوش
و در باشی — چه خوش گفت آن مرد صاحب نظر • سخن گفته سیم است ناگفته دُر •
حکمت گل کرنا شکفته است رنگ و بویش نهفته است
فرهنگ و خویش را نداند دانا که سخن نگفته است ق
زبان اندر دهان مرد دانا کلید مخزن اسرار باشد
چو دکان بسته ماند کس نداند درو عطار یا بیطار باشد
حکمت نادان را اگر از ابکم کم است از دم زدن بگفتار
بی هنجار تن زدن و خاموشی به از خردمندان پند بند دهن
خریدن او را از سخن فروشی — چو جوز خالی در میان جوزها
می نماید خویشتن را از صدا تتمه صوفیان بی صفا که چون
نای میان تهی از هوا ناله کنند نعره های های و هو زنند
و چار سوی کوی را پر علالا کنند سخره کودکان شوند و
خویش را پیش بیگانه و خویش رسوا کنند آن هوای درونی را گم
صفای درونی از آن صدای بی پرده که از نغلی بکاهلی پرده
بر آورده است پیدا و هویدا کنند —

ازصدا دانی چو جوز پر هوا مینماید آن هوا را این صدا
حکمت صفای درون ساربان بی فرهنگ در ندای
درای است نه در نوای نای و آهنگ چنگ صدای
خروس بگوش روستایی خوش آید از خروش کوس پادشاهی
بگوید دل روستا بانگ کوس خوش آید بگوشش خروش خروس
حکمت چون قضا از آسمان نازل شود عین غفلت
عین عقلت را حایل شود دیده بصیرت را کور و شمع عقل را
بی نور کند اذا جاء القدر عمی البصر مثنوی
سپهر او را کند چشم خرد کور پس آنگه بر خردمند افکند زور
چو دزدی جوید اندر خانه سود کشد اول چراغ خانه را زود
حکمت چون طایر عمر از آشیانه قدر بدر آید ورد
فضای قضای آسمانی پرواز کند کس او را باز نتواند کرد
مثنوی از کمان قضا چو تیر قدر بدر آمد نشد مفید سپر
چون قدر میزند سر سوزن سود نه از خود آهن و جوشن
پند اگر باشد جاودانی و حیات دو جهانی طلبی ایام

تنك فرند كافر را دو بيت نامى كذار كه در وى در خافى ذكر خير
عمر ثانى نيست — تو چو خواهد كذاشت هر چه كه داشت
نيك بخت آن كه نام نيك كذاشت — حكمت — فوايد تدبير
از عوايد شمشير اتم است و اهم چون احكام حسام خون آشام
با حكام سهام آراى مهام اراى نفاذ يابد قبول آن بكردن
دشمن پر فضول فرود آيد و پيغام و پيكان تير كه از كمان تدبير
دلپذير وصول يابد در دل خصم چون سهم در كل ودهم
تاثير كند و جاى كير شود — تازى — وللراى حد ليس للسيف مثله
ولولا مضا الراى لم يمض صارم — مثنوى — بمشت اندرون تيغ را جاى كن
ولى راى را كار فرماى كن — بپر تاب دارى رسد زخم تير
بود تير انديشه آفاق كير — پند — زنهار آماس را فربهى
مپندار كه در وى قياس فربهى نيست اكر مى خواهى بى مشو
يا خود چو خزان جو خزان هوس هوش حواس نا بى بكذار
و بيكبار بهيمه شو — مردم آيد نه ذكر يا انسان
باش از آن سان كه خواهى با اين — رباعى — با دو روى دو دم باش باز يكى زنان

چون بو قلمون مباش از رنك برنك — يا بر سر صلح باش يا در سر جنك
يا نرم چو موم باش يا سخت چو سنك — حكمت — در اين كنبد مقرنس
هر كس عكس صداى خود شنود اكر نيك كويد نيك و كر
بد كويد بد شنود — مثنوى — در اين كنبد بنيكى بر كش آواز
كه كنبد هر چه كوئى كويدت باز — يكى داده صدا يابى ده ديكر داه
كه بالا كنبد است و در تهش چاه — تازى — لا تقطع الارض فضل شابك ولا تشبع
الناس بفضول خطابك — مثنوى — بينديش وانكه بر آور نفس
وز آن پيش بس كن كه كويند بس — چو مردم سخن كفت بايد بهوش
و كر نه شدن چون بهايم خموش — حكمت — الناس مع اللباس
خبرى است منقول از اصحاب نقول و اثرى ست مقبول
از ارباب عقول از نعم جميل رب جليل كه ناس را آشكار
داده و بر خوان كوناكون كرم نهاده يكى شريف و لطيف
و نظيف و خفيف لباس است اظهار در بيت زينت
بى ديبت از جمله لباس است — ق — داورى كه در خبر كشاده
الناس مع اللباس كفته — از نص اثر خبر بداده
با نظر لباس كفته

اذا العیون رمتك اذ تخاجلها | وعلیك من شهر الثیاب لباس
اما الطعام فكل لنفسك ما تشا | ولبجعل ثیابك ما اشتهاها الناس

حکمت حکیمی دیگر در آخر کشاده وبا اهل نظر این خبر
داده کر لیست العزة فی لبست البزة **مثنوی**

جامه از بهر عورت عامه است | خاصه را خود برهنگی جامه است
مرد را در لباس خلقان جوی | گنج در کنجهای ویران جوی

تازی

علی ثیاب فوق قیمتها الفلس | وفیهن نفس دون قیمتها الانس
وثوبك شمس تحت انواره کلد مجد | وثوبی لیل تحت ظلمته الشمس

مثنوی

خویشتن را آرای مشو چون بهار | تا نزند بر تو طمع روزکار

حکمت شراب سرخ از خونابه دل داده مرکانش
حریر سبز از پر مکس بر پشت عریانش **حکمت**
عادت ثابته طبیعت ثانیه ارباب حکم کفتانده که چون عادت
راسخ شود حکم طبیعت کیرد وبسهولت تغییر نپذیرد بر آن
علت احکام شریعت الهی که ناسخ عادات کراهی بوده است
وبهم نوازل بمنازل خود نازل شده نه فی الحال بلکه بتدریج

وامهال آمده وبسالهای بسیار بکمال رسیده و قرار
یافته است **مثنوی**

بتکرار احوال عادت شود | بتقریر عادت طبیعت شود
چو امهال یابد ز تدریج بخت | بود خوی بد نو نشانده درخت

نثر حکم اعتیاد بر نفس
غالب است هرکس معتاد خود را طالب است دل بلبل
بجانب باغ مایل وزاغ داغ داغ راغب است **قطعه**

آن شنیدستی که ترکی وصف جنت چون شنید
کفت بر واعظ که آنجا غارت وتاراج هست
کفت نی کفتا بتر باشد ز دوزخ آن بهشت
که اندرو کوته بود از غارت وتاراج دست

حکمت العرق دساس خبریست موافق قیاس ایمان
وخضراء الدمن سخن ایست مطابق تجربه ناس **بیت**

حدیث صحیح است ونقل درست
که هرکز نشوده زمین بر نرست
اثر کهر پدر از پسر بدر آید واخر آن در زاهر

ظاهر شود جوهر هنر که در نهاد اجداد مخزون است
و مکنون نماید و آن اهتر برآید او از نا ساز
استعداد بتحصیل خیل نماند چون بتر از آغاز کند خوار
بسر آید **قطعه** عیب مادر بود از فرزندی
خلق خلقش نه بر وفق پدر است — کوش استر که در از دست گوا
کش نه بر اسب پدر بل که خر است **حکمت** الجاهل میت
وان لم یدفن بیته قبر و ثوبه کفن · جاهلان که از
از قدر معرفت غافلانند نزد اهل طریقت فی الحقیقه
مردگانند و از سردی بر جهالت افسرده کان **نظم**
جاهلی که آن بعلم زنده نشد — میتست و ان و مسکنش مدفن
از جنازه نشان جنازه او · جامهای تنش بجای کفن
حکمت خرقه زهد خرقه کبود بود و سوی بدل
امروز از ان دو علامه عمامه سیاه و خرقه کبود
بدل شد سود نه زهد از دلق کبود · آن که خود را بخرقه یافت

وقع الفراغ فی الیوم الخامس فی ثالث عشر الثالث فی الشهر [illegible]
فی تاسع عشر السادس من المائة العاشرة

ترجمهٔ مشکلات گلستان سعدی

شکر و سپاس لایق خدای عظیمه که روح انبیانی فصاحت
لسانله آراسته قلدی • وحمد بی قیاس سزاوار رهنمای کریم کرم
آدم اوغلانلرنک دلنی طلاقت بیانله پیراسته قلدی • وتحیات
فراوان اول حبیبک اوزرینه اولسون انک وجودی موجب ایجاد وجود
اولدیکاندر • ودرود بی کران اول طبیبک اوزرینه که انک نزولی
سبب قبول توبهٔ عصات در

مثنوی

هم اولدر مقصد طه ویس • شفیع المذنبین خیر النبیین •
درِ شایستهٔ دریای سرمد • رسول یثرب وبطحا محمد •

صلوا علیه وآله اما بعد بو صورتلک محرری و بو لغاتک
مقرری بندهٔ قصیر وقصیر البیان علی بن حاجی عثمان در
بعض اخوان صفا وخلان وفا التماس ایدب دیدیلرکه توکه
مشکلات کتاب گلستانی ترک دلیجه عیان وبیان ایدیدک

یعنی درر غرر کلام سبحانی وفصیح ملیح حبیب رحمانی و
گفتار مشکبار سخن دانی وابیات غریبه ولغات عجیبه که انده
واقع اولمشدر بر وجه ایجاز توجیه ایدیدک تاکه هر بنده
اندن بهرهمند اولیدی پس طالبلر مرادنجه بو فقیر قلیل البضاعه
بو کتابی بش قسم ایتدم **قسم اول** در تقریر کلام
خدای رحیم **قسم ثانی** در تقریر احادیث لطیف رسول
کریم **قسم ثالث** در تعبیر گفتار حکمای گوهر نثار **قسم
رابع** در تذکر ابیات سحر آثار **قسم خامس** در تقریر
لغات طاوس نگار که گلستانده گلمشدر بتمامه صحاح عجمی اوزره
بنا ایتدم ومرادم کوشش واجتهاد اولدر که هر که بو رسالهدن
بو لطیف مقالیله فایده ایده بو داعی بیچارهٔ دخی دعاء خیرله یاد
ایده تاکه نظر عنایت یزدانله ملحوظ ومغفرت عفو غفرانله محفوظ
اوله لر انشاء الله تعالی وبو کتابه مفتاح گلستان دیو آد
ویردم وبالله التوفیق • وعلیه التکلان •

قسم اول در تقریر کلام قدیم خدای رحیم

اعملوا آل داود شكرا وقليل من عبادي الشكور •

والكاظمين الغيظ والعافين عن الناس •

اخذته العزة بالاثم • من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء

فعليها • قال رب السجن احب الي مما يدعونني اليه •

ونحن اقرب اليه من حبل الوريد • ان مع العسر يسرا •

اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسكم • واذا مروا

باللغو مروا كراما • وان جاهداك على ان تشرك بي

ما ليس لك به علم فلا تطعهما • كلوا واشربوا ولا تسرفوا

انه لا يحب المسرفين • ولو بسط الله الرزق لعباده

لبغوا في الارض • حتى اذا ادركه الغرق قال آمنت •

واذا ركبوا في الفلك دعوا الله مخلصين له الدين •

ان انكر الاصوات لصوت الحمير • يا ليت بيني وبينك

بعد المشرقين فبئس القرين • فذلكن الذي لمتنني فيه

فلم يك ينفعهم ايمانهم لما رأوا بأسنا • وانبتها نباتا حسنا •

اولئك لهم رزق معلوم • لئن لم تنته لارجمنك • ومن

يتوكل على الله فهو حسبه • قال بل سولت لكم انفسكم

الم اعهد اليكم يا بني آدم ان لا تعبدوا الشيطان انه
لكم عدو مبين • واحسن كما احسن الله اليك • و
لنذيقنهم من العذاب الادنى دون العذاب الاكبر لعلهم
قسم ثاني يرجعون در تقرير احاديث
يا ملائكتي لقد استحييت من عبدي ليس له غيري
فقد غفرت له • ما عبدناك حق عبادتك • وما
عرفناك حق معرفتك • الناس على دين ملوكهم • ما من مولود
الا وقد يولد على فطرة الاسلام ثم ابواه يهودانه و

ينصرانه و يمجسانه • الفتنة نائمة لعن الله من ايقظها •
لي مع الله وقت لا يسعني فيه ملك مقرب و لا نبي
مرسل • زرني غبا تزدد حبا • العلماء ورثة
الانبياء • ليس الخبر كالمعاينة • لا يغلق باب التوبة
على العباد حتى تطلع الشمس من مغربها • موت الفقراء
راحة • وموت الاغنياء حسرة • اعدا عدوك
نفسك التي بين جنبيك • الفقر سواد الوجه في
الدارين • الفقر فخري وبه افتخر • كاد الفقر ان يكون كفرا •

قسم ثالث در تقرير قول حكما

قَدِّمِ الْخُرُوجَ قَبْلَ الْوُلُوجِ • اَلشَّاةُ نَظِيفَةٌ وَالْفِيلُ
جِيفَةٌ • اِصْنَعْ لِي مَا اَنْتَ اَهْلُهُ وَلَا تَصْنَعْ مَا نَحْنُ
اَهْلُهُ • اَلسَّلَامَةُ فِي الْوَحْدَةِ • مُشَاهَدَةُ
الْاَبْرَارِ بَيْنَ التَّجَلِّي وَالْاِسْتِتَارِ • اَلْفَقِيرُ لَا يَمْلِكُ شَيْئًا
هٰذَا الْمِقْدَارُ يَحْمِلُكَ مَا زَادَ عَلَى ذٰلِكَ فَاَنْتَ حَامِلُهُ
رَضِينَا مِنْ نَوَالِكَ بِالرَّحِيلِ • لَا خَيْرَ فِيهِمْ مَا دَامَ اَحَدُهُمْ
لَطِيفًا يَتَخَاشَنُ وَاِذَا خَشُنَ يَتَلَاطَفُ • اَلتَّمْرُ يَانِعٌ وَ

وَالنَّاطُورُ غَيْرُ مَانِعٍ • ضَرَبَ زَيْدٌ عَمْرًا • كَلِّمِ النَّاسَ عَلَى
قَدْرِ عُقُولِهِمْ • ضَرَبَ الْجَيْبَ زَيْنَبُ • اَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ
وَاَتُوبُ اِلَيْهِ • بَلِّغْ مَا عَلَيْكَ فَاِنْ لَمْ يَقْبَلُوا فَمَا عَلَيْكَ
يَا بُنَيَّ اِنَّكَ مَسْئُولٌ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ مَاذَا اكْتَسَبْتَ وَلَا يُقَالُ
بِمَنِ انْتَسَبْتَ • اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُكِبِّ وَمُجَاوَرَةِ
مَنْ لَا اُحِبُّ • لَا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْاِسْلَامِ • جُدْ وَلَا
تَمُنَّ فَاِنَّ الْفَائِدَةَ اِلَيْكَ عَائِدَةٌ • كُلُّ اِنَاءٍ يَتَرَشَّحُ بِمَا
فِيهِ • اَللّٰهُمَّ مَتِّعِ الْمُسْلِمِينَ بِطُولِ حَيَاتِكَ وَضَاعِفْ

ثواب جميله وحسناته وارفع درجة اوداءه وولاته

ودمّر على اعدائه وشانئه بما تُلي في القرآن من آياته

اللهم احرس نفسه وذريته وامن بلاده واحفظ

ولده ذخر الزمان وكهف الامان المؤيد من السماء

المنصور على الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج

الملة الباهرة جمال الانام فخر الاسلام سعد

بن اتابك الاعظم شاهنشاه المعظم مالك رقاب

الامم مولى ملوك العرب والعجم سلطان البر والبحر

وارث ملك سليمان مظفر الدين ابو بكر سعد

بن زنكي ادام الله اقبالهما وجعل الى كل خير

مآلهما كهف الفقراء ملاذ الغرباء افتخار آل فارس

يمين الملك ملك الخواص فخر الدولة والدين

غياث الاسلام والمسلمين عمدة الملوك

والسلاطين ابو بكر بن ابي نصر طوّل الله عمره

وشرح صدره الكريم اذا وعد وفا

قسم رابع در تقرير ابيات

شفيعٌ مطاعٌ نبيٌ كريمٌ • قسيمٌ جسيمٌ بسيمٌ وسيمٌ •

بلغ العلى بكماله • كشف الدجى بجماله • حسنت جميع خصاله • صلوا عليه وآله

لقد سعد الدنيا بدام سعده • وايده المولى بالوية النصر •

كذلك تنثالته وهو عرقها • وحسن نبات الارض من كرم البذر

روضة ماء نهرها سلسال • دوحة بجع طيرها موزون

اذا يئس الانسان طال لسانه • كسنورٍ مغلوبٍ يصول على الكلب

اقل جبال الارض طورٌ وانه • لاعظم عند الله قدرا ومنزلا

اذا شبع الكمي يصول بطشا • وخاوي البطن يبطش بالفرار

الا لا تحزن اخوان البلية • فللرحمن الطاف خفية •

ان لم اكن راكب المواشي • اسعى لكم حامل الغواشي •

اشاهد من اهوى بغير وسيلة • فيلحقني شان اضل طريقا •

يهيج نارا ثم يطفي برشة • لذلك تراني محرقا غريقا •

يهاج الى صوت الاغاني لطيبها • وانت معز ان سكت يطيب •

اني لاستر من عين جيراني • والله اعلم اسراري واعلاني

وعند هبوب الناشرات على الحمى •

تميل غصون البان لا الحجر الصلد •

وَأَفَانِينُ عَلَيْهَا جُلَّنَارُ • عُلِّقَتْ بِالشَّجَرِ الْأَخْضَرِ نَارُ •

هَلَكَ النَّاسُ حَوْلَهُ عَطَشًا • وَهُوَ سَاقٍ يُرِي وَلَا يَسْقِي •

إِذَا رَأَيْتَ أَثِيمًا كُنْ سَاتِرًا وَحَلِيمًا •

يَا مَنْ يُقَبِّحُ لِغَوِي لِمْ لَا تَمُرُّ كَرِيمًا •

بِئْسَ الطَّعَامُ حِينَ الَّذِي تَكْسِبُهَا •

الْقَدُّ مُنْتَصِبٌ وَالْقَدْرُ مَخْفُوضٌ •

يَا لَيْتَ قَبْلَ مَنِيَّتِي يَوْمًا أَفُوزُ بِمُنْيَتِي •

نَهْرٌ تَلَاطَمَ رُكْبَتِي فَأَظَلُّ أَمْلَأُ قِرْبَتِي •

مَا دَامَ حَاضِنًا مَعْمُورًا [illegible] • حَتَّى هَلَكَ [illegible] •

قَالُوا عَجِبْنَ الْكَأْسَ لَيْسَ بِطَاهِرٍ •

قُلْنَا نُسَدِّدُ بِهِ شُقُوقَ الْمِنْبَرِ •

قَدْ شَابَ بِالْوَرَى حِمَارٌ • عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُوَارٌ •

سَمِعَ الْحَسَنُ الْأَغَانِي • مَنْ ذَا الَّذِي جَسَّ الْمَثَانِي •

مَنْ ذَا يُحَدِّثُنِي وَزُمَّ الْعِيسُ • مَا لِلْغَرِيبِ سِوَى الْغُرَابِ أَنِيسٌ •

وَأَخُو الْعَدَاوَةِ لَا يَمُرُّ بِصَالِحٍ •

أَلَا وَيْلٌ لِلْمَرْءِ بِكَذَّابٍ أَشِرٍ •

إِذَا جِئْتَنِي فِي رُفْقَةٍ لِتَزُورَنِي • وَإِنْ جِئْتَ فِي صُلْحٍ فَأَنْتَ مُحَارِبٌ •

إِذَا الْحَطَبُ [illegible] أَبُو الْفَوَارِسِ • لِصَوْتِ [illegible] فَارِسٌ •

الرُّفْقَةُ

سرى طيف من يجلو بطلعته الدجى

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل

بقدر لذيذ العيش قبل المصائب

وإن سلم الإنسان من سوء نفسه

فمن سوء ظن المدعي ليس يسلم

بليت بنحوي يصول مغاضبا . على كونه في مقابلة العجم

على جر ذيل ليس يرفع رأسه . وهل يستقيم الرفع من عامل الجر

ألم أمت يوم الوداع تأسفا . لا تحسبوني في المودة منصفا

من

من مات لا يبكوا عليه ترحما

وابكوا لحي فارق متألفا

ورب صديق لامني في ودادها

ألم ترها يوما فتوضح لي عذري

ولو أن حبا بالملام يزول . لسمعت إفكا يفتريه عذول

لما رأت بين يدي بعلها . شيئا كأدمى شفة الصائم

تقول هذا معه ميت . وإنما الرقية للنائم

ماذا الصبا والشيب غير لمتي . وكفى بتغير الزمان نذيرا

مَنْ كَانَ بَيْنَ يَدَيْهِ مَا اشْتَهَى رُطَبُ •

يُغْنِيهِ ذَلِكَ عَنْ رَجْمِ الْعَنَاقِيدِ •

كُفِيتُ أَنَا يَا مَنْ بَعُدَتْ مَحَاسِنِي •

عَلَانِيَتِي هَذَا وَلَمْ تَدْرِ بَاطِنِي •

وَقَطْرٌ عَلَى قَطْرٍ إِذَا اجْتَمَعَتْ نَهْرٌ •

وَنَهْرٌ عَلَى نَهْرٍ إِذَا اتَّفَقَتْ بَحْرٌ •

يَا مَعْشَرَ الْخِلَّانِ قُولُوا لِلْمُعَا • فِي لَسْتَ تَدْرِي مَا بِقَلْبِ الْمُوجَعِ

خلادن جمع خليل

مَا مَرَّ مِنْ ذِكْرِ الْحِمَى بِمَسْمَعِي • لَوْ سَمِعَتْ وُرْقُ الْحِمَى صَاحَتْ مَعِي

رُبَّ رَاكِبَاتٍ نِيَاقًا فِي هَوَادِجِهَا •

لَمْ يَلْتَفِتْنَ إِلَى مَنْ غَاصَ فِي الْكُتُبِ •

ظَمْآنُ بِقَلْبِي لَا يَكَادُ يُسِيغُهُ •

رَشْفُ الزُّلَالِ وَكَوْثَرَتْ بِجُودٍ •

إِنَّ الْغُصُونَ إِذَا قَوَّمْتَهَا اعْتَدَلَتْ •

وَلَيْسَ يَنْفَعُكَ التَّقْوِيمُ بِالْخَشَبِ •

يَا نَاظِرًا فِيهِ سَلِ اللَّهَ رَحْمَةً • عَلَى الْمُصَنِّفِ وَاسْتَغْفِرْ لِكَاتِبِهِ •

وَاطْلُبْ لِنَفْسِكَ مِنْ خَيْرٍ تُرِيدُ بِهِ • مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ غُفْرَانًا لِصَاحِبِهِ •

حرف الألف

أبنا أثنا أحشا إنقا أذى إستقصا

إشتها أشقيا اذا أطبا أعدا أعضا

أغنيا إقتدا آلاء إلتجا أمرا إمضا

إفشا بقا بلا بنا تقاضا تمنا

ثريا ثنا جزا جفا جلسا

حصا حكما حلوا خطا دجا

دعا دنیا دوا رضا رؤسا رجا

دعا دنیا دوا

فواید فرسود قند قید

کاسد کزند کرد کنید

متردد مترصد متعبد

معتقد مجد مجید مجاهد مراد

مرداد مردود مرید مرید

معاد مستعید مستفید مستفاد

مسند مطرود معاند معتقد

موجود معهود مقصود مقصد

مقود مکاید ملحد موحد ملاذ

مولود مهد نقد

وجود وحید ورد ید

تلمیذ لذیذ مأخوذ

متعوذ منفذ

استبداد ابراد اقتاد ادداد اثر

اثر اجزا اختصار اختیار استاذ

استحقاد استظهار اشعاد اشعاد

استعداد

سوا سما سیما شتا شفا

صبا صحرا صفا صلا صلحا

طیب طیب عشا عشا عصا

عطا عقبا علی علا علیا غربا

غرا فدا فضلا فقرا قضا قفا

لقا ماء ماجرا مأوی مالخولیا

مبتلا مجلی مجرا مدادا مزکی

مسا مقتضا ملا ملجأ مولی

مهیّا وفا وغا هوا هیولا

کلمش و حاضر اولمش   جنك   یردن کوکه قدر اولان   هر نسنه‌نك اصلی

ابواب آشوب اِجتناب

جمع باب یعنی قپولر   قارغشه و فتنه   اراق اولمق

آداب ادب ادیب اَرباب اَسباب

جمع ادب   اوتنمق   ادب تعلیم ایدیجی   صاحبلر   سببلر

آسیاب اَصحاب اَغلب اقاریب

دکرمن   یارلر   اکثر   جمع اقرب یعنی قرابتی یقین اولانلر

اولوا لألباب باب بوّاب

عقل اصحابی   قاپو   قاپوجی

تأدیب تجنّب ترتیب تعَب تعجّب

ادب ویرمك   پرهیز ایلمك   یرلو یرنده ایلمك   رنج   عجبلمك

تعذیب تعصّب تقرّب تهذیب

عذاب ایلمك   اکیدلو اولمق   یقینلق ایلمك   پاك ایلمك

ثقب جیب جُعَب جانب جَذب

دلك دلمك   یاقه   جمع جعبه یعنی اوقلق   طرف   چکمك

مشایخ مَطبخ

جمع شیخ

اتّحاد اجتهاد استعداد

برلك   چالشمق   یراقلولق

اعتقاد اَولاد بُعد

جمع ولد   اراقلق

بَعد بعید بِلاد بَلَد

صکره   اراق   جمع بلد   شهر

تأیید تردّد تعبّد تعنّد

قوت ویرمك   فکر ایلمك   قولق ایلمك   اونکولك ایلمك

تعهّد تفقّد تقاعد توحید

عهد ایلمك   یوقلامق   اوتورمق   برلمك

جاهد جِدّ جماد

دوروشجی   چالشمق   جانسز

جود حد حسد

جومردلك   کنار و انداز   کونلمك

حسود حمد حمید

حسد ایدجی — اوکمک — اوکلمش

زاهد زاید زمرد

پرهیزکار — ارتوق — یشل طاش

ساعد سجود سعد سواد

بلک — باش قومق — ایو طالعلق — قره لق

شاهد شهد شید

محبوب و طانق و حاضر — اوقلر بالی — کوجلو بنالر

صیاد صید

اوجی — آو

ضد عابد عِقد عَقد

خلاف — عبادت ایدجی — دوکم و بنکلر — بغلمق

عضد عناد عود عهد عید

بازو — اونکمکر — مشهور ساز — ... — بیرام

فاسد فساد فصاد

ازغون — ازغونلق — قان الجی

دلق ذوق دزق

ییرتق قفتان دوزمه — طتمق — ازق

دِق دمق دونق

یوشقلق — جان اوکی — فروزینه

زرق زندیق زیبق

کوزکوکی اولمق والدمق — تنکریتانمز — زیبق

سابق سوابق سرادق

ایلرو — الیم — ...

شفیق شهدفایق صادق

ایرکجی — اعلی اوغل بالی — طوغری سوزلو

صدق صَدیق صِدّیق صُندوق

طوغرولق — دوست — بالغ طوغری — ...

طریق طُرق طارق

یول — ج. — صباح یلدزی

عاشق عشّاق عَرَق

شیفته طالب — ج. — دره

١

فاسق فواق فوق
بوزغونجو ایبولق ایوجق

فویق فق فسوق
بولک حق بیوروقنده طنتر اولمق ٢

مُشفق متعلق متفق مُحقق
شفقت ایدر اولشمر اتفاق ایدر درست ایدر

مُحقَّق مُرافق مستغرق مشتاق
درست اولمش یولداشلق ایدر غرق اولمش آرزومند

مطابق معشوق منطق
موافق محبوب سوزسویلمک

واثق ودق ودیق وفق
بوکرادیلمر بماره اقوچکن اویمق

ادراك امساك
تفتیش ایلمک بوکرمق

املاك تبرك تدارك
جمع ملک تحفه فکرایلمک

ترك دار الملك
واز کچمک پادشاه سرایی

رکیك سالك سلوك
سست فکرلو یول یوریجی یول یوریمک

سلك شریك
دیزی اورتاق

مبارك متحرك محك مَلَك مُلك
قوتلو دبرنیجی و فرشته قدرت

مَلِك مُلك مِلك مُلوك ممالك
پادشاه پادشاهلق اسباب جمع ملک جمع مملکت

مُمسك مملوك آجل
بخیل الده قیلانمش آخرت

آل أجل أجل احتمال احوال
مضع وقوم و اولورق کوتریک حاللر

اذل ادمل اوایل استقبال
خوردق قولایورق ٢٠ یوزلکده قارشولمق

أطفال اعتدال أعدل اعمال

اقبال اجل آمال امل امثال

انجیل اهمال

بابل بذل بطال بقال

تامل تاویل تبدیل تحصیل تطاول

تعجیل تعطیل تکاسل تناقل تنزیل

ترتیل رجال جبل

جدال جلال جمال جمیل جهال

جنب جواب جیب حساب حب

خراب خضیب خطاب دواب

دب رطب رقاب رغایب

ذبیب ذیب سب شاب شباب

شعب شیب صاحب صعب صواب

ضرب طالب طبیب طرب

طلب طیب عتاب عجایب

عزب عندلیب عواب غراب

غيب قرب قصب الجيب

كتاب كعب لعب لباب مترقب

محب محبوب محجوب مرتب مرعوب

مركب مستجاب مستغرب مستوجب

مصايب مطيب معجب معايب معيوب

مغلوب مقرب مكب مكتب مكتوب

مكسب منسوب منصب مهروب

منجلاب نصيب نعيب نقاب

آبيات اجابت اجازت

اذيت اخراجات آخرت ارادت

آزمت استطاعت استعادت اشارت

اعادت آفت التفات الفت امارت

امانت انابت انسانيت اوقات

ائمه بدايت بركت بشارت بضاعت

بقعه بقية بلاغت بلية بنات

بهجت تسليت تتمة تجارت تجربت

تحفه تربت تربیت ترکت تعبیة تعزیة

تفرقه تقویت تهمت توبه تهنیت

ثابت ثورت ثروت جبلت حجت

جسارت جبهه جماعت جنایت

جهت جیفه حاجت جرئت حراست

حسنه حجت حدثت حدیقه حرفت حرکت

حسرت حصه حضرت حقاوت حقیقت

حکایت حکمت حکومت حلاوت حلقه

حلیه حمایت حمولت حمیت حنجره حیات

حیله خجالت خجلت خرقه خزانه

خسارت خصومت خطره خست خشونت

دایره درجات درکات دعوت

دقیقه دلالت دوحه دیانت

ذات ذخیره ذلت راحله رایت

رحلت رحمت رسالت رعایت رعیت

رغبت رقیت رقعه روحه رهبانیت

ریاست زکات زمرة زمزمة زیادة

زینت زلت سابقه ساحة ساعة

سخاوة سخره سرایة سرعة سطوة سفلة

سلامت سلسله سلطنت سماحة سلوة

سورة سیاحت سیاقت سیرت

ثبات شجاعت شدت شفاعت شناعة

شهوت شوکت شهرت صباحت

صحبت صداقت صدمت صرعه صنعة

صفوت صلابت صلاحیت صولت

صیت ضرورت ضلالت ضمه

طاعت طاقت طایفه طبیعت طریقة

طعمه طفولیت طلعت طهارة طیبات

طینة ظرافت ظلمت عادت

عبارت عافیت عاقبت عبادت

عداوة عدة عرصات عرصه عزة

عزیمت عشرت عصاره عصمت

علت عفوت عقوبت عمارت عنايت

عنكبوت عهده عمده

غارت غايت غرامت غربت غرفه

غصه غنيمت غيبت غيبة غيرت

فاحشه فاجره فاقه

فايده فتحه فتوت فراست فراغت

فصاحت فضيلت فضيحة فطنت

فكرت فسحت فلاسفه فوت

قاعده قافله قامت

قباله قحبه قدرت قراضه

قربت قلت قلية قلة قناعت

قيامت كافه كتابت

كدورت كرامت كراهت كراهيت

كربت كسوت كفاوت كلمه

كياست كيفيت

لدغت لطافت لطيفه لعبت

لعنت لقمة لهجة

مواحدت مادة مؤنث مباحثة

مبالغة بيعت متابعت مثابه

مجادلة مجالست مجانبت مجاورت

مجاهدت محاسبة محاورة محبت

محنت مخالطة مخالفة مدافعت

مداومت مدت مدورة مذلت

مذمت مراسلت مرافقة مرافقت

مراقبة مرتبة مرحمت مروت

مروحة مزجات مزيت مسامحت

مسئلة مسكنت مشاهدة مشابهت

مشاطة مشاورت مشاهرة مشقت

مشورت مشيت مصادرة مصادعت

مصالحت مصيبت مضرت مطالبة

مطالعة مطاوعة مظنت معاتبت

معاشرة معاهدة معالجة معايشة

معدة معذرت معرفت معصيت
[illegible] عذر ایلمك بلمك گناه ایشلمك

معظمات معیشت مغفرت مغنیت
اولو ایشلر دیرلك یارلغو ایشتاقوتی

مفارقت مفاوضة مقالة محصنات
ایرلق [illegible] سویلمك [illegible]

مقاومت مكابدة مكابرة مكاشفة
طورشمق [illegible] [illegible] [illegible]

مكالمة مكنت ملاحت ملاحدة
سویلشمك قدرت [illegible] [illegible]

ملازمت ملاطفت ملت ملاقات
[illegible] ایلكه ایلمك دین [illegible]

موتفكات ملالت ملكت ممازحت
[illegible] [illegible] [illegible]

ممانعت ممنوع مملكت مناجات
[illegible] [illegible] [illegible]

منادمت ملامت مناسبت مناصحت
[illegible] [illegible] نصیحت ایلمك

مناظرت مناكحت منت منشآت
[illegible] نكاح ایلمك شكر [illegible]

منفعت مواظبت موافقت مؤانست
[illegible] [illegible] [illegible]

موت مودت مهابت
اولم [illegible] قورقو

ناصية نبات نبوت نخلة
[illegible] اوت [illegible] خرما اغاجی

ندامت نزهت نطفة نظافة
[illegible] [illegible] منی [illegible]

نكهت نعت ناشرات نومتر نفرت
[illegible] صفت [illegible] [illegible] [illegible]

نفقة نكبت نوبت
خرج [illegible] وقت

واسطة واقعة وحدت وحشت

وسعت وسيله وصلت وظيفه

وفات وقاحت ولايت ولايت

ولادت هديت

هلاکت همت هيئت هيبت

هيهات احداث احداث

بحث . حدث

حديث حوادث خبث

خبيث . غياث

ليث ملوث موروث

اعوج امواج اوج

تدريج تفرج

حجاج دعج دعج

سمج علاج

مزاج موزع ممزوج .

نهج ولوج

ایضاح روشن ایلمک | ترشیح بسلمک | تقبیح قبیح کورمک

دوح جادح | سلاح براق

سماح اشانه | صالح ایو | صبوح صباح ایچلن شراب

صلاح ایو اولمق | طرح براقمق وطرح وصالقمق

فتح آچمق | فوح طولو اولمق | فصیح تیز دیلو | فلاح قورتلمق

لایح بلورایجی | مطح باقیجی | ناصح اوکت ویرن

واضح روشن | تاریخ وقت ظاهر ایلمک | توبیخ باش قاقمق

ناسخ مزایل شده قلم اولدی | فرخ مبارک

تحکم حکم ایلمک | توهم ایرلمق | تعلم اوکرنمک | تعلیم اوکرتمک | تلاطم اورمق | تنعم نازلندیرمک

جرایم جمع جریمه

حاکم حکم ایدیجی | حشم خدمتکارلر | حطام متاع وقوری اوت وانی | حکیم درستکار | حلیم یوکرکوتوریجی بینی یوانشی

خاتم یوزک | ختم مهر ایلمک | خدم خدمتکارلر | خطا یوللار

دوام همیشه | ذم قورلمق | ذمیم قورلمش

رحیم اسیرکیجی | رحم ارلک | رسم نشانه و بنیاد قومق

زمام دوه یولاری | سقیم خسته | سلیم درستکار و قورتلمش | سموم اتش یل

صنم صاغنلر | ضیغم ارسلان

طعام طعم طلسم
یمک — یمکه بیشش — یمکه دوزلمش

ظالم ظَلوم عالِم عالَم
کوجوایدیجی — بلیجی — ماسوی الله

عدم عزم عظیم عَلَم عِلم عُلوم
یوقلق — برایشه آرزو اولق — اولو — نشانه ایکلک — بلمک

عَم عمیم عوام غلام
باباقرنداشی — دکلیه ایرشمش — اوغلان

فهم قایم
اکلمق — طوریجی

قدَم قدُوم قدیم قسیم قوم
ایاق — گلمز گلمک — بوقدانه — کوزل یوزلو — بربولکلار

کاظم کدَم کرَم
کلولوفقدرلو — دیکلک

کظیم کدام کم کُم کُم
غصه‌لو — قنقی — نجه — بورک — بیکر

عجوض

شاطر شعایر سریر
پهلوان — حج نشانلری — تخت

شاکر شکور صابر صادر
شکرایدیجی — صبرایدیجی — طوغوجی

طایر صدد ضجود ضریر
اوجیجی — کوکلی — کوکلی طار — کورنسنه

ضیر طواد طود طیر
زیاده — بیلرکو — قاعده — قوزلش واوجمقد

عاطر عشیر عابر عذاد
قوتش قیقولو — کروه وقوم قبیله — بکیجی — یکاقد

عصیر عیاد عیَر عُنص عقار
صقنده — نرازو — جیوجبرت — جوام اربعه — یردیسای

عبهر غاد غدّاد غدد
زکی — مغاره — میانفیلالدماغ — الودوق

غُرد غفود فاخر فجود
جمع غره یعنی ایولر — بارانفیر — کونجر — ازفنغو

فخر فقر قادر قاهر

قوانمق و کونك درویشلك کوجلو ییدابیدر

قعر قهر کافر کافور کباد

دکز دیبی اوده بکر داروی معروف اودلو

کبیر کفور مآثر ماحض مبذر

اولو منکر ایلکچی نشانلر خالص بوله

متبحر متغیر متکبر مخبر محض مختصر

دریا اولیجی برحالدن برحاله دونیجی بیوکلنیجی خبر ویریجی خالص قسه

مدبر مدبر مذکور مسافر مستعار

تدبیر ایدیجی دونکر انکلمش سفر ایدیجی عاریت

مستور مسخر مسطور مسکر مشتهر

اورتلمش یازلمش مست ایدیجی مشهور

مشهود مشیر مهجور مصور مطهر

شهرت بولمش اشارت ایدیجی ایرلمش یوزلمش صورت پاك

مظفر مقدور مفتقر مفخر

ظفر بولمش قدرلنمش محتاج فخر اولنه جق یر

مقام مکر منابر منصور منظر

طورجق یر حیله جمع یاردم اولنمش باقجق یر

منتظر منکر میسر

قبول اولنمش آسان

نادر نوادر ناصر ناظر ناظور

آز جمع یاردم ایدیجی باقیجی

نثار نذر نصر نظر نفور نمر

صاچیلور اداق یاردم ایتمك باقمق اورکمك ایلان

وافر وقار وعر

چوق ادب دشوار یول اولمق

وعور هزبر هجیر

دشوار اولمش یول ارسلان اسیجی یر

احراز اعزاز ایجاز

عزیز طوتمق قسه ایتمك

تحرز تمایز تمییز

ایرمق

وغیره.

جوز مجاز خز
قوز ابریشم

عاجز عجوز عز عزیز
قاری عورت مقبول اولمق وسئلو

غماز مجان مرکز معجز
و طوبچقیر

ابلیس استیناس افلاس اکس
اوکرشمک مفلس اولمق اوقی دیشلو

آودس انفاس انیس
اوکز

تجسس تقدس جلیس
آرامق پاک اولمق همنشین

خسیس عروس
بخیل کلین

عکس قس قیاس
ترس اندازه

لباس مونس ناس ناموس
کیجک اوکز آدم اوغلانلر عار

نفس هوس یأس
تن و جان آرزو نومید اولمق

اوباش بطش بطیش
لوند قتی طوتمق قتی طوتیجی

تشویش جیش
و لشکر

عیش فاش فراش فرش
دیرلک آشکاره دوشک

قماش فاحش مدهوش
و آشکاره بی عقل

شوش معاش منبوش
و

نعش نفش نقش وحش
جنازه و بیابان جواناری

اخلاص استخلاص
ایچی دوغرولق — خلاص ایتمک

تحریص تفحص خصوص
حریص ایلمک — آرامق

خاص خواص خلاص
ضد عام — ج — قورتلمق

رقص شخص قرص
سماع اویونی — و — چورک

قصاص مخلص مستخلص
[illegible] — ایچ دوست — قورتلمش

منغص ارض اعراض
مکدر — یر — بوز ایلمک

اعراض بیاض
یوز چویرمک — آق

تعریض تعرض تفویض
اورتلو سویلمک — ایشی کیمسه یه اصمرلمق

حوض حیاض خوض
ن — ج — برایشه شروع ایتمک

عارض عَرَض عِرض
بولوت و ستار بولر — بوطالق و متاع و حاجت — یوز صویی

غامض غرض فیض
مشکل — و — صو اقمق

فیاض محض مرض
اندیر — آری سدو قتلو یوغرد — علت

معرض مناقض
محل — مخالف

نبض نقض انبساط
ن — بوزمق — کستاخلق

بربط بساط بسیط بط
قپوز — دوشك — یریوزی — قاز

توسط خَط خِط خُط
اورته — یوزده چیلك — نشانه یر — عرب یازیسی

رباط سقط سماط
کاربان سرای — بوزوق سوز — و

شرط ضبط
شرط و عهد ایتمک — صقلمق

غلط قحط
یکلمق — قیتلق

مناط نشاط
بغلمق — شادلق

نمط حظ حفظ
اسلوب و طریق — نصیب — صقلمق

غیظ ملحوظ
قهر ایتمک — گوزلنمش

واعظ وعظ
اوکودیجی — اوکوتمک

ارتفاع اطلاع اطماع امتناع
یوکسلمک — اوزرینه واقف — طمع ویرمک — منع ایتمک

ارتفاع انواع بدیع
یوکسلمک — جنسلر درلو درلو — شیمدی اولمش

بقاع بیع تابع تصدع
جمع بقعه یرلر — صاتمق — و — باش اغریتمق

تصنع تضرع تطوع توابع
صنعت کوسترمک — یالوارمق — فرض اولمایان زیاده طاعت — جمع تابع

تواضع تودیع جمع
الچاقلق — اصمارلامق — گروه

ربیع رفیع رفع
بهار — یوجه — قالدرمق

رقاع رقیع ذرع
پاره لر نامه — گوک — ایلیز

سبع سجع سماع سمع
مصحف — و — ایشتمک — ایشتمک

شرع شفیع شمع شنیع
آشکاره یول — دیلکچی — و — چرکین

طبع طوع

طبع
خلقت

طوع
بویونی قبول ایتمک

قانع
قناعت ایدیجی

قطع
کسمک

قلاع
جمع قلعه

لامع
پارلاق

مانع
منع ایدیجی

متاع
قماش

قاع
دوزیر

متسع
کیکر

متمتع
فایده طوتیجی

متنفع
نفع طوتیجی

متوقع
کوزنولی طوتیجی

مجمع
جمع اولجق یر

مرقع
یاماملو خرقه

مزدوع
اکلمش

مستمع
دیکلیجی

مطاع
بویون طوتلمش

مطبوع
طبعه مقبول

مطیع
بویون طوتیجی

ممتنع
امر محال

منافع
منفعتلر

منیع
یوکسک

منقطع

منبع
کاه وصویون چیقدیغی یر

موضوع
قونلمش

نافع
نفع ایدیجی

نزاع
جنک وجدال

نزع
چکمک

نفع
فایده

وداع
اسنلشمک

ولع
حرص

ولوع
حریص

مطاع
بویوروغی دوتلمش

یانع
کوزیشمش یمش

بالغ
یتشمش

بلغ
یتشدر

بلوغ
یتشمک

فارغ
و

فراغ
وازکچمک

اسراف
تعنضا ایلمک

اطراف
جمع طرف

اعتراف
اقرار ایتمک

اعراف
جنتله جهنم ارسنده مقام

اضاف
و

اوصاف
جمع صفت

تأسف
حیف ایتمک

تألیف
ترتیب ایتمک

تشریف
شرف ویرمک

تصانیف
جمع تصنیف

تصرف
دوتمک واستعمال ایتمک

تصریف
دوندرمک

تصنیف
جمع ایدوب دوزتمک

تکلف
زحمت

تلطف
لطف کوسترمک

تلف
هلاک اولمق

توقف
طورمق

حریف
مصاحب

حیف
کرچ ایتمک

خوف
سستی

خوف
قورقو

خوف خلاف شرف
قورقو — مخالفت ايلمك — اولولق

شريف — حرف حرف صف
اولو — دونكك ودونديرمك — صوكزنشرايه

صيف — ضعف ضعيف
ياز — كسكلك — سست

طرف طيف
كنار — خيال

ظريف — عصف عسف عارف
چابك — اكزيچاپلق — ظلم — بيلجي

عاكف عفاف علف
مقيم اولجى — صقيلق طوتمق — قورولوت

فيلسوف — كتف كشف
عاقل و عالم — طوراق ولوموز — آچمق

كف كفاف كاف كهف كيف
الاياسى — بسكك — بكمز — مغاره — نيجه ونه

مأمن متمكن مدفون
ابمن اولمق — يرلشمش — كومولمش

مطحن متهاون محزون محسن محن
دكرمن — كاهل ايدجى — غصه لو — ايلكك ايدر — محنتلر

مصون مرتهن مردان مسكن مسكين
صقلنمش — رهنه قونلمش — ارلر — ساكنر اولجاق ير — درويش

مضمون معين مفتتن مفتون مقرون
سوزدن معنى — بلكو — عاشق — ؟ — قوشلمش

مكان ملعون موزون ميمون
مقام — اراق سولمش — طاتلمش — مبارك

نقصان نيران وزن
اكسكلك — جمع نارلر يعنى اتشلر — طارتمق

يقين يمن يمين
كائن نزلق اولوب — مباركلك — آند وصاغ ال

افواه تباه
اغزلر — هلاك

جاه چاه نُجح
منصب قیو ایوتسوز ایش

شَرَه كُرشمه كُرَه كُوَيره
حرص اکرکینه کوز دشوار خوتنو چوکلر

معركه ملحمه مشارٌاليه
چنکیری م اکا اشارت اولنمش

معتمدعليه مكروه مُواجد موجد
شول کمسه که اعتماد اولنمش اوله ق یوزه یوز کوزل اولمش یوز

وجه
یوز

عضو عفو علو غلو
اندام کناهدن کچمک یوکسک اولمق حددن کچمک

لغو لهو اضحى
بیهوده سوز اوینمق قربان

اعرابی بغی برخی بطی
بریه عربی ازغونلق برز کاهلر

جمله ٦

جهل جَهول جاهل
بلمک بلمز کوز یومرک

حنطل نجل خِصال
ابوجهل قاربوزی اوتاناه جمع خصلت ایو خویلر

خَلَل خُمود خيال
براشقلق آتش سونمز دوشده کورلن صورت

دجّال دُخول دخيل دليل
مبالغه یلانجی سویلیجی کرمک کلوب دخیل قولاغوز

ذلّ ذبال ذليل
قورلق چراغ خور

ذوالجلال رحيل
اولولق ایسی کوچیجی

دُسل دود
قورتر بغاجر

زوال سؤال سائل
محو اولمق صورمق صوریجی

سَبَل سُبُل سبيل سلسال

بغدای باشاغی كونفه اولان جمع سبيل يول بكر صو

سنبل سَهل سُهَيل شكل شمايل

بغدای باشی آسان و صورت ايو خويلر

صِقال صَقل صَيقل

پاص آچو ج ج

ظِل عاجل عادل عامل

كولكه بو جهانه و تيز عدالت ويرر ايشلجی

عُدو عدل عمل عديل عيال

دوشمن دلو ايشلمك اوغول قز

غافل غُول

و يابانلوق

فاضل فصل فضل فضايل

ارتوق ايرمق ارتوقلق ج

فضول فعل قايل

ارتوقلق ايشلمك سويلر

قاتل قال قبل قَبول قال قتل

قتل ايدر سوز اوك و ... ديمك

قول مأمول

سويلمك اميد اولنمش

متقابل متبدل مترسل متوكل

بربرنه قرشو اولان حالدن دونجی خبر كوندريجی اعتماد ايدر

متحمل مثال مجال محال مآل

يوك چكجی مانند طاقت اولمز نسنه ... دونجك ير

محفل محافل محمل محامل مراحل

مكان ج يوكلر ج قونقلر

مراحل محتمل مُستعجل مُستعجَل

ج احتمال اولنمش نسنه عجله ايدر عجله اولنمش

معزول معطل مقال مقول

ايرلمش ايشسز سوز ديل

مُقبل ملال مُهمَل

دولتلو طويمق عبث

نازل نکال نخل نزل نسل نقل

اینجی عذاب خرما اغاجی قونغه ویریلن طعام صوی صوب بر یردن بر یره کتمک

وبال وحل وصال

باتق اولشمق

وهل ویل هایل هزل

قورقمق واورکمق وای قورقنج مزاح سویلمک

هیکل احتلام ازدحام

صورت وبنیاد دوشنمق کثرت

ایلام الزام اعلام اقالیم اقدام

اینجتمک لازم ایتمک بلدرمک جمع اقلیم اوکه کچمک

اکرام اکرم الیم امم انام انتظام

تعظیم ایتمک عظیم دیق اغریقلو واجیدق جماعتلر بلهلق دیزمک

انتقام انعام ایام ایتام

بیزالمق ایلک ایتمک جمع یوم یعنی کونلر جمع یتیم

بیم بکم بهایم تبسم

قورقو دلسوزلر جمع بهیمه یعنی درت ایاقلولر کولمسمک یعنی

اسیر افسر افساد ازهر افکار

بغداغلمق تاج بوزمق اق یوزلو فکرلر

افکار استغفار ابتر اعتبار

کونه بارلغمق ایستمک اکسک

اغیار افطار اکابر امر امور

غیرلر اوروج طوتور طعام یمک اولولر بویروق امرلر

امیر ایثار بحر بر بصر بکر بذر

بک وایشی بیورمق صاچمق دکز قورو کوز بکر قز اوغلان تخم

بیطار تاثیر تاجر تجار

اثر ایتمک بازرکان جمع تاجر

تحریر تحسر تحیر تجاسر تشویر

یازمق آرزو ایتمک حیران اولمق جسارتلو دهشته اولمق

تدبیر تعمیر تفاخر تفکر تهدید

فکر ایتمک یاپمق فخرلنمق فکر ایتمک و

تقصیر تمر تنافر تهور

اکسکلک خرما بربرندن نفرت ایتمک بی باک اولمق

ثغر ثغور ثمر ثور

دربند و آغز دیشی جمع یمیش اوکوز

جسر جوهر حجی حجر

کوپری کوهر اوصلق طاش

حِجر حذر حُفر حرور حریر

قورقو جمع حفره یعنی چقورلر اسی ابریشم

حضور حقیر خبر

حاضر اولمق خور خبر

خطر خطر خمار خمر خیر

قورقو قورقولو مخمورلق شراب

دار دهر دیار دیجور

او دنیا جمع دار قرانکو

ذخر ذکر ذکر ذاهر

ازق انکمق ایرکک و ارکک آلتی بلدیجی

زایر زجر سایر سحر سهر

زیارت ایدیجی جفا ایتمک سیر ایدیجی ملاک اویانقلق

متبسم متکلم لاجرم

کولجی سویلیجی هرکز

لایعلم لایم لئیم لوازم لوم

بلمز ملامت ایدیجی الچق و ناکس جمع لازم ملامت ایلمک

متهم محتشم مخدوم

تهمتلنمش اولو خدمت اولنمش

مذموم مرسوم مستحکم مستدام

ذم اولنمش رسم اولنمش برک اولنمش دائم اولمش

مستقیم مسلّم مشام مشموم مصمم

طوغرو تسلیم اولنمش قوقلیه جق یر قوقلنمش کوکلده عزم اولنمش

معدوم معصوم معظم معلم

یوق اولمش صقلنمش اولولنمش نشانلنمش

مقسوم مقیم مکارم منتظم

بولنمش طوریجی کرملر دیزلمش

منعم نجم ندیم نظم

نعمت ویریجی یلدز مصاحب و مسخره دیزمک

نعیم نِعَم نَعَم وسیم

نعمت — ج. — بلی — کوزل یوزلو

وخیم وهم احد الحسنین

اغر نتیجه‌لی — کمان ایتمک — ایکی ایونکدن بیری

اِحصان اِخوان ارکان اِعلان

صقلیو طوتمق — قرداشلر — جمع رکن — آشکاره ایتمک

اعیان لحان الوان امان اوان

بکلر — درلو درلو — مهلت — وقتلر

امتحان امعان امکان ایوان

صینامق — ایلرو کتمک — ممکن اولمق — درکاه

ایمان ایمن باطن

اینانمق — قورقوسز — کزلو

بُلدان پیرامن بوقلمون بین

جمع بلد شهرلر — چوره — ایکی رنکلی کورینر قماش — اورته و فرقت و وصلت

تحسین تسکین تغابن

بکنمک و آفرین ایلمک — ساکن ایتمک — الدانمق

تکلان تلون تلوین تمکین

اعتماد ایتمک — رنکدن رنکه دونمک — رنک ویرمک — قدرت ویرمک

تهاون تکاسل

اوصنقلق ایتمک

جبل لبنان جریان جُنون

شامده ولایتنده بر طاغدر — آقمق — دلولک

حرمان حزین حسن حُسین

محروملق — غصه‌لو — کوزل — کوزلجک

خزاین خذلان خلقان خلاّن

جمع خزینه — رسوالق — اسکی قفتانلر — دوستلر

دفن دین

کومک — بورج

ذوفنون ریحان ریعان

فنلی — فسلکن — ییکیتلک اوائلی

ساکن سبحان سکان

بکلنجی و قرار ایدیجی — ارن و پاک — جمع ساکن

سکین — بچاق
سکاکین — ج
سمکین — قورقولو
سکون — دکلنمک و قرارمق

سمین — سمز
شیطان — ایو
شیاطین — ج

صحن — میدان سرای
ضامن — کفیل
ضمان — کفیللک

ضمن — قوتلق
ضیران — بیرماشقانه و بکربوری
طعن — سنکو ایله اورمق

طران — اوچمق و اوچمک
ظن — کمان
عنان

عین — کوز و چشمه و کونش والنقد
عنفوان — ییکتلک
غراب البین — الابجه قارغه
غضبان — غضبلو

فن — بوداق و صنعت
قراین — ج قرینه

قرین — یار
قضبان — اغج بوداقلر
لسان — دل

مؤلِف — ترتیب ایدیجی
مؤلَّف — ترتیب اولنمش
مألوف — دوست اولمش
مخالف — ض

متضاعف — اکی قات
معترف — اقرار ایدیجی
مخوف — قورقولو اولمش

مصارف — جمع مصرف
معرف — عرف ایدیجی
زخرف — ظاهری بزنمش
مضاعف — اکی قات

معتکف — اوتوریجی
معروف — بیلنمش
منحرف — دونیجی
موصوف — صفتلنمش

نحیف — ضعیف
نظیف — پاک

واصف — وصف ایدیجی
واظف — وظیفه ویریجی
واقف — بلوب طوریجی

وصف — کشف حاله دیمک
وقوف — بلمک و طورمق
هدف — نشانه

ابریق — و
اباریق — ج

اتفاق اخلاق استنشاق اعتاق

بربریله اوزلشمك — جمع خلق، خوی — بورنه صویو چكمك — آزاد ایتمك

استحقاق آفاق افق اوراق اذواق

لایق — جمع افق — كوك كناری — جمع ورق — جمع ذوق

باسق براق برق

اوزون — بلدیرجن — بلدرم

تحقیق تصدیق تعلق

دوغرو — كرچكلك — یاپشمق

تفاریق تلفیق تملق توفیق [illegible]

ایرو ایرو — بربرینه اكلمك — و — اویدرمق

جوسق حاذق

كوشك — استاد

حقوق حلق خلایق

جمع حق — بوغاز — یرادلمش

خلق دق دقیق

یراتمق وادمك — دوكمك — اینجه

تجلی تحاشی ترقی

كورنمك و حاضر اولمق و روشن اولمق — اوسكمك — دایم زیاده اولمق

تعدی تقوی حامی حواشی

حددن كچمك — پرهیزكارلق — صقلیجی — خذمتكارلر

حی خاوی داعی

دیری و قبیله — بوش — دعاجی

دعوی راضی

خصومت — خشنود

راعی سبکی ساقی

چوبان — یپمجكر — صو اولشدرجی

ساعی سفلی شافی

اوغراشجی — بلز — شفا ویرجی

ضحجی

[illegible]

طاغی عاصی عامی علوی

بویرق طوتیمز — بویرق صیمز — بلمز — حضرت علی یه منسوب

غنی غواشی

مالدار و بی نیاز — جمع غاشیه

کافی کووی لآلی

کفایت ایدجی — موزتبه و زلته — جمع لؤلؤ یعنی انجولر

ماضی مبتدی مدعی مرتجی مزکی

بچمش — ابتدا ایدجی — خصومت ایدجی — بیلیجی — بکدایدجی

مستولی معاصی مغنی ملاهی منتهو

غالب اولیجی — جمع معصیت — ایریجی — اویونلر — غایتا ایریشیجی

مُجری مناهی منحنی منقضی

اجرا اولنمش — جمع منهی — بکلی بولنمش — نهایت بولمش

۱۰ اجرا

نُبی نبی نطراخی

فانی — بیغمبر — کاغذ

نفی نهی نواهی

کیدرمک — کرو طوتمق — جمع ناهی نهی ایدجیلر

وادی وافی والی

دره — تمام اولمق — دولت و حاکم

هَدی هنی یمنی

کمیه کوندرلن قربانه — سکزه — صاغ طرف

تم

یمنی

صاغ طرف

[illegible] ...

[illegible]

گفتم دیگر نامه ننویسم ز غم
این نامه بخون دل نوشتیم بالقلم

چون ابر همی چکید خون از قلمم
هم نامه گریست هم [illegible] و هم قلمم

با صد وفا [illegible]
ندیدم چون از [illegible] وفا [illegible]

[illegible]